

بی زر نتوانی که گشتی بر کسی زور  
 در زردار ببرزور محتاج منه



از مجهر هزج مغانین  
 مغانین مغانین

مشکها که عشق آسان نمود اولی لقا  
 ز تاب جو شکستش چه تابقا دور  
 کس سالک بچیز بود ز ره درم نر  
 جوس فریاد میدارد که بر بند  
 کجا دانند حال سبک بران سغلا  
 نمان کی مانند آن ازی کز سار  
 حضوری کز می خوامی ازو غایب شود حافظ

الایا ایها السانی اور کا سوانو لها  
 بیوی ناز کا فر صبان طور بکشاید  
 بی تجاده رنگین کن کرت پرخان کو  
 مر اور نسرل جانان چمن و عیش چون  
 شب تاریک دیم موج و گرداب چشیدن  
 در کارم ز خود کلامی به بدنامی کشیدن

مغان مغان جمعید کشیده داده  
 طبعی بی سی و مطلقا کا فر بر

منی مانقی من تنوی درع الدیاء اعلمها  
 بخت بد تا کجای می برد اشک ز ما  
 قدمی کز تو سلامی برساند بر ما  
 که در خواب تو قرین باد و خدایا تو را

از بهر خصلت فعلان خصلت  
 محصور است نثار شدنای معنی کز  
 حجابی هسندن سنگ زلفش  
 کبی ارتو نکر قبلیان بواجبی  
 که نشدن بزه رسام ایرشد بر  
 سوووک

فلا

فلا بدین صفت که پیش از خرد  
 خود بیور رسد آنجا غرت و حسد کلور برسیم  
 فداخت بن همد جا بنده بدار و قو شد بر سر من  
 عصاب جسته از سوادک

فعلک داره مهر شوکندم میدانی  
 بر سرم که همه فاقی جهان جمع شوند  
 درد مندم و غیر میباید از درد درون  
 تا ز وصف لری ریای تو دم زد حافظ

از بجز هنرمند  
 هر کس ایام کند زندگی مصلحتی ندارد  
 سیرانکا هدر سودک

ورق کین جلست از ورق دسترما  
 اگر آن ترک شیرازی به بخت درو امان  
 به ده سانی می باقی که در جنت خواهی باقی  
 فغان کین لولیان شوم شیرین کا  
 ز عشق تا نام ما جهان است  
 حدیث از مطرب دی که و از بدتر  
 من از آن حسن روز افزون که بودا  
 بهم گفتی و غم کشیدم عفاک بعد تو گفتی  
 نصیحت کوش کن جهان که از جان  
 غل گفتی و در سغنی بیاد خوشی غل  
 که بر نظم توافقت نه فلک عفته فریاد

درد مندم و غیر میباید از درد درون  
 تا ز وصف لری ریای تو دم زد حافظ

نمشک کاسم  
به لوز

دل سر دوزستم صاحبان خردا  
 کستی شکستگانم ای باد سطره بر خرم  
 ده روزه مهر کردون افسانه است  
 در خلقه کل عمل خوش خواند خوش مین  
 آینه سکندر جامت بنگر  
 از صاحب کرامت شکران سبک  
 آن پنج و شش که مو فرام گنجایش  
 خونان پاری کوشنده گان عمره  
 بنام ننگ دستش در گیس کوشی  
 سرکش مشوک چون نمج از غیرت کرد  
 در گوی بنگ نامی مارا گذر ندادند  
 اسابش دو کتی کف بر این دو فرست  
 حافظ بخود نموشندان فرقه می الود  
 ای شیخ بایک دامن معذور دار مارا  
 بهارمان سلطان که رساندین  
 که بشکر پادشاهی ز نظر من گذار  
 کوریه  
 ایزد

متفعلن فعلن  
متفعلن فعلن

شیخ ز زبده  
بنشد افند سبب  
فصل مضارع  
منظم

زرقب دبو سیرت بکار خود بیانم  
 چه قیامت جان ما که بجا نمان  
 مرده سیاهت از گردن ما نمانست  
 عالم بویار رود عالمی بوز جو غلبه بر سر روزی  
 همه شب درین امیدم که نسیم صبحی  
 زرقب چشم جاود دل ستم خون  
 نظر کن کن جانشینت در با خدا  
 همه دم در دو دوش جوشه در دو  
 چه شود که زمانه برسد بوصل بار  
 دوش از یک سو میخانه آمد سر ما  
 در خوابات مغان ما نیز همکسانم  
 ما میدان روی سوی کعبه چون بر ما  
 بادل سنگیت یا هیچ در روی  
 یاد بر زلف تو آمدش جهان چون بر  
 مرغ دلایب مبعیت با هم نشاوه  
 روح جوت ای از لطف بر ما کشف کرد  
 در علامت

مکران شهاب ثاقب مدد کننده  
 رخ جو ماه با بان دل کت بمجوا  
 زرقب او سیدش فغظ من نگار  
 نوازین چه سود و آید که نمکین مدارا  
 بر پیام شناسای نیوازد شناسار  
 نظر کن کن جانشینت در با خدا  
 باغ بویار رود  
 عالم بویار رود  
 همه شب درین امیدم که نسیم صبحی  
 زرقب چشم جاود دل ستم خون

خدا را سهارینه پنجه در  
 ایمن جانان بر مده ابدیه الله ایچون رفیق من با قوی مانده  
 فنا به ویر سوزی  
 قدس دهر بار آفتاب برون  
 کوفه فابری  
 غمزه چو که دیده  
 ز غمزه صبر کاهن شری کز  
 فاعلن  
 فاعلان  
 فاعلان

عقل کرد اندک دل در بند زلفش چو خوشتر  
 عاققه خواجه کور دوازده زنجیر ما  
 او لادن اهل ویر  
 فاعلان  
 فاعلان  
 فاعلان

بسیار از اینها در کتابهاست  
نویسید ایضا در کتابهاست

بتر آه ما ز کردون کند و حافظ  
رحم کن رجان خود بر بزرگان از بر ما

بهر بخت آن مقامان فعلان مغالین  
صبا بلطف بلوان غان در غمارا  
سگر فروش که غم من در زبانه  
نقد ز کند طوطی شکر خارا  
جو بار بختی قبا و پیمای  
بیاد از حریفان باد تشنای  
غریب حسن  
عشق و لطف توان کرد بیدار  
نه آنم ز چه سبب ز کاشنای  
جز این قدر توان گفت در مجال  
در آسمان چه عجب گز کفته حافظ  
سماح ز بهره برقص آورد سجارا  
سالی بنور داده بر نور جام ما  
مادر پاره عکس رخ بار دیده ام  
مستی چشم شاید بلند ما تو  
چندان بود که شمع نار همی تملان  
آنکه زنده ز بگذرد که

بیاورد غریبان دست و صحرارا  
بشکر صحت اصحاب و آشنایان

نرم که صدف نبرد روز باز خواست  
نان حلال شیخ ز آب حرام ما  
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده نشد عشق  
ثبت است بر جبین عالم دوام  
ارباب اگر بگشایند جناب بگری  
زهار و ضد و در جانان پیام ما  
کونام ما زیاده بعد از چه می بری  
خود آید آنکه یاد نیاید ز نام ما  
حافظ ز دیده در آینه اشکی بر فشان  
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

در بار اخضر فلک و کشتی بسلاطین

بستند فرق نعمت حاجی توام ما

از نوع چسبیده از در حشمان  
آب رود خوبی از جاده ز کندان شما  
کی دهد دست این غرض یاب که نمک بجان  
خاطر مجموع ما ز لطف پریشان شما  
خون دیدار تو دارد جان بر لب این  
باز کرد و یاد کند به حجت فرمان شما  
دل خرابی میکند دل در آله کند  
زینهار از دوستان جان من جان شما  
کسین فرزند کز کسین طرفی نیست از شما  
بر که نغز کشید مستور برستان شما  
بخت خواب بود ما بیدار خوابید که  
ز آنکه ز در دیده آب از زور حشمان شما  
باد صبا همراه بغرست از رفت کله  
بو که بوی بشتو نیم خاک بستان شما  
عمران باد در از اساقیان بزم جم  
کر چه جام ما نشد پری بدوران شما

بسیار از اینها در کتابهاست  
نویسید ایضا در کتابهاست

بسیار از این کلمات در این کتاب  
موجود است و در این کتاب  
بسیار از این کلمات در این کتاب  
موجود است و در این کتاب

ای شهینشاد بلند اختر خدای تعالی  
دور دراز خاک خون دامن جو بر ما  
از صبا باسکنان شهر زوار ما بگو  
بکنند حافظه عالج بشنوی منی بگو  
روز ز ما باد لعل شکر افشان شما

تایوسم بچو کردون خاک ایوان شما  
کانه زین ره گشته بسیارند قربان شما  
یکانی سرخانی نمانان کور میدان شما  
کوی چو کان نمی بودند  
نوبه بر معانه

محصل بیت بندرستان یکسک زمانین  
لطافتی و تازه و کوی وار در بوند یکی فصلین  
کبی حضورش او از بلبل گل مزه کی بر شیب  
حاصلی اول بهار از سودا کی

رونی عهد شب است و کز ستاره  
از صبا که جانان حسن بازرسی  
که چنین جلوه کند معجزه باده جود  
ترسم آن قوم که بر در کشان میخیزند  
یار مردان خدا باش که در کشی تو  
هر که از خواب این آخر منشی خاست

بهر که فرود کل بس خوش الحان را  
خدمت مایسان سرود و دل  
خاک و آب در خانه گنم مژگان را  
در سر کار خرابات گشته با ما  
مست آن که بیاد در خرد طوفان را  
کو چه حاجت که بر افلاک کشی بوزان را

ای که بر مکنشی از عجز سارا جوان  
بر و از خانه کردون بدر و مان  
ماه گنجان من مستعد معر آن گنند  
نشور واقف یک گشته از سر وجود

مضطرب حال مگردان من سر کردان را  
کین سینه کاسه با خمشد همکاران را  
دقت آنست که بدرود کنی زبازان را  
کو تو سر گشته شور دایره دور انرا

در سه لطف ندم که چه سود او در  
باز بر هم زود که کمال مشک افشان را

باز از آن او زین  
عشیر سارا کی زان  
مضطرب حال مگردان  
بن باشی دو نه کنی سودا

حافظای خود در اندکن خوش تر  
دوام ز در کمن چون در کان در انرا

بعضی نسخه صوفی واقع شده  
تا بنگر صفاری لعل فام را

راز درون پرده زرنده ان بر کش  
عقبا شکار کس نشود دام باز  
در عیش نقد کوش که چون با جانان

کین حال نیست ز ابد عالی مقام  
کا بخا همیشه باد بدست و ام را  
ادوم بهشت روضه دار السلام

در بزم ذوق یک دو فوج در کش  
ای دل شهاب رفت و بگریز  
مار را آستان تو بس خن گشت

یعنی صمغ و اروصال دوام را  
برانه سر کین بگوئی سگ نام را  
ار خواجه باز بین بر حرم غلام را

حافظ صمد جام مینست از صبار و

وز بند بند کی برسان شمع جام

ساقی بر خیز و در ده جام  
از سر دنیا که شتی غم مخور  
ساقی بر کوشم تا زین  
باده در ده چند ازین باد غور

خاک بر کین علم ایام را  
خوش بخور هم خوش بد ایام را  
بر کوشم این دلین از رقی فام را  
خاک بر نفس ناخر جام را

کردن بنامیت زان  
ما بختیخوا ایم نیک نام

گنجینه  
کلیه کتب و نسخه ها  
کتابخانه

دو دانه کسبینه نالان من  
باد لاری مرا خاطر خوشست  
سخت این خسر دکان خام  
کزد لم بکاره ببرد آرام را  
ننگر و دیگر بسرو اندر رجن  
هر که دیدن سرد کسبم اندام را  
ننگر و دیگر صبر کن حافظ بختی روز و شب

ننگر و دیگر صبر کن حافظ بختی روز و شب

عاقبت روزی بیایه کام را  
ببین تفاوت کار از کجاست

صلح کار کجا من خراب کجا  
چه نسبت زنده صلاح تو جورا  
مجموع وعظ کجا نغمه زبان کجا  
کجاست بر معان و شراب ناب کجا

خود آن کز شمع کجاست  
کجاست در دل این کجاست  
جوانغ مرده کجاست  
کجا رویم بفر ما ازین جناب کجا

خوار و صبر ز حافظ طبع مدار دوست  
قرار هست صبوری کدام و خواب کجا  
تا جمالت عاشق از دبو صوفی  
جان و دل فدا داند حال و رفعت

از بحر مفاصلن فعلات  
مفاعلاتك مفاعلاتن مفاعلات

در باب دریا بیدار شدن  
شسته از خلق و معانی  
معانی اول که در فتن  
و یا بعد از مشافقت با خلق  
معانی در راه آن در فضیلتی  
داخل اول که در کتب معانی است  
کلوز افعال و کلام بی بودک  
از بحر مفاصل

صدا در  
صدا در  
صدا در  
صدا در  
صدا در  
صدا در  
صدا در  
صدا در

میکنند  
آنچه جان عاشقان از دست جورت  
ترک من که میکنند زهر و مستی جان من  
دقت عیشش و موسم شد در دستم کلام  
کس ندیده در جهان جز غار زبان  
تو کس مستور و زهدت کرد باید اول  
رج روز بایم عشرت از غمت دان

حرف تشبیه و تلمیح

حافظا که با بوسه شاه دستت میدهد

یافتی در هر دو عالم ز نیت و فزوهما  
ز باغ وصل تو با بد بر این عنوان  
بخس غافل تو تو بوده اند بنا  
چو چشم من بمشرب جویبار باغ

بها شرح جمال تو داده در هر فصل  
لب و دیان ز لای بسا حقونیک  
بسوخت این دل خام و بکام دل  
کجا من که بدو تو عاشقان مستمند

مرا بد در لب شد بغین که جوهر  
مسل که عمر سپه بوده بگذرد حافظ  
بکوش و حاصل عمر عزیز از در باب  
فهم ایامان

نقاب بازگش ناکه این جاب  
ازین نقاب چه بر بست بغیر حجاب  
بیدید میشود از آفتاب عالم ناب  
معی مسکن بوزن که نشد در کسبتن قریب از نذر

از بحر جحش  
مفاعلاتك مفاعلاتن مفاعلات

معدن است سنگ لبع ده نالک ای جان  
حقیقت و ادب مجروح بگر و کباب  
یعنی لبت حسرتند حکم و حکم و حکم  
و سینه که کباب او گشته  
سودگر

نقاب بازگش ناکه این جاب  
ازین نقاب چه بر بست بغیر حجاب  
بیدید میشود از آفتاب عالم ناب  
معی مسکن بوزن که نشد در کسبتن قریب از نذر

معی مسکن بوزن که نشد در کسبتن قریب از نذر

کو قتی دیگر  
صبح دولت میدمد کو خاتم  
خان خاست و جار می در شکوه

تراب  
فرستی زین برجا باده جام  
کرده چشم من ساقی می پرستان را  
خوش بود کسب زین جام گل  
در ضمیر برک کل خوش میکند پنهان  
غمزه ساقی جو چشم می پرستان  
شاه عالم بخش در دو طرف الهام کور

محصل بیت طبع فرج و کوزل ششلی زین  
و بر سیمون ابریش لعلله النون قتیغ  
ترکیبی خوشتر از سه کب

میدمد صبح و کله بست سحاب  
بجگه زال بر رخ آرا  
می وزد از چمن سیم  
لب لعل ترا حقوق نمک  
در چنین موسمی عجب باشد  
در میخانه بسته اند در  
تکت عورت زد دست گل چمن  
حافظم بخور که شاید تکت

حافظ سیرین کلام و ناله کو حافظ  
الصبوح الصبوح یا احباب  
المقام الامام با اصحاب  
خوش بوشنید و ایامی تاب  
بست و ایم بکینه با کباب  
که بر بندند میکده کتاب  
افتح باب منفتح الالبواب  
رایح چون لعل آتشین از با  
عاقبت برکش ز جهره قی

بهرین صبح آید که در این صبح  
بهرین صبح آید که در این صبح  
بهرین صبح آید که در این صبح  
بهرین صبح آید که در این صبح

کفتم از سلطان جوانان رحم کن بر  
کشمش مگذر زمانه کفتم معذورم  
خود بر سحاب شامی باز در در چشم  
ار که در جز لغت جان چندین است  
می نماید عکس می در رنگ او کوه سحر  
بس عجب افتاده است انوار کوه از او  
کفتم از شام عریان طره شربک تو  
کفتم حافظ اشکبایان از مقام

دانش ضعیف قویتر و اود معنای  
گفت در دنبال دلم ره کم گویین  
خانم دور در جناب عجب از دم چون  
کز خار و خار سازد بسته و پاهای  
خوش فناد آن خال مشکین ابر  
بوی بوی برک از غوان بر صحنه نرسد  
دور بود که نشیند حسه و عکس  
در کجا کایان خدر کن چون ناله

بیار باده که بیاید عمر بر بادست  
زهر چهرنگ تعلق پذیرد از دست  
سردش عالم غنیم چه مرده با دست  
باز من تو ز این که غنیمت با دست  
که از بند نظرش بیاز سدره  
باز من تو ز این که غنیمت با دست  
نصیحتی گفتم یاد کرد عمل از  
که این حدیث زهر طریقه است

از بحر چشمت مفاعلن فطانت مفاعلن فطانت  
بسیار باده که بیاید عمر بر بادست  
زهر چهرنگ تعلق پذیرد از دست  
سردش عالم غنیم چه مرده با دست  
باز من تو ز این که غنیمت با دست  
که از بند نظرش بیاز سدره  
باز من تو ز این که غنیمت با دست  
نصیحتی گفتم یاد کرد عمل از  
که این حدیث زهر طریقه است

حافظ سیرین کلام و ناله کو حافظ

نسیحی طبع  
 مجبورستی عهد از جهان نهاد  
 که این عجز و دوس نبرد اما دست عشقم به  
 عم جهان خوزه بند من بر آید  
 که این لطیفه نغم زهرم در یاد خاطره و طعنه  
 رضا داده بوده و ز جبین کوه کشاید  
 که برین دود را اختیار کشاید  
 نشان عهد و وفا بست در هم کل  
 جان بسمل بدل که جا فریاد  
 حسد جوی بر از دست نظم بر حافظ  
 غاشق بود  
 قلمی چنانچه اختیار کرد

جبین التلک ایکی جانبی ایکی تلفت  
 باشد و از نیمه کرده لغت و دو یک و دو یک  
 این و قاشق پور شمر مقده استمال اول نور  
 چشم  
 چشم کلون مراد چشم ایکن کل اولویه جلید  
 بنال امر مختلطه را ناید ندن

قبول خاطر و لطف سخن خدا است

ز انز که مر بر در اور و در نیارست  
 و ان می که در جان است جنت جانست  
 در نامه بخاره کی و عجز ناست  
 بادوست بگویم که او محرم راست  
 کوه نتوان کرد که این قصه از  
 نادیده من بر رخ ریا تو باز  
 از قبله بر و تو در عین غار است

مقصود است ای نظم زبون حافظه نظمت  
 نظمی ابو او کرده کند ملک جرم جنایتی بود  
 بلکه سوز لطف او ملک و خاطر ای قتل ملک  
 التلهک و بر کسبه ر یعنی هو ایکی الله و بر  
 بناده و بر دی بر سودی

از جلیان سوز دل حافظ مسکین  
 از شمع بر کسید که در سوز و کد است

بروز زهد و دعوت مکنم سوز  
 تو تسبیح و مصلی دره زهد  
 منع از می مکن از صوفی صافی که هم  
 صوفی صافی بهشتی نود که جوما  
 راحت از عیش بهشت و یک  
 یک جواز خم من بهستی تو ناله بردا  
 که خدا در زل از بهر بهشت دست  
 من و میخانه تا قوس دره زهد  
 در زل طینت ما را بی ناب است  
 خرقه در میگرد با در کرد با ده  
 هر که او دامن دله از خود از دست  
 هر که در در فدا در در حق دانست

حافظ لطف حق را با تو عنایت دارد

باشش فارغ ز غم و دوزخ و شاد بهشت  
 دل سودا زده از غصه دورم فدا  
 جیست طایس که در باغ نغم فدا  
 این قدر است که این می توانی دانست  
 خاک را بهیست که در بار بسیم فدا  
 از سر کور تو زانو که عظیم فدا  
 جیست رویت که بر عظم از بیم فدا  
 بر در میگرد دیدم که معتم فدا  
 است ای غایت ایچون  
 دل سودا زده از غصه دورم فدا  
 جیست طایس که در باغ نغم فدا  
 این قدر است که این می توانی دانست  
 خاک را بهیست که در بار بسیم فدا  
 از سر کور تو زانو که عظیم فدا  
 جیست رویت که بر عظم از بیم فدا  
 بر در میگرد دیدم که معتم فدا

سایه تو سایه قد تو بر عالم عیسی دم  
 آنکه هر کعبه معاش بند ز یاد است  
 اطله آن کی کایدی  
 بنودن یوق ایله

چونکه طبیعت فانی اولدوقه  
 او من دلیک جان در سودا  
 او شوقه کن با در

مقصود است سنگ سوز لغت نسیم  
 سودا زده که کل رشک ایکی بار اولدوقه  
 سنگ سکاره که زان بعینه سوز سوزده  
 هر کسی که وارد رانده نشود اولوب نماند  
 بود که بو سوزده سقیم واضح اولوش  
 در حق زلفی توان خال سیدانی جیست  
 نقطه ادود که در صلفین حق افادت  
 یکی سوزده مسئله  
 بیچاره سوزده بر کبلا

ببیند که قیام کند و تا بجای آید  
دینار بیست و نه در وقت که  
دینار بیست و نه در وقت که  
دینار بیست و نه در وقت که

حافظ کم شده را با نعت از باران  
افکار است که در عفو قدیم فداست  
کل در سوخت

از بحر رمل خلد برین چند برین  
دو فرسخ خلد برین خلوت درویش است  
بر فارسیده علی معانی در کتب غایت که ظلمات بجای آورد  
و یا نشت نوز تا کید و جرم کج غایت که ظلمات بجای آورد

اول منته که فوه قلبه بقدر کبی اندک از فواید  
صافی و خالصه و تون الهی بر سینه در کوه و شرف  
ملازمت و مصاحبت در

فتح کان طی عریس کن معانی و نیاید  
بر او چند نه بر او چند نه غلام عکبر  
سودک

روی مقصود که شاهان بدعا بیطنند  
مظفرش آینه طلعت درویش است  
بیرا او لایق بود

کنج قارون که فرو میرود از قمر  
از کوانک معروض این که نوت که با نغم  
بند او صنف عهده که درین سلطنت

جره بخت که دل می برد از شاه  
از دل ایجا بادب باش که سلطان  
حافظ بونده یعنی درویش است

آستانه سواد بد اوله قیامت  
با دست هلیج جیبها درویش است  
یعنی دنیا سلطنتی فخریه حجت و سعادت ایگنده در حاصلی

حافظ بونده یعنی درویش است  
آستانه سواد بد اوله قیامت  
با دست هلیج جیبها درویش است

یعنی دنیا سلطنتی فخریه حجت و سعادت ایگنده در حاصلی  
و عاقله حجت جلد

حافظ

حافظ

حافظ

ای حافظ اگر سو بر می دلق آینه  
استراست یعنی در اول وقت  
اولمک استراست در وقت  
ملازمت ایلم ۸

حافظ آراب حیات ابر بجوای  
منبعش خاک در خلوت درویش است

۱۹ جهان بسند اول فتنه بی کور زینک  
توبان ز کس فغان توبان جزیرت  
از لبست سیر روان بودم من میگویم

توبان ز کس فغان توبان جزیرت  
این سنگ که غلطان توبان جزیرت  
چشمه آب حیات است دبا نیت اما

جان در از تو بودا که بعین میگویم  
در جان ناوک نرکان توبان جزیرت  
اردل ایما ناله و افغان توبان جزیرت

دوش باد از سر کویت بگلستان  
از گل این چاک کربان توبان جزیرت  
در عشق کمر چه نواز خلق نمان میدار

حافظ این دیده کربان توبان جزیرت  
که هر چه بر سر مای رود ارادت  
نهادم آینهها در مقابل این دید

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح  
که چون سنگ در قمار عجب نوریست  
بس سوره درین کارخانه سنگ

که باد غالیه گشت و خاک عجز  
کارخانه خاک سبب است نسی

حافظ

حافظ

حافظ

حافظ

حافظ



فعلات مفاعلات  
در این مبحث  
مفاعلات مفاعلات

نظاره روز نو بر برگ گل که در گنبد  
تقدیر کلام خیال رخ نمود در دم  
بازی صدمه رساننده

فدا کرد تو بر سر دین که بر لب جو  
چرا که حال نکودر قضا فال نکوست  
چرا که در این ایوان ایوان نکوست  
چرا که در این زبان بینه گو

خود رو و صفت ز کسبی در خود کنه  
مشفق بنده معنانه در سینه  
حاصل او لیکن در محصل بیت حافظت  
بوزمانده طلسم آتشده کله ریعی وصال جانان

که در غم از زلال نیچو لاله خود در  
چو در صفت ز کسبی در زبان نکوست  
چو در صفت ز کسبی در زبان نکوست

ایچون عشق آتشده در سینه  
بلکه لاله صحرای کوی از لکن عشق آتشده  
دانه آریه در صفت ز کسبی در زبان نکوست

می ز میانه بخش آمد و می باید  
وقت زندی و طرب کردن زدن  
دین ز غیبت بین بجز در  
بهتر از زهد فروشی که در و روی

چه علامت رسد از آنکه جو ما باده  
باده خوار که در و هیچ زدی بود  
مانه مردان ریایم و در جان نفاق  
نرض ایزد بکنه ارم و بکسب نکوست

انکه او عالم سرست بدین حال  
و آنچه گویند ز انبیت نکوست  
باده از خون ذرات از خون نکوست  
در بود عیب چه شد مردم با عیب نکوست

باده بنوش و میاز از تو کس حافظ  
زانکه آزدن مردم همگی عین صفت

فدا کرد تو بر سر دین که بر لب جو  
چرا که حال نکودر قضا فال نکوست  
چرا که در این ایوان ایوان نکوست  
چرا که در این زبان بینه گو

فعلات مفاعلات

در این مبحث  
مفاعلات مفاعلات

دل سر برده محبت دوست  
بی حیاشن میاد منظر چشم  
من که سر در زانو درم بود کون  
خط بر عالم باغش اندر م بود کون  
نود و طوبی دعا و قامت یا در م بود کون

بهر گل نو که شد جنم ارای  
کرمین الوده دامنم چه عجب  
من که باشم در آن محرم که صبا  
ملکت عاشقی و کج طرب  
دور کجوتون گذشت نوبت ما

برده در حریم حرمت او  
هر چه دارم زمین بگفت او  
هر کسی بخ روز ز نوبت او  
من و دل گرفتندیم چه بان  
فقر ظاهر مبین که حافظ را

دیده امینه دار طلعت است  
زانکه این گوشه خاص خلوت است  
کردیم ز بر بار منت دوست  
فکر هر کس بقدر محبت دوست  
سرو صفت ز کسبی در زبان نکوست

سینه کجینه محبت دوست  
چشم میگون لب خندان دلی  
بیر آن نکته شد ز برین دم با او  
او سلیمان زمانست که خانم با او  
ای کجور در دینک

محمول است مشکین خان که اول جانانک عارض کنه  
کوفی او زنده در آدمش یونسی او زان دانه نکوست  
سرتی اول خال در سوس و سوس

ای کجور در دینک  
دعای نکوست و فاقه و فاقه و فاقه  
صفا و صفا و صفا و صفا و صفا و صفا

و لبرم غم سفر کرد خدا را باران  
چکنم بدل بگردم که مرم باو  
روز خوبست و حال من و در صبح  
لاجم نکت پاکان و عالم باو  
با که این نکته توان گفت که آن  
گشت ما و دم عینی مرم باو است  
یکو بیکر

حافظ از مستعد است که می داند  
را که بخشد در غم و در غم  
را که بخشد در غم و در غم  
را که بخشد در غم و در غم

اگر بعلف جوانی فرید الطافست  
و که غم بران درون ما هست  
بقا و وصف تو کردن حدیث نمک  
چرا که وصف تو برود زده و صفا  
چو سرد کنشی بر باد سندان  
چه جسمناست که برود در دهر  
چشم عشق توان دید در شادمانی  
که نور دیده جوان ز قاف نماند  
مرا که مایه خلد و ترل هم نماند  
از آن مثال گویم روان در احوال  
در مصحف ریح دل آری بر جوان  
تا این بیان معانی کشف است

عده که منقح حافظ طبع کند در شعر  
نماند بر که به بجان حدیث  
نماند بر که به بجان حدیث  
نماند بر که به بجان حدیث

ان بحر معانی مفعول فاعلات مفاعیل  
بیت معرود در مده شطردید کلمه بر نام  
وصف ترکیبی در مکتوب ایلیتی معانی در اصلند  
برنده نام ایلیتی که در اصل صفت مالمه بود

نماند بر که به بجان حدیث  
نماند بر که به بجان حدیث  
نماند بر که به بجان حدیث

سازیدون این دو روز  
سازیدون این دو روز  
سازیدون این دو روز

شکر خدا که زنده بخت کار ساز  
بر حرکت ز دوست که کار و بار  
کل لجه امین آری نسیم صبح  
زان خال نیکبخت که شکر بکند آرد  
سیر سپهر و دور فر جا اختیار  
در آرزو شکر بخت اختیار آرد  
کر بدفته مرد و جهان را هم زنده ایلیتی  
ما و چراغ چشم دره انتظار آرد  
ماییم آستانه عشق و سر نیاید  
تا خواب خوش که بود اندر کنار آرد

دشمن بقصد حافظ اگر دم زنده چه باک  
نماند بر که به بجان حدیث  
نماند بر که به بجان حدیث  
نماند بر که به بجان حدیث

بجان او که بگراند جان بر کف ایلیتی  
اگر بسوزن آری با می آرد دوست  
دل صنوبریم بچو بید از است  
ز حسرت قد و بالا چون صورت آرد  
اگر چه دوست بجز زنی ضم دمار  
بعلالی نتر و نسیم توین از سر دوست  
و که چنانکه در آن حضرت باشد  
بزر دیده بیار و عباد از در دوست  
من که در غم و وصل او بهیات  
مگر خواب به بیم جناب منظر دوست

محصول بیت و اگر شوی که جانان  
سنا اوازت اولیایه کوزه تو شای اولیای  
دوستی که چه سندان بر عباد کوزه سوزی

چه باشد از شود از بند غم دلش از او  
چو هست حافظ مسلکین علام و بچاره  
قول و قیاس معانی

نماند بر که به بجان حدیث  
نماند بر که به بجان حدیث  
نماند بر که به بجان حدیث

بیتان از نامهای مشهور  
تجارتها را در این کتاب  
در هر دو

مراد صبا دوست  
مر جا اربک مشتاقان بدو پیغام  
والله و شهادت دارم بمجلس قنص  
حیران آیدان زلف او در خالش زان دام  
سز مینوی بر یکدیگر با بعضی بود حشر  
من مکتوم شکر از شرح سونق خود بود  
گردد دستم کشم از درین سخن تو  
میل من سوزد فصال و قصه و کسوف

تا کنم جان از مر غبت خدایم دوست  
طوطی ابله غم ز عشق شکرد با دوام دوست  
بر امید از آنقاد دام در دام دوست  
هم چون من در زان لب جرم خود از آن دوست  
در دهر باشد نمودن بعد ازین ابرام دوست  
خاک را می کان مشرف کرد از آن دوست  
ترک کام خود گرفتیم با بر آید کام دوست

بر کسی که قادر بر تمام آفتاب فایت  
چرخ قدح و غنری قابل دیند ابله  
قلان شربت و یا شرباد ز محمول است  
باشی مستکنه قادر من حشر کونست  
در دهر که از لاله دو سنج جاشند  
کمی بر چرخه ای چری سودی

حافظ اندر در دهر سوزی در زمان بساز  
زانکه در مانع نزار در در ابرام دوست

دارم امید عا طبعی از جناب دوست  
چندان گریستم که هم کس که بر کز  
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او  
لی گفت که ز زلف تو در ای کشید  
بچست آن دیان که نمانم از آن  
عمر نیست تا ز زلف تو بویا شنید

کردم جنایتی و امیدم نبود دوست  
در شک ما خود در روان کونست  
گر چه بر او کشت و لیکن ز کشت  
باز زلف دلکش تو کرد و کونست  
مویست آن میان که نمانم از آن  
زان بود در مشام دل ما سوز دوست

از بحر مضامین  
مغفولین فا علاقه  
طوطی محله ایچنه  
ما چو کوی بر سر کوی با ختم  
افتق نشد کسی که چه کویست  
تو ز زلف تو گفت که سز مینوی  
هر الوی بیسند که کویست  
سنت و جوی و وار سودی

از بحر رمل  
از بحر رمل

دارم عجب نفس خیالت که چون از  
حافظ بدست حال بریشان تو بودی  
بروز زلف دوست پریشانت کوی

منم که کوشه مجاز خانقاه منت  
گرم ترانه جنگ صومخت چنگ  
ز پادشاه و که فارغم حکم الله  
عص ز سجده میخیزم ام وصال شما  
از ان زمان که برین استان نهاد  
مگر بیخ اجل ضمیمه برکنم ورنه  
که اگر کوی بودن رسد منت بهتر  
کنده اگر چه نبود اختیار ما حافظ

شش شش بیرون مشتق  
آر قنق صفت بونده آرتقم صفت کند  
شش شش بیرون مشتق  
آر قنق صفت بونده آرتقم صفت کند

تو در طریق ادب کوش کونست  
در چه دیدن او در آن جان کار  
هم که دل بردن او دید و در آن کار  
شاه را هیبت که منم که دل کار  
ساربان هست بد روازه هر کان  
از بحر رمل

از بحر رمل  
او و صرف بی ادب تقلید رادان  
یعنی کوی که صفت او حضرتی جان که جانانه  
راجع اول و چهر که سپه اول  
بادش غیر غائب اضراق قبل از که طریقه مصرع تا نیما که  
را حصد که اول او چشم سنا طه و مزگان در آن او  
اول کسی که اول جانان که کل استی و استی که در کونست  
انگار در سودی

از بحر رمل  
از بحر رمل

کند و طالع خویشم که درین فخطا  
 عین کس که سینه بر وفا ایستد ز ما زده  
 اول تو بلیک عشق بی اختیار جذب ایستد  
 ایستد سودک

بند نه طالع خویشم که درین فخطا  
 طبله عطر کل در لاف عجزش  
 باغبان بچو نسیم ز در باغ مری  
 شربت قند و گلایه از لبم فرود  
 دانم که در طرز غزل کجاست حافظ اموجت

باز نسیم سخن مآدره گفتار منست  
 روزگار است که سودا بر جان دین  
 دیدن دور تر از دیده جان بین با  
 یار ما باش که زین فلک زینت  
 تمام عشق تو تعلیم سخن گفتن در  
 دولت فقر خدا یا بمن ارزان دار  
 رسم عاشق کنی سینه زده نسیم شو با  
 یارب آن کعبه مقصود عاقبت  
 واعظ سخنه شناس این عطف گوید کن  
 حافظ از حسرت پروردگار قصه خوان  
 عشق

عشش نادر دلم ما و اگر فتنست  
 لب چون اشک لب جیاست  
 هماره منم عمر است که جان  
 شدم عاشق بیالار بلندش  
 چو مادر سایه الطاف اویم  
 نسیم صبح غمزه پوست امروز  
 ز در یار دو چشمم کوم رنگ  
 حدیث حافظ و سرود صنوبر  
 چنان بگریست حافظ در غم بار

شمش در سایه پرور ما از که گمراست  
 کت خون ما حلاله از نسیم مادر  
 تشخیص کرده ایم صوا و معرات  
 دولت درین سرا و کیش این است  
 بازار خود فروشی از آن راه دیگر است  
 ایستاد بیبر سفارته همچون باشی حکم یعنی چون  
 ایستاد دولت بود و در وقت باب بودیم در  
 کترین صبا بیا بیا بیا  
 در در حیاتون بخت

از بحر مضارع مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات  
 ه که حرفه فعلیل تاخیر خطیب ترکیبده ها بر سب ساقط  
 اوله راکا و فدا فخره کسره جاززه کسره ک  
 و اعتراف  
 اعتراف

یا نبسته  
 فتنه تا نبسته  
 اتفاق از یاد  
 نازکی  
 دیگر

بسیار است و اینها در دنیا و آخرت  
وصلی و پیغمبر و اولاد و اهل بیت  
و جانشینان و کرامت و کرامت

دی و عود داد و صلح و در شرب است  
یک عصه بر لبش غم عشق و این  
شیر از آب رگنی دان باد خوشم  
وقت از آب خضر که طلمات جاود  
مآب او فرود قناعت می برم تیر  
حافظه طرفه شاخ بناتس فلک تو  
کش مویه دلند بر از کشته در شکم است  
شکفته شد کل حر و کشت بیست  
اساس توبه که در خلجی جو سنگ بود  
بیار باده که در بارگاه استغوا  
ازین رباط دور در چون ضرور است  
مقام عیش میسر نمیشود با رنج  
بهست و دست هر جان خمیر چون  
شکو و اصغی و اسباید و منطق  
بیال و پر و واژه که بر پر نایب

از آنکه خلاق تو چشم امیدوار  
چون کوشش روزه دار بر لاله اکبر است  
قولی که در این دنیا  
ارباب و پادشاهان  
بگیر

زبان

زبان ملک تو حافظه چشکران گویم  
که گفته کجاست می بر بند دست بد  
زلف اشفته و خور کرده و خندان است  
بر پس جان غمخوان و مرامی ارد  
ز کسش عیده جو و لیس قوس کمان  
نیم شب دوش بیالین من آمد  
سر فرا کوشش من اور و با و از حرن  
کفت از عاشق در سینه من خوابت  
عادی را که چنین با و شکم  
کا فر عشق بود که نشود باده بر  
بر و از راه دور در گشای خنده  
که ندانند جز این خنده بجا و در است  
آبچه اور بخت به چانه و ما تو بدم  
اگر از خم بهشت و اگر از باده  
خنده جام می و زلف را بیکم نگاه  
ار بسا توبه که چون توبه حافظه است

کنز است

مت  
بست

ی باش

مطلب چه نغمه کرد که در درده سماع  
 حافظ هم آنکه عشق نور زبرد و دل  
 بر اهل وجود حال در زرد است  
 هر دم طواف کعبه دل با وضو است

قصه جو صورت پروردگار است  
 مراد مرغ چمن راز دل پر دار است  
 ز کار ما و دل غنچه صد گره بکشود  
 مراد بند تو دوران جرح و ارضی کرد  
 جو غنچه بر دل مسکین او که مفلکین  
 تو خود حیات دگر بود از زمان  
 هم از نسیم نوروز ز کشت مری باید  
 ز دست جو تو کفتم ز شهر تو ایم رفت

بخنده کعبت که حافظ برد که با تو است حاجت  
 خلوت گرفته را بنامش چه حاجت  
 جان با حاجتی که کز اوست با خدای  
 محتاج جنگ نیست کورت تصد جان  
 چون کورد دست مست بر هوا  
 اخذ می برسی که مارا چه حاجت  
 چون رخت از آن رخت بر نیما چه حاجت

ای پادشاه حسن خدای بوجیم  
 ارباب حاجتیم و زبان سوال است  
 جام جهان فاست ضمیر در دست  
 آن شده که بار منت ملاح بر می  
 ای عاشق کجا چو لب رود رخ عشق  
 ای مدعی برده که مر ابا تو کار است

حافظ تو ختم کن که هر خود عیان شود  
 با مدعی تراغ و محاکا چه حاجت

خوشتر ز عریان صحبت و باغ و بهار  
 هر وقت خوش که دست دهم  
 پیوند مگر بسته بوجیت هموشه  
 معنی آب زندگی در و فیه ارم  
 مستور است هر دو جو از یک سیر اند  
 سهو و خطای بنده کز نشنید  
 راز درون برده چه داند فلک خوش  
 ساقی بیاری سبب انتظار است  
 کس را دوق نیت که جام کار است  
 غمخوار خوشی باشی غم روزگار است  
 جز طرف جو بیاروی خوشکار است  
 مادل مپسوده که در بیم خیار است  
 معنی غفور است پروردگار است  
 ای مدعی تراغ تو با پرده دار است

زاده شرب کوثر و حافظ با له خواست  
 تا در میان خواسته کرد کار صحبت  
 باربان شمع شرب کوثر و زکات  
 جان ماسوخت بهر سبب که جانانه  
 حالیا خانه بر اندازد اول و دین مست  
 تمام غوغاش که می باشد و نمی آید  
 دولت صحبت آن شمع سعادت بر تو  
 باز پرسید خدار که ز پروانه کیمیت  
 میدهد هر کس شمع شرب کوثر و زکات  
 که دل نازک او مایل افسانه کیمیت  
 بارب آن شاه و شمس ما و زخ زخم  
 در یکبار که دو کوه برگ دانه کیمیت  
 آن می اصل که ناخوردده ام کرد خراب  
 راج روح که در میان ده و پنج کیمیت  
 کفتم آه از دل دیوانه حافظ به تو  
 زیر یک خنده ز زمان گفت که دیوانه کیمیت  
 سخن بستان زوق بخش و صحبت  
 وقت می خوشی دگر وقت بخوار  
 از صبا هر دم شام جان ما خوش می شود  
 آرزوی طیب انعامی همواران خوشست  
 مرغ بشو از انبساط باو کانه در راه  
 دوست را بنامه شهاب پاران خوشست  
 ناکشوده کل نقاب ملک ز قفس می کنند  
 تا که کن بیلک کلجانک گرفتاران خوشست  
 نیست در بازار عام خوشی در زانکه  
 شیوه زنده خوشی باشی عیاران خوشست

از

از

از زبان موسی آزاده ام که بگوئی  
 کاندین در کین کار سبکباران  
 حافظ ترک جهان گفتن طریق خوشی نیست  
 تا به بندار که احوال جهان ناران خوشست  
 کل در روی از کف دست و کجا می آید  
 سلطان جهانم به چنین روز عیلا  
 کوشم میارید درین جمع که شب  
 در مجلس ماه رخ یار می است  
 در مدب ما با ده خلالت و لیکن  
 بهر دور تو از روی اتمام حرالت  
 فعل ز من مفود در مجلس ما عظم میار که جانرا  
 هم حفظه کیسور تو خوشتر است  
 چشمم همه بر عمل است از این حایت  
 زانو که مرا با لب شیرین تو کاست  
 همواره ماکو خرابات معانت  
 و ز نام چه گوید که مرا ننگ زنگست  
 سخن غمگین و غمگین در دل و برانه معیت  
 از ننگ چه گوید که مرا نام زنگست  
 سخن غمگین و غمگین در دل و برانه معیت  
 بخار و در کشته در نیم و نظر با زنگ  
 با چشم عیب گوید که او بیز  
 بوی کشته جو ما در طلب نبرد است  
 حافظ منشین بی و معشوقه زمانه  
 کایم کل و با سخن و عید صیانت

از بحر صبح مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل  
 جهان بادشاهی بوی که نده قوتلدر یا خود بوی که نده  
 بادشاهی قوتلدر سودگر  
 فعل ز من مفود  
 قاریتور  
 هم به نده عظمه قوتلدر  
 و در این معنی  
 بوی کشته جو ما در طلب نبرد است  
 کایم کل و با سخن و عید صیانت

ما در خیال تو چه بره از اوست  
 خیم کو سر خود کبر که مخی نه خراست  
 که خم بهشتت بریند که یادوست  
 هم شربت غم بزم که ای عین غداست  
 افسوس که نند بزم در دیده کو با  
 خمر خیال رخ او نقش بر این است  
 بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود  
 زین اشک دما دم که درین منزل است  
 کل بر رخ رنگین تو تا لطف عشق  
 در آتش رنگ از غم دل غرق طلاست  
 سبزه است در دشت بیاتانکدریم  
 دست از سر باد که جهان جمله سر است  
 در کین دماغم مطلب جاز نصیحت  
 کاین خاندان بر از زمره جنگ رباست  
 راه تو چه را بیست که از غایت غم  
 در بای محیط فکلس عین سر است

حافظ چه شد عاشق در بندت و نظر از

بس طور عجب لازم آیام شب است

کنون که بر کف کل جام با ده هست  
 بصد هم از زین بلیس در او صباست  
 بخواه دفتر اشعار در راه صحرایم  
 چه وقت مدرسه و بخت کتف و  
 فقیه مدرسه است بود و فخر داد  
 که می حرام ولی بر زغال اوقاف است  
 بر دو صاف ترا حکم نیست قصه قرآن  
 که هر چه سانی ما کرد عین الطاف است  
 بجز خلق از عتقافاس کار کلبیر  
 که صیبت گوشه نشینان زلف است

عین

حیث مدعیان و خیال هم کاران  
 همان حکایت زرد و زرد بویا با  
 اگر چه باد و فرغ بخش و باد کلبیر است  
 بیانک جنگ مجوزی کتخت پیر است  
 صراحی و جریبی کرت جنگ افتد  
 بعقل نوش که آیام فتنه انکیر است  
 در استین مرقع سار بهنای کن  
 که بچو چشم صراحی زمانه خور است  
 ز رنگ باده بشویم حرفها از اشک  
 که نوکم دروغ در روزگار پیر است  
 سپهر پر شده بر بز نیست خون  
 که بر زلفش سر کسر و تاج بود است  
 بخور عیشش خوشی از دور و از کون  
 که صاف این سر خم جلوه در آید است

۶۱۰۰ فارس کوفتی بشو خوش حافظ

بیا که نوبت بعد و وقت پیر است

بیانک علی اگر با منت سربار است  
 که ماد و عاشق زاریم و کار ما زار است  
 در آن جن که نسبی و زرد ز طره بود  
 چه چار دم زن ناخوار تا تا در است  
 بیار باده که رنگین کیم جانم زرق  
 که مست جامم و ذریم و نام کیم است  
 خیال زلف تو بختی نه کار هم خاست  
 بر سلسله رفقن طریق عیار است  
 بر استان تو شکل توان کسب داری  
 عود ج بر فلک سر در بر شوک است



لطیفه است نهاد که عشق از خیر  
جمال شخص ز غنمت ذریع و عاری  
قلندران طریقت بر نیم جو خرنز  
محر کشیده و صلیح خواب میدیم  
دلش ببار باره و خشم کن حافظ

که خال او ز لب لعل حفظ زنگار است  
نیز از نکته درین کار و بردار است  
قبایل طلسم آنکس که از بهر عاریت  
زهی مراتب خواب که بر زیند است  
که رستگار از جا و بید در کم از است

اگر چه عرض منزهتین باری در بیت  
بزرگه نرفته زخ و دود بود از شکر ناز  
نیز از عقل و ادب و انتم من عاشق  
سبب پرس که چرا از چه سفاک بود  
درین جن جن بخار کس می پسند  
دو ارد در خود اکنون از آن منور  
بر نیم جو خاتم طاق خانقاه در باط  
جمال و خضر ز نور چشم ما است مگر  
بیار باده که حافظ مدام است

زبان خموش و لیکن دیان بر آرز  
بسوخت دیده ز غنیمت که این چه  
کنون که مست و حرام صلاخ با  
که کلام بخشی او را بهانه با کسبیت  
چراغ مصطفی با نثار بود بهیت  
که در صراحی جنی و کاسه حلیمیت  
مرا که مصطفی ایوان و پارچه طینیت  
که در نقاب زجاجی در پرده غنیمت  
بگویند مگر و نیاز نیم شبیت

عزیز

عبر

عیب رنجان مکن از راه با بینه است  
من اگر شکم در بد تو برو خود باش  
همه کس طالب یارند چه کشیار  
سه سلیمین و خاک در میگذر با  
نا امید مکن از ساقه لطف نزل  
نه من از پرده غمزه بر افتادم و بس  
گر نهاده ام همه غنیمت زهی خوب است  
باغ از دوس لطیف است و لیکن ز نهار

که کلاه دگر بر تو نواهند تو نیست  
هر کسی آن درود عاقبت کار است  
همه جا خانه عشقت چه بجز در سب  
مدعی از کجده فتم مکن که سر حشمت است  
توجه دانی که پس برده که خود را  
بدرم نیز بهشت اید از دست بهشت  
در سر کشتم همه غنیمت زهی خوب است  
تو غنیمت شمر سایه بید و کشت

حافظار و ز نزال که کیف از جا می  
یکسر از کور خرابات بر نودت بهشت

کنون که مید ملاز بوستان میم بهشت  
که چرا از نواف سلطنت امروز  
چمن حلیات ارد بهشت میگوید  
و فاجور ز دشمن که بر آور بندید  
بی عمارت دل کن که این جهان

من و شراب فرج بخش دیار حور است  
که خمیه سایه ابرست و برنگه کشت  
نه عاقبت که زینه خرد و نقد بهشت  
که شمع موم و فروز از چراغ کشت  
بدان سرست که از خاک با بسازد

مرا بنام کبابی در آن ز کوی آمد  
 که آنست که تقدیر بر سرش نوشت  
 قدم در بنج مدار از جنازه جافظ  
 اگر چه غرق کن است میزد به  
 بکوی میگذرد هم سالکی که رده است  
 در در کردن اندیشه به دست  
 زمانه اغیر ز نور ندارد جز بکسی  
 که سر فراز عالم در آن کله است  
 خوش آن نظر که لب جام دور را  
 بطال بکنند ماه چاره دانست  
 در طاعت دیوانگان ز طلب  
 که بر مذمت ما عاقلی کنه است  
 بر استانه بیخانه هم که یافت بر  
 ز فیض جام می اسرار خانه است  
 هر آنکه از دو عالم از خط سانی تو  
 روز جام جم از غرض خاکه است  
 دلم ز کس فی امان نیافت بی  
 چرا که شیوه آن ترک ل سید است  
 ز جور کوب طالع کج کمان چشم  
 چنان که گیت که ناپید دیده است  
 خیال حافظ و ساع کشتن بنیان  
 چه چار محتسب و شکسته پادشاه است  
 بلند مرتبه شای که نه رواق سپهر  
 نمونه زخم طاق بار که دانست  
 صوفی از پرتوی از نهان دانست  
 کوه هر کس از آن لعل توان دانست

قدر مجموع کل مرغ حکم دانند و بس  
 که نه هر کوی خودی خوانند معاند است  
 ای که از دفتر عقل است عشق نور  
 تر کم این نکته بجهت ستا به است  
 عرصه کردم دو جهان بر دل کار  
 بخوار عشق تو باقی همه فانی است  
 می بیاورد که سازد بکل باغ حیا  
 هر که غارتگر باد خزان دانست  
 سنگ کل کند ازین نظر لعل حیا  
 هر که قدر نفس با دیوانه دانست  
 آن شده اکنون که ز ابناء عالم بودیم  
 محتسب تر درین عیش نهان است  
 لطفش سایشان مصلحت وقت  
 در نه از جانب ما دل نگراند است  
 حافظ این کوه مظلوم که از طبع الکتیبت  
 اثر تربیت آصف ثانی دانست  
 حاصل کار که کون در مکان این همه  
 باده پیش آر که اسباب جهان این  
 در دمنده من سوخته زار و زار  
 ظاهر حاجت تو در بیان این همه  
 منت سایه طوبی ز بسایه میکش  
 که چو خوش نگر از سر دروان این همه  
 ز اهدای من مشو از باز کردن زنها  
 کرده صومعه تا در معان این همه  
 دولت آنست که با خون دل بکنند  
 در نه باسی و عمل کار جهان این همه  
 پنج روز که درین م حلا مکتب است  
 خوش بیاسار زمانه که زمان این همه

بر لب جوزف مشظرم اساقی  
 فرستی دان که ز لب تا بد بان  
 بر لب جوز نشین و کده عمر بین  
 کابن اشارت ز جهان گذران این

نام حافظ رقم یک پذیرفت و بیست  
 پیش زندان رقم سود در زبان این

خوستان توام در جهان بنامی  
 سر را بجز این در حواله کامی نیست  
 جزا که خرابات دور بر نام  
 کزین بهم چنان هیچ رسم درونی نیست  
 غلام ز کس چنانسی آن سحر دم  
 که از شراب غوروش کس نکاهی نیست  
 عدد جو تیغ کشدی بر سینه دم  
 که تیغ ما جز از ناله و آهی نیست  
 زمانه که فکند انشم جز می عسر  
 بگو بسوز که بر من برک کاهی نیست  
 مباش در بازار در هر چه خواهی  
 که در طریقت ما غیر این کاهی نیست  
 عنان کشیده در او پادشاه کور  
 که نیست بر راهی که داد خواهی نیست  
 چنین که از همه سود ام راهی منم  
 به از حمایت ز لغش مر باجی نیست

خزانه دل حافظ برف و حال مرده  
 که کار با چنین حد هر سباهی نیست

کس نیست که فدا ده آن زلف و دفا  
 در هر بگذر نیست که داعی بطلب نیست

چون چشم تو دل می برد از کوشش  
 و بنال تو بودن که از جانب ما نیست  
 زاهد دیدم تو بر زور تو زوی  
 بی بخش ز خدا شرم در زور تو  
 ز کس طلبد سیوه چشم تو زوی چشم  
 مسکین جبرشی از سر در در دیده  
 دور تو مگر آینه لطف است  
 حقا که چنین است و در در و در  
 از بهر خدا در در مبارک که ما را  
 شش نیست که صد عید و با باد صبا  
 باز آن که بار در تو از رخ دل غور  
 در بزم حریفان از نور صبا نیست  
 گفتن بر خورشید که من چشمه نورم  
 دانند بزرگان که سزاوار است  
 عاشق چکنه کز کف تر عادت  
 با هیچ دلا در سبزه تر قصا نیست  
 تیمار عریان از ذکر غیبت  
 جانان مگر این فاعده در شهر کما نیست  
 در میشد و گفتیم صفا عهد جبار  
 گفتا غلطی خواج درین عهد وقت  
 کر به خان مرشد من شد چه تفاوت  
 در هیچ کز نیست که سر از خدایت  
 ای شیخ محرابه حال من و خود کن  
 کین سوز نماند نه ترا نیست  
 در صومعه صوفی و خلوت که زاهد  
 جز کوشه ابر در تو خواب نیست

از جنگ زور برده چون دل حافظ  
 فکرت مگر از غیرت قرآن خدایت

مردم دیده ما جز بر حجت ناظر نیست  
 دل سرگشته ما غیر ترا اگر نیست  
 اشکم حرام طواف حرمت بند  
 که چه از خون دل ریش می ظاهر  
 عاشق مفلک اگر قلب دلش کرد نثار  
 ملکش عیب که بر تو درو این قدر  
 بسته دام نفس در جوع و عطش  
 طایر رسیده اگر در طلبت طایر طایر  
 عاقبت دست بر آن سرد بیدار  
 بهر که اندر طلبش عمت اوقام نیست  
 از روان بخشی عیبی زلم سزایست  
 من که در آتش سودا تو ای کاشم  
 زانکه در روح تو ای چو لب تاب نیست  
 روز اول که سزای تو دیدم گفتم  
 کی توان گوت که برداغ دم همار  
 که برین ز این سلسله را آخرت

سر بوند تو تنهانه دل حافظ است

کیست انگش سر بوند تو در خاطر  
 رابست راه عشق که بچشم کما راه  
 اندم که دل بسنجای می خوش می بود  
 ای جان جز آنکه جان بسیارند چاره  
 فرصت شعر طریقت زنده که این نماند  
 در کار خیر حاجت هیچ استخاره  
 ما از منع عشق ترسان و بی سار  
 چون راه کنج بریم که اسب سار نیست  
 اورا چشم پاک توان دید چون  
 کاین شکر را ولایت ما هیچ کاه  
 هر دیده جار خلوت آناه باره است

از

از چشم خود برسی که ما را که میکند  
 جانان کناه طالع و جرم شماره  
 نکفت در تو کزیه حافظا هیچ روی

حیران آن دم که کم از سنگ خارو  
 روغن از پرویت نظر بر نیست  
 منت خاک درت بر بصر است که  
 ناظر در تو صاحب نظرانند  
 سر کبوتر تو در هیچ بر نیست که  
 اشک من که ز غمت سوز بر بند  
 اشک چشمم که بر دست خاک است  
 تا بد من ز نشیند سیمین کرد  
 سبیل خزار نظرم بر بکده بر نیست  
 آه ازین راه که در در خراب نیست  
 از وجود این مقدم نام دکان  
 از خیال بشیرین تو جز چشمه کوشش  
 غرق آب برق اکنون بشکر ز نیست  
 بهر مند از سر گویت در زیت است  
 مصیحت نیست که از پرده برود غمناز  
 در نه در مجلس دندان خبر نیست که

عمر ازین نکته که حافظ از تو تا خوشنود است

در سر بار وجودش بر زیت که نیست

ط م سلا ری حکایت ای دیگر که بر کون خوابد به  
قوام الیز حسن بر خلعت کشید بر رو چو خلعت  
خوابد قد به کون تا که هر مکره خوابد حضرت تندرست  
قد بالاسی صد اعتقادن متجا و زامین پس قوام الیز خوابد  
لطف طریقه مشرفی ما کون تا ج کرد و بیاید  
خوابد ده بویتی بالیده سویدار

از بحر ممل

زاهد ظاهر است از خان آگاه است  
در طریقت هم چنین سالک بدیدار است  
ناچه باز ز رخ نماید بیدنی خوابم اند  
جست این سلف طریقه ساده بسیار  
این چه استغناست یارب و جان

صاحب دیوان و زیر عطف و استعمال انور عبد  
نام الملك نام روز عظم کفر بنده نظایه  
راه انگور یعنی توریجه صاحب بنده  
یرتانی و زیر عظم کی و کل بلکه هر کم استرزی  
فون و هون که سولک استرزی دیو سولک و بیست  
قیوده استغنا و تکمیل او با ناسودک  
نگان بیکر نکند جمیع رظا عوف باطن او با نیک  
مراي او میان در هر حود و فوشن و من ترکی

حافظ ابرصد ششند ز عا همتیت  
عاشق در در کش اندر بند مال و جا بیت  
بامه رفت چشم او نور غایت  
بنگام دواع نور بس کرد که گرا  
جهت مزاجه در جهان نویکن

هر چه گوید در حق ما جان هیچ الهاد  
بر صراط مستقیم ازال کسی که عزت  
و همه شطرنج انده از مجال شاه  
زین سما هیچ دانند در جهان آگاهیت  
کاین همه زخم نهان است و مجال

کانه این طمأنشان هسته نیت  
هر چه خوابد گوید کوی کوی  
ط م سلا ری حکایت ای دیگر که بر کون خوابد به  
قوام الیز حسن بر خلعت کشید بر رو چو خلعت  
خوابد قد به کون تا که هر مکره خوابد حضرت تندرست  
قد بالاسی صد اعتقادن متجا و زامین پس قوام الیز خوابد  
لطف طریقه مشرفی ما کون تا ج کرد و بیاید  
خوابد ده بویتی بالیده سویدار

حافظ ابرصد ششند ز عا همتیت  
عاشق در در کش اندر بند مال و جا بیت  
بامه رفت چشم او نور غایت  
بنگام دواع نور بس کرد که گرا  
جهت مزاجه در جهان نویکن

بهرت خیال تو چشم من میکند  
بسیهات ازین گوشه که محور غایت  
وصل تو اصل از سرم دور می آید  
از دولت بجز تو کون در غایت  
نزدیک شدنم که رفیان تو گویند  
که جان ز منی در تن بر جور غایت  
من بعد چه سود از قدی ریخته کند  
دور از رخ آن خسته محور غایت  
در هر نو که چشم مرا آب غایت  
کو خون جگر بزرگ معدور غایت

حافظ از غم که بر او افت بکنده

ماتم زده را دا عین سور غایت  
مطلب طاعت و بجان صلاح ازین  
من هم اندم که در موسایم از غم  
چار تکبیر زدم یکشنبه بر هر چه که است  
می بده نادعت الهی از سر تقصا  
که بر در که شدیم عاشق بر بار کیت

کمر گوید گشت از کم مورای  
بجز آن ز کس ستان که چشمش از  
جان فدر دستش با درک باغ نظر  
حافظ از دولت عشق تو سلیمان شد  
یعنی از وصل تو اشک نیت بر باد است

تغیر از غم که بر او افت بکنده  
مطلب طاعت و بجان صلاح ازین  
من هم اندم که در موسایم از غم  
چار تکبیر زدم یکشنبه بر هر چه که است  
می بده نادعت الهی از سر تقصا  
که بر در که شدیم عاشق بر بار کیت  
کمر گوید گشت از کم مورای  
بجز آن ز کس ستان که چشمش از  
جان فدر دستش با درک باغ نظر  
حافظ از دولت عشق تو سلیمان شد  
یعنی از وصل تو اشک نیت بر باد است

برام زلف تو دل منبلا خوشن است  
 بکش بخره که اینش سر خوشن است  
 کز دست بر آیدم او خا بر ما  
 بدست باش که جزر خا خوشن است  
 بجانت ابرت کسین من که چون  
 شبان تیره مردم خا خوشن است  
 جوار عشق بهل با تو کفتم آنی  
 بگو که آن کل خودو بجای خوشن است  
 بسنگ چینی و چکانیت بو کخا  
 که ناخاش زنده خا خوشن است  
 مرد بخانه ارباب با موت دهر  
 که کج عاقبت در سر خوشن است

سوحنت حافظ در شرط عشق از او

بنور بر سر عهد و وفای خوشن است  
 در عجب هنوز و صدمت عند لب  
 روز تو کس ندیدم ازت رقیبت  
 چون می درین دیار نه ازت رقیبت  
 که اعدم بلور تو چندان غنیمت  
 لیکن امید وصل تو ام غنیمت  
 هم چند دورم از تو که دور تو کس  
 در عشق خا فغانه و خرابات فرقت  
 هر جا که هست بر تو در حقیقت  
 عاشق که شده که با رخا نظر کرد  
 از خواب در در نیست و کز طبیعت  
 ایجا که حسن صومعه رطلوه میند  
 نایوس و بر راسب و نام صلیبت  
 زیاده حافظ این همه از بهر راه  
 هم قصه غریب و حدیث عجیبت

حال

حال دل با تو کفتم موس است  
 خیر دل شفقتم موس است  
 طمع خام بین که قصه فاشی  
 از رقیبان نهفتیم موس است  
 شب قدر چنین غزوه شریف  
 با تو ما روز خفتیم موس است  
 ده که در دانه چنین نازک  
 در سب ما رفتیم موس است  
 امشب هر صبا مدد فرمای  
 که هر که از کفتم موس است  
 از بر سر شرف بنوک مرده بود  
 خاک درگاه رفتیم موس است  
 بگو حافظ بر عسم مدعیان  
 کفتم این خبر بید

ما هم این معنی برون رفت و چشم  
 حال بجز آن توجه دانی که چه شکل  
 مردم دیده لطف زود در زانو  
 عکس خود دید چون برد که شکلین  
 بیحکله شیر هنوز از لب بچون شکرتی  
 که چه در عشوه که هر مره اش قنایت  
 هر که انگشت غایب بگویم در چشم  
 ده که در کار غریبان عجت اعانت  
 بعد از نیم بود سایه در جویم فرد  
 که دمان تو درین نکته خوشی است  
 مرده دادند که بر ما گذر خواهی که در جلد  
 نیت خیر مگردان که مبارک فالیت  
 گو که اندوه فراق بر حال کینند  
 حافظ حسنه که از نا آتش خون نایت  
 اظلم

خاییت

جان خواجده حق قدیم و عهد در تقابله  
 که مونس دم صمیم عار دولت  
 ز لوح کسینه نیابت تعفی مهر تو  
 که با شکستگی از زده بصدور اراد  
 جو التم جرات کرد در زینت  
 که خواجده خاتم خود یاد کرد و باز  
 چو لاف عشق ز در سر سبز جایگ  
 که از دروغ غیب رو در گشت صبح  
 نمی کشم ترم نطق سلسله است  
 گناه باغ چه باشد چو این گیاه  
 روح منظر چشم من آینه است  
 بر لاف و خال و خطاز عارفان برادر  
 دلت بوصل کل اهل صبا خوشیاد  
 علاج ضعف دل با لب جویگ کن  
 بر تن مقصرم از دولت ملازمت

بکن معامله این دل شکسته جگر صاف  
 علامت جگر ای بکن که مرشد عشق  
 زبان نور بر اصف در آشت دوست  
 و لاطمح مهر از لطف به نهایت دوست  
 بصدق کوش که جویند ز ابر ز  
 شدم از دست تو شکر بود در دست  
 مرید حافظ و از دلبران حافظ جگر  
 روح منظر چشم من آینه است  
 بر لاف و خال و خطاز عارفان برادر  
 دلت بوصل کل اهل صبا خوشیاد  
 علاج ضعف دل با لب جویگ کن  
 بر تن مقصرم از دولت ملازمت

من خزینه باش  
 که خفته بود  
 سودگر

من آن نیم که دم تقدیر شوئی  
 تو خود چه یعنی از شمسوار شیرین  
 چه جگر من که بلند کسبم عبده باز درین  
 سرود جلست اکنون فلک تو را  
 که شمر حافظ کسیرین کس زانه  
 ساقی بیار باده که ماه صیام  
 وقت عزیزت بیاتما قضایم  
 در تاب تو به چند بسوز تو بگو خود  
 بر تو آنکه جو غم جانت ببارسد  
 دل را که مرده بود حیات جان رسید  
 زاهد عفو در داشت سلامت نه در راه  
 نقد دل که بود مرا حرف باده کشد  
 دیگر مکن علامت حافظ که ره نیافت  
 که گشته که باده نایش بکلام رفت  
 آن ترک بر چهره که دوش از راه  
 آبا چه خطا دید که ز راه خطا رفت

توسن اولانده کور و در وحشی معنائی  
 سلتق آت معناسله استعمال  
 باسی و حده و لاینگرا بچوندر سلام  
 معناسله در تاز یانه قنچی سه و یک

ایرطق ایچنده ننه نزن دیکه در راه  
 لایند سوز را حافظان شکر بر سر راه

بر شمع زلفت از کدر آنش دل بسکش	آن دو د که از سوز جگر بر سرمار
دور از رخ او دمدم از گوشتم	سیلاب برنگ آمد و طوفان
از بار فسادیم جو آمد شب بچران	در در جهانندیم چو از دست دوار
دل کوفت وصالش عابازون	عمریست که کارم همه بر کار دعار
احرام چه بندیم چون کعبه نمانی	در سعی چه کوشیم چو از موه صفار
دی کوفت طیب از حسرت چو آید	بیهات که رنج تو ز قانون سفا

ای دوست پر کسبند حافظه قوی

زان پیش که گویند که از دار فانی

شرفی از لبش عشقیدیم و رفت	در در سیکر او سیر ندیدیم و رفت
کوی از صحبت ما تیره تنگ آمده بود	بار بر بست و بگوش رسیدیم و رفت
بس که ما فاطمه و جز جان خواندیم	در پیش سوز اخلاص دمدم
عشوه مباد که از کوازدت نروم	دیر آرزو که چنین عشوه خریدیم و رفت
شد جهان در جن حسن و ملاحمت	در گلستان وصالش خجیدیم و رفت
سر فرمان حفظم کف مکش تا زوم	ما بر آن محمود فرمان کشیدیم و رفت
بجو حافظه بخت ناله دوزار کردیم	کای درینا بود او عشق رسیدیم و رفت

۱

کز دست زلف مشکینت خطه رفت	در ز هندو شمار ما جفا رفت
بن عشق از خردت بنمید پوی کوفت	چو شاه کامران کر بکولیا رفت
کود از غمزه دل را بر بر در برد	در میان جان و جانان ما بر رفت
از سخن چینیان ملائمتها بدیدیم	چون میان هم نشینان ما بر رفت
در طریقت ریش خاطر نباشد می	هر که درت را که سنی چون صفا رفت
عشقا بر راحل بایدار دل بایدار	کر ملامی بود بود در خطای رفت

عیب حافظ که مگو حافظ که رفت از خانقا

باز از آدر چه بندر کجا رفت رفت

ار شاد قدسی که گشت بند نقابت	در مرغ بهشتی که دید از دست
خوایم بش از دیده درین حکم جگر کوز	کاغوشی که شد منزل آسایش خوا
در دیش نمی بری و رسم که نباشد	اندیشه امر زشی و پروا نوابت
ار قصه دهنوز که منتر که انسی	بارب نکند آفت ایام خرابت
هر ناله و فریاد که کردم کشیدم	پند است نگار که بلدت جفا
دورست مرآب درین بادیه شد	تا عول بیابان نغمه سید مرآت
بتر که ز در بر دلم از غمزه خطارت	تا باز چه اندیشه گذار صوابت



تا در ره بر بخت این روز دل  
بار غلط صرف شد آیم شب است  
راه دل عشاق زرد آن چشم خمار  
زین کینه و عیان گشت که گشت  
بشر است

حافظانه غلامیست که از خواجده گوید

لطیف کن و باز آنکه خرابم رعایت  
حکایت  
زان باره لعل تو از من شکر است  
که نکته دان عشقی خوش بشنوی  
بمزد بود و منت هر خدی که کردم  
یارب مباد کس از خدمت تو  
و ندان تشنه لب را آب نمی دهد کس  
کو بادی شناسان رقص زین دانه  
وز لعل چون کندش از دل مسج کجا  
سر بار بره سنی بل جرم و با جنا  
جنت مغزه مار خون خورده  
از کوشه برون اگر کوب بدایت  
از هم طرف که زخم خورده چشم زد  
زهار زین بیابان وین راقه  
هر چند بر در لبم روز از درت نیام  
جواز حبیب خوشتر از مدعی حجاب  
از قباب خوابان بچو شده اندرم  
یک ساعت بنگان در سایه حجاب

عشق رسد نغمه یاد که خود بسان حافظ

قرآن ز بر بخت آنی با چارده روایت

میر من خوشی مهر و کاند بر با میرمت  
ترک من خوشی می خوامی پیش بالا  
کفته تا کی میر بر پیش من تحمل هست  
خوش تقاضا میکنی بر تقاضای  
عاشق میجو گشتم آن بت سیرن بجا  
کو خرامان شو که پیش قدم بالا میرمت  
انکه عمر شد که تا چهارم ز فرکان تو  
کونکا می کن که پیش چشم شهلا میرمت  
کننده لعل لبتم در دردم  
گاه پیش در دو که پیش بد او میرمت  
خوش خرامان بر در چشمم باز در نو او  
دارم اندر سر حجاب انکه در با میرمت

کر چه جا حافظ اندر خلوت خاص تو گیت

از همه جا تو خوش پیش همه جا میرمت

ای غایب از جاده ای سبابت  
فقط  
جانم بسوختی و بدل دوست  
تا دامن کفن بکنم زیر پای خاک  
جواب بر دوان بنامات سحر کبی  
گر بایدم شدن سوی ما از تو  
صد کوزه ساجوی بکنم تا بیارمت  
صد جوی آب بسته ام از دیده بر کن  
بر بوی تخم مهر که در دل سگارمت  
خونم بر بخت ذرغم جرم خلاصی داد  
منت پذیر غمزه چشم کدازمت  
خواهم که پیش میرمت از بوی سب  
بچار باز پرس که در انتظارمت

میکویم دمادم این سبیل لشکرا تخم خجسته که در دل کجاست  
حافظ شراب و شاد در نذر نه وضع است

فی الجمله میکنی و فرد میکند ارمست

مدام مرست میدارم چه کجاست  
من از لطف جبارم سپاس گزینان  
بس از جبین نیکیا بهی با رشتگان  
سواد لوح پیش از عزیزان دارم  
و اگر کم وفا خواهی که از عالم از یاد می  
من و باد صبا سلکین دوسر گردان  
و اگر خواهی که جاویدان جهان یکبار  
صبار کو که بر در زمانه رفیع از دست

زهی نعمت که حافظ راست در دینی از عجبی

نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویست

یاد بستی ساز که یارم سلامت  
خاک ره آن بار سز کرده بیاید  
زیاد که از شش چشم زده بستند  
از خال خط و زلف و زخ و عاجلی

امروز

امروز که در دست توام مرغی کن  
ای آنکه سحر آری بیان دم ز غار کن  
در و بش مکن ناله ز شمشیر اجبا  
در حقه زن آتش که خم بر در ساقی  
حاشا که من از جور و جوار تو رخم  
کوه نکلند بخت سر زلف تو حافظا

کوه نکلند بخت سر زلف تو حافظا

چو بسته شد این سلسله ناز و زنبارا  
چو لطف بود که ناکاه رخ فلک  
بنوک خانه رقم کرده سلام مرا  
نکویم از من بیدل بسو که در یاد  
مرا ذلیل مگردان بشک این نعمت  
ترا ز حال دل زار من چه غم که تمام  
بیا که با سر زلفت فرار خواهم داد  
ز حال مادت که شود مکره قتی  
دل مقیم در دست حرمنش میدار

روان نشسته مار با چاه در باب  
که کار خیم کنید در زمانه محرمت  
صبا حکایت زلف تو کرد با گل کوزه  
رتیب کی ره عمار داد در حرمت  
کین گسست تو خوشی از مردم در جانا  
مکن که کرد بر بند زشته ره عدمت  
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد

که جان حافظ دخته زنده شد مدت  
مدتی شد کاشن سودا از دهان ما  
آب چون قطره زان لعل چون شکر  
فرض خور عکسی ز روی آن نه تابان  
تا تحت فیض روح کشیدم ز نعین  
بر این منعی که نازن وی و دنی آن  
هر ذی را اطلاع نیست بر سر اعراب  
محرم آن سر معنی دار طلوع جان با  
چند گوید شرح او از وی خانوش با  
مردم چشم بچوناب جگر غرق لبیک  
چشمه مهرش در دیده کر بان ما

حافظ تار و زار خوشکرم این نعمت گذار  
کان صمم از روز اول مونس و مهسان است

ای بهد صبا بسبانی فرستمت  
بنگر که از کجا بیگی می فرستمت  
صیفت طابری جو تو در خالدهم  
زینجا باشیان بقای می فرستمت

در راه عشق م حلقه خرب و بندیت  
هر شام و صبح قافل از عار جیم  
در روی خود تنزه همنوع خد کنیا  
تا مطربان ز شوق منت گوی دهند  
ای غایب از نظر که شدی هم نشین دل  
ساقی بی که با توف غیبم نمرود  
تا شکر گسست کند ملک دل خراب

حافظ دعای مجلس ماذکر خیر است

تجلیل کن که اسب و قبای فرستمت  
ساقی آمدن عید مبارک است  
در شکفته که درین مدت ایام  
برسان بندی دختر ز کوبداری  
شکر از دل که زین با در خان زخمی است  
شادی مجلسیان در مقام مستمت  
چشم بد دور کران تنزه خوش است  
وان موا عید که کردی مرد و ادا  
بر کفنی ز حریفان دل و دل میداد  
که دم نمت ما کرد ز بند از ادت  
بوستان سخن و سرود گل و شمشاد  
جای غم باد هر آن که دل نخواهد  
طلوع نامور و دولت مازاد است

حافظ از دست مده صحبت  
ورنه طوفان حوادث میرد بیهوش

شبنده ام سخن خوش که بر کفان  
فراق یازده آن میکند که بتوان گفت

حادث ممول قیامت که گفت و عطا  
کنایتیست که از دور کار جهان گفت

نشان یازده کرده از که جویم باز  
که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

غم کس بی سال خورده در کسند  
که تخم خوشدلی اینست بر دهقان گفت

فغان که آن نامه بان در سخن  
بترک صحبت یازده خود چه بیان گفت

موقع مقام رضا بعد از این و شکر  
که دل برود تو خود کرد و ترک در مان گفت

که بباد غم که چه بر باد وزد  
که این سخن بنیل باد با سلیمان گفت

بمیلی که سپهرت دهد ز راه مرد  
ترا که گفت که این دل زان در زمان گفت

مزن ز چون در آدم که بنده مقبل  
چون کرد جان هر سخن که جانان گفت

که گفت حافظ از آن میشه تو باز آمد  
من این نگفته ام آنکس که گفت بهمان گفت

صدم مرغ جن باطل نفاک گفت  
ناز کم کن که درین باغ می چون تو

کل خنجر بد که از دست بر خیم و  
بیج عاشق سخن سخن بمعشوق گفت

که طمع دار از آن جام مرصعی  
در دیبا قوت بکوک مژده ات باید گفت

تا ابد بود محبت بنش من زرسد  
هر که خاک در بجانم بر رخسار ز رفت

در گلستان درم دروش چو از لطف  
فولف کسینل ز رسم مگر می گفت

گفتم ای سندی جام جهان نیست  
گفت افسوس که آن دولت بیدار

سخن عشق نداشت که بر زبان  
ساقی می دهد و کوناه کن این گفت

اشک حافظ خود و صبر بر یا انداخت  
چه کند سوز غم عشق نیارست نیست

خیال دور تو در هر طریق هم  
سیم مور تو بوی جانان که ماست

بر غم عیانه که منع عشق کن  
جمال چهره تو تحت موجه ماست

به بین که کسب ز نخلان تو چه بگوید  
بزار بوی کف مهر فزاده در چه ماست

اگر زلف دراز تو دست ما رنگ  
کناه بخت پریشان و دست کورت ما

حاجب در خلوت سراز بار کو  
فلان که کوشش بن خال در کما

بصورت از نظر ما اگر چه چو ماست  
همیشه در نظر خاطر مرده ماست

اگر با نی حافظ در از بند بکش  
که سالهاست که مشتاقی روز چون ماست

کرفت  
 حسن با اتفاق ملاح جهان  
 افشار از خلوتان خواست کرد شمع  
 آسوده بر کنار چو بار میشدم  
 آرزو عشق ساغی خونم برفت  
 زین آتش نهفته که در کسب منگ  
 می خواست کل دم زند از آنک  
 بر برک کل خون شقایق نوشته اند  
 می ده جام زر که صبا صبحان  
 خواهم شدن بگور معان استین  
 حافظ چو آب لطف ز نظم تو بچکد  
 حاسد چکونه نکتة تو اند بران کرفت  
 ساتی بیا که بار ز رخ پرده بر کرفت  
 آن شمع سرگشته در کج چهره بر کرفت  
 آن عشوه داد عشق که منفی زده  
 زهار زین عبارت برین در کرفت

بار

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود  
 عیسی دی خدا بنو ستاد در کرفت  
 هر جور دیش که بر دم و خورش منم برفت  
 چون تو در آرد بر کار در کرفت  
 زین قصه بیمنت کسب افلاک بر صدا  
 کوه نظر نگر که سخن مختصر کرفت  
 حافظ تو این دعا که آموختی که بار  
 نعوید کرد و شعر ترا و بر زر کرفت  
 دیدی که بار خورشور دستم نداشت  
 بنکت عهد و از غم ما چه غم نداشت  
 یارب بگیرش از دل بچون که تو از م  
 افکنده کشت و حرمت صد جرم نداشت  
 بزمن جفا زخت بد کرده که بار  
 حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت  
 با این همه هر آنکه ز خوار کشید  
 هر جا که رفت هیچ کشتش محرم نداشت  
 ساتی بیار باد و باد غمی بگو  
 انکار ما مکن که چنین جام جرم نداشت  
 هر راه رو که در جرمش نبرد  
 سکین برید و ادی در در جرم نداشت  
 حافظ بیرون تو کور سعاد که مدع  
 پنجش خبر نبود و مهر تریم نداشت  
 بیلی برک کل خوش رنگ منقار  
 و اندازن برک نوا خوشی لها زرد نداشت  
 گفتش در عین وصل این ناله در آباد  
 گفت ما را شیوه معشوق در این کار نداشت

بار اگر تشنه بمانست جار غرض  
 در میکید و نیاز و نیاز با حسن دوست  
 خیر تا بر طلق آن نقاش جان افروز  
 کرم بود عیشی فکر بد نامی مکن  
 وقت آن شیرین قلند خوش گذر  
 چشم حافظ زریا بقم آن حوری شربت  
 شیوه حیات تجوی تحت الالهات  
 از بیم محراب که بار کجاست  
 باز پسید از کبوس و شکنش  
 شب در است رده و در زمین در  
 هر که آمد بجهان نقش خرابه دارد  
 دلم از صومعه خلوت سنجی طول  
 انکس است این بشارت که کثرت  
 بر سر مرزبان تو هزاران کار است  
 عقل دیوانه شدن سلسله شکن کوه  
 پادشاه کامران بود از کدایان عاوان  
 خرم آن کرنا زینان بخت بخور دارد  
 کین همه نقش عجب در کردس بر  
 شیخ صنمان خوره من خانه  
 ذکر سبج ملک در حلقه زار داشت  
 منزل آن بت عاشق کن عیار کجاست  
 کاین دل غمزه سرگشته گرفتار کجاست  
 آتش طور کجا و عده دیدار کجاست  
 در خوابات می رسید که مشیار کجاست  
 یار تو ساجد کوه خانه شمار کجاست  
 نکته است در محرم بر کجاست  
 ما کجا بم و علامت کش بکار کجاست  
 دل ما گوشه گرفت بر در دل کجاست

باده

باده و مطرب و کل جمله مهیا و  
 حافظ از باد خزان در چمن دهر مرغ  
 عینش بیار میسر نشود یار کجاست  
 فکر معقول بغیر ما کل بخار کجاست  
 سخن شناس نه دهر خطایچی است  
 سرمه بدی و معنی سر و غی ابد  
 در زردون من خسته دل نهانم است  
 دلم ز پرده برون نه بجای مطرب  
 ترا بکار جهان هر که التفات بود  
 تحفه ام بیخالی که می بزم شبها  
 چنین که صومعه لوده شد خون  
 از آن بود رخ نام عزیز میارند  
 چه ساز بود که نواخت در میان  
 در عشق تو در شب در زردون دادند  
 فضا رسیده حافظ هنوز ز پرده است  
 بر و بکار خود ادا عطا این چه فریاد

جو بشنود سخن اهل دل مگو که خطا است  
 تبارک اندازین فتنها که در هر ما  
 که من خموشم و او در فغان دور غوغا  
 بنال بان که ازین پرده کار ما بخوا  
 رخ تو در نظر من چنین خوش است  
 بخار دی شبه دارم سر بخانه کجاست  
 کرم باده بشوید حق بدست سما  
 که آتشی که نبرد همیشه در دل ما است  
 که رفت غم و هنوزم دماغ بر صدا  
 واقع معانی  
 مولای طریق بی بند  
 ۳۰

فعلی تا تو وقتی که در پیوسته است  
 عین حال طریقه او را در اندک  
 مبنی ملاحظه نماید و در هر حال  
 مقابله نماید

بیان بله و او را بر در امر او نه مراد بلکه در اندک  
 بله که الله تعالی این یوقدن و لریر اقتدر

بگام تا نوساندم بکش چون کرد  
 همان او که خدا افزوده است از کس  
 اگر چه سنی و عشق تو خراب کرد ولی  
 و لا مثال زبید او جور بار که بار  
 کدای کوی تو از پشت خنده مستخینت  
 بر و فتنه جوان و فسون مدام حافظ  
 که این فسانه و انسون مرا بسی یاد است  
 ز کارستان او یک شمه نیست  
 حدیث غمزات هر مبین است  
 که در ایل با گمان اندر مبین است  
 که در عاشق کنی محراب نیست  
 مدامش رندی و مستی از نیست  
 که جبرخ به شمش هم نشد زمین  
 حسابش در کرام الکاتبین است  
 که دل بود و کنون در بند نیست

مشو این زرقه زلف حافظ  
 ز چشم شوخ تو جان کی توان برد  
 بران چشم سیه صد افزین باد  
 ز جام عشق می نوشید ساقی  
 عجب علم است علم بیان عشق  
 تو به ناری که بر کوفت و جان برد  
 مشو این زرقه زلف حافظ

مثال نهی حاضر در نامه نیدن پیدا و ظلم و زاری  
 هر وقت سلطه رود و عدله بر سر عدلی سبب  
 او نسیخ ظلم او نور که بار مصراع ثانی بی برهه  
 این دو دست بود که از این معنای او لطف جائز  
 سر که عدل معنای و بری داده آن ها را  
 اوبه داد و قائله بر پیش معنای بر وی کل ز پر  
 ادات خبر که است لفظ را بر معنای در فعله اقل  
 او لما ز محصول است ای کوه کل یا راجه صورت ظلمت  
 و ظله زبیر بار سنگا بونی نصیب این در جفا با سیاه  
 بعضی عدله ر سودگی

سینه

سینه ام ز تنش دل در غم جانان  
 تنم ز دا سطله دور در لبم بکدامت  
 هر که ز بجم سر از لب پر یاد تو بدید  
 این جان سوخت مرا از نفس عشقم چون  
 خرقه ز هر ما آب خرابات میرد  
 چون بباله دلم ز تو تم که کردم است  
 ما جز کلم کن و باز که مرا از دم تم  
 ترک افسانه بکن حافظ و می نوشی

آتش بود در بن خانه که کاشانه  
 دلم از آتش بران نوجانان بود  
 دل سود از ده اش بر من دیوانه  
 دوش بر من ز سر مهر چو پاره بود  
 خانه عقیق مرا آتش خفا نه بخت  
 بگو یاده جگرم بجوی و بجانه بخت  
 خرقه از سر بر او زد بشکانه بخت  
 که خفته شب و شمع با فسانه بود

دل و دیم شود در علم بخت ز خواه  
 که کشیدی که در این پرده خوش  
 شمع از ان لب خندان بر زبان لافی  
 بش رخسار تو با ز بگرفت از خلت  
 مست بگذشتی و از خلوت جان ملک  
 در چین باد بهار ز کسا رطل سرد

گفت با ما من مش بن کر تو سلامت  
 که نه در آخر صحبت بندت بر خوا  
 بش عشاق تو شبها نغمه ام  
 سرو سر کش که بنام زد قد و قامت  
 تماشای تو شوب قیامت ز خوا  
 بهو او از آن عارض و قامت بر

ز که بر مردم چشم بسته در خواب  
 بیاد لعل تو چشم منست میگوینت  
 ز شرف سر کوفت تاب طلعت تو  
 حکایت لب شیرین کلام فرهادت  
 دم بچو که قدرت بچو سرود بچوایت  
 ز دور باد به جان را صحرای سنا  
 از آن زمان که چشم رفت رود ز  
 چگونه شاد شود اندرون غمگینم  
 ز بچو در طلب با میبندد صفا  
 جو مفلسی که طلبکار کج قدر است  
 خمی که اردو شوق تو در جهان انداخت  
 شراب خورده و خور کرده بود در سخن  
 خواب خط و غدا تو ام نعالا الله  
 به بر میگردد چمن دوش منست بگذرتم  
 ز شرم آنکه برو تو نسبتش کردند

چو نیست  
 به بین که در طلبت حال مردمان  
 ز جام زر می لعلی که بخورم چو نیست  
 اگر طلوع کند طالب علم بهای نیست  
 شکی طره لیلی مقام چو نیست  
 سخن بگو که کلامت لطیف و موذرت  
 که بهیچ خاطر م از جوهر صبح کرد نیست  
 کنار و دامن من بخور و در چو نیست  
 با خیار که از اختیار بر دست  
 بقصد جان من دارنا توان انداخت  
 کتاب در تو نشن از جوان انداخت  
 چه کمال بود که این حسن استخوان  
 جو از دیان تو ام خنوع در جهان انداخت  
 سخن بدست صبا خاک در جهان انداخت

بمنزه

بنوش طره مسئول خود کرده میرد  
 من از دروغ می و مطرب ندیدی هرگز  
 نبود نقش دو عالم که رنگ لغت بود  
 بیک گوشه که ز کس بخور فروغی کرد  
 ملک نشناختس حافظ درین خواب بود  
 درین زمانه رفتی که خالی از غفلت  
 جریده رود که گذرگاه عاقبت تنگت  
 نه من ز به علمی در جهان علوم و سب  
 بچشم عقل درین راه بگذر از شوب  
 دلم امید فراوان بوصول تو در دست  
 بگیر طره م چشمه و قنیه سخنان  
 هیچ دور نخواهند یافت بهشتیارا  
 آن شب قدر که گویند بهل خلوت  
 بارب این تاثیر دولت از که این کجاست

صبا حکایت زلف تو در میان انداخت  
 بهر مغرب کجا نم در این دان انداخت  
 زمانه طرح محبت نه این زمان بود  
 در لب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت  
 که قسمت از نشن در می سخنان انداخت  
 صراحی می ناب و سینه غمگینت  
 پیاله کبر که عمر عزیز به بدست  
 طالت علما بهم ز علم بی عمل است  
 جهان و کار جهان به نبات و بی  
 ولی اجل برده عمره زن اطمینت  
 که سعد و غمخس ز نایب تر ز هر دور  
 چنانکه حافظ ماست با داده از  
 کمدام قنقی یا نسبت غوغا تا کینه نسبت یا بچو ندر

کمدام قنقی یا نسبت غوغا تا کینه نسبت یا بچو ندر  
 ۱۰۱



چند کلمه که به بند کلام مراد

گفته چاه ز نخلدان تو ام که هر طرف  
صد هزارش کردن جان زیر صلوق عنقبه  
عقبه صغیر چاه ز نخلدان را بعد و معناه  
و صغیر که معنی است از عقبه فی الاصل جزو اول  
انکه استند به معنی است از عقبه فی الاصل جزو اول  
هو کوبیم فتی که راه به در راه است  
و کاف که کسریه بوده است بگوید  
چون برانم بند در سور که در نخلدان  
بوده و بر کسینه چاه تو به یورو میکند  
کنایت رعبی همان اوله بیلوریم که بیکم

تا هر که نخلدان کسینه کاف  
کسینه کاف بگوید

هردو در نخلدان  
مرد دوام نخلدان  
محصو است جانان  
عاشق باکی

نایب کسوی نودست نامزبان  
من تو ام که در کمال جان و کام  
عمره کسینه در کرم کسینه  
عکس خوبی بر عمارت کسینه کاف  
اندر آن تو است که بر باد صافند  
شود که در کسینه کاف  
شده سوار کن که امینه داروی او  
باب جوانش ز مغفارت کسینه  
باید حیات کسینه کاف  
انکه ناول بر دل من ز بر کسینه  
توت جان حافظ کسینه کاف

در دمار نیست درمان الغیاب  
دل بردند و قصد جان کنند  
در جهار بوسه جان طلب  
خون ما خوردند و قصد جان کنند  
در مسکبان بده در روز وصل  
بجو حافظ روز و شب بچویش  
گشته ام کوبین و سوزان الغیاب

توبه که بر سر جوان عالی چون نایب  
دو چشم سوخ تو بر زده خطا و حق  
لب تو قند دهان تو آب حیوانست  
بیاض روی تو در شتر است زهر  
ازین مرض حقیقت کجا شنایم  
دهان ننگ تو داده باب بقا  
چرا ای شکنی جان من بسنگ ملی  
فنا در سر حافظ هوای چون کوشی  
کینه بنده خاک در شودر کایح  
اگر غده ب نو خون عاشق از میان  
سواد زلف تو نبود جاعل الظلم  
ز دیده ام شده صد چشمه در کاروان  
ز چنگ زلف کندی کسی بیافت بجا  
صلاح و توبه و توبه و توبه  
نداد لعل لبش بوسه بصد بوسه

سزد که از نغمه دلبران کسینه باج  
بچاین زلف تو ما چین و بند داده  
قد تو سرود میان تو موی و بکم  
سواد زلف کسینه تو ظلمت کسینه  
که از تو در دل ما نمیرسد علاج  
لب چو قند تو برد از زبان مهر و علاج  
دل ضعیف که هست او بنای کسینه

بیایه حجت که بایاد کوشیم ام  
لب جواب حیات دوست قوت روح  
لحن فشرب شراب که لک افواج  
وجود خاکی ما از دست لذت افواج

دعای جان تو در زبان حافظ باد

مدام تا که بود متصل مسا و صباح

دل من در هوا روح فرخ بود آشفته چون مور فرخ  
بگره بند زلفش هیچ کس نت که باشد نکیبت از رور فرخ  
سیاه مینماید آنکه دایم بود همراه دیم نور فرخ  
شود چون پهلوان برستان اگر بیند قد دجور فرخ  
بده ساقی شراب ارغوانی بیاد ز کس جادور فرخ  
دو نماند فایده چون جان زعم بگفته چون پرور فرخ  
سیم مشک تاندر رنجی کرد شمیم زلف عنبر بوز فرخ  
اگر میل دل هم کس جایست بود میل دل من سوز فرخ  
غلام خاطر آنم که باشد جو حافظا چاکر و بندور فرخ

سالها دل طلب جام جم ز ما میگرد  
آنچه خود داشت ز جامه میگرد

۳

کوهر از صوف کون مکان برود بود  
آن همه شنبه عسل که میزد ایجا  
مشکل خویش بر پیر معان برام  
دیدش حرم و خندان قریح با او  
کفتم این جام جهان بین بگو که ای  
گفت آن یار که ز کشت سردار کند  
فیض روح القدس بر باز مدد تو

کفتم زلف جو ز کجرتان از به حجت

گفت حافظ که از دل شنبه میگرد

دیوار دل که غم یار در بار چاکر  
ده از آن ز کس جادو که چنانست  
اشک من رنگ شوق بافت ز پاره تر  
برقی از منزل سلی بر خستید و  
ساقی جام میم ده که نگارنده غیب  
آنکه بر نفس زد این دایره میاید  
چون بشد دلم و بیار و فادار  
آه از آن مست که با مردم شیار  
طالع به شفقت بهن که درین کاج  
ده که با خون مجنون و لغا چاکر  
بیمت معلوم که در رده بنار چاکر  
کس نداشت که در کردش ز کاف

فکر عشق آتش غم در دل حافظ آرد  
 بار درین به بنید که بیا چه کرد

سحر بیل حکایت با صبا کرد  
 که عشق زور و کل با ما صبا کرد

وزان رنگ رخم خون در دل افتاد  
 درین طمش بخارم مبتلا کرد

غلام محبت آن نازشتم  
 که کار صبر به روی وریا کرد

خوشش با آن نسیم صبحگاهی  
 که در دشت نشینم آرد و اگر کرد

من از بیگانگان هم گزاشتم  
 که با من هر چه کرد آن شاکر کرد

کراز سلطان طمع کرده خطاب  
 و زرد لبر و فاجستم صبا کرد

نقاب گل کشید زلف سبیل  
 صبا بند قبا ی غنچه و اگر کرد

وقا از خواجگان شهر با من  
 کمال دولت الدین بوالوفا کرد

بهر سو بیل عاشق در افتان  
 نسیم در میان باد صبا کرد

بشارت بر بگوی میزدشان  
 که حافظ توبه از زهد وریا کرد

ای بسته خنده زده بر حایت کند  
 مستانم از بار خدایک شکر بخند

جوی که بر بخت از دیده رود شک  
 دل اردو فای صحبت رود گمان بند

جای که با من بشکر خنده میزند  
 ای بسته کیستی تو خوارا بخود خند

طوبه ز قامت تو ببارد که دم زند  
 این قصه بگذرم که سخن میشود بلند

گر طعنه میکنی و اگر طعنه میزند  
 ما نیستیم معتقد مرد خود پسند

زاشفتگی حال من آگاهی شود  
 از آنکه دل نگشت گرفتار این کند

باز از شوقی کوم شد آن ماهی است  
 تا جان خود آتش رویش گم کند

حافظ جزو ک عزیزه جوان میکنی  
 دانی کجاست جای تو خوارم با خند

بسم جام جم آنکه نظر توان کرد  
 که خاک مسکده کل بصر توان کرد

کدایی در بجان طرند اگر نیست  
 که این عمل بکنی خاک زرتوان کرد

مباش به می و مطرب بزرگ نمود  
 بدین ناز غم از دل بهر توان کرد

کل مراد توان که نقاب بکشاید  
 که خد متشن جو نسیم سحر توان کرد

بمزم مر حله عشق بپوش قدی  
 که سود با کنی از این سوز توان کرد

تو کز سرای طبیعت میزور برود  
 کجا بگوی حقیقت که زرتوان کرد

جمال بارند در نقاب و برده ل  
 بخارره بنشان تا نظر توان کرد

گرت ز نور باضت دل آگهی یابد  
 جو شمع خنده ز زمان ترک بر توان کرد

کوبن بخت شایسته حافظ

بشماره طریقت گذر توان کرد

چو بار غم سر کوب بار خواهم کرد

نفس بفرخشش مشکبارم کرد

هراب روز که اندوخته زانوش دین

نثار خاک ره آن ننگ خواهم کرد

بهرزه بر می دشمنی عمر میگذرد

بطلانم پس از امروز کار خواهم کرد

چو شمع صبحدم شد بمهر در روشن

که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم کرد

بنای عهد قدیم ستو خواهم کرد

نفاق در زرق بخت صفای دل حافظ

طریق رنبر و عشق اختیار خواهم کرد

دست در حلقه آن زلف دو تا بویان

تکیه بر عهد تو باد صبا نتوان کرد

آبج سعیت من اندر طلبت گویم

این قدر هست که تغیر قضا نتوان کرد

دامن دوست به خون دل فدا

بغضو نه که کند خصم رها نتوان کرد

غیر تم گشت که محبوب جفا بکن

روز و شب عبده با خلق خدا نتوان کرد

عارضش را بمنزله فلک نتوان کرد

نسبت دوست بهر باره سرو پا نتوان کرد

سرو بالا من آنکه که در بر سماع

چه سخن جامه جانزه که جفا نتوان کرد

نظا

نظر پاک تو اندر رخ جانان دیدن

که در آینه نظر جز بصف نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصله دانش است

حاصل نکتته بدین فکر خطا نتوان کرد

مین چه گویم که ترانازی طریقت

تا بجدیست که آهسته دعا نتوان کرد

بجز ابرو تو در محراب دل حافظ نیست

طاعت غیر تو در مذبح ما نتوان کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت

بلال عهد بدو در قید اشارت کرد

نواب روزه و حج قبول نکسیر

که خاک میگذرد عشق ز زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خراب است

خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

غاز در خم این ابرویان طرا بے

کسی کند که بنام دل طهارت

امام شهر که سجاده میکشید بدوش

بخون دختر ز خرقه رقصارت کرد

خوش غازی نیاز کسی که از سر درد

باب دیده و خون جگر طهارت کرد

بهار رانده چون لعل هست جویم

بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

دل حلقه زلفش جان خرید خوب

چه سود دیدند نام جو این تجارت کرد

حدیث عشق را حافظ کشود ازو عظم

اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد  
 بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد  
 بازی خرج بشکندش سینه در کلاه  
 زیرا که عرض شجده با اهل از کرد  
 این مطرب از یکاست که رعای  
 و آهنگ باز گشت بر او جواز کرد  
 ساقی بیا که شاهد رخ عارضان  
 دیگر بنگر آمد و آغاز ناز کرد  
 ای دل بیا که مایه پناه خدایم  
 ز آنچه استین گوته و دست دراز کرد  
 فردا که بشکوه حقیقت شود بید  
 شرمند هر هر وی که عمل بر جا کرد  
 صنعت مکن که هر که محبت زار نیست  
 عشقش برود دل در معنی فراز کرد  
 ای لیک خوش حرام بجایم در با  
 غوه شو که کرب عابد نماز کرد

حافظ مکن علامت زندان که در ازل

مار خدا از زهد در یایه نیاز کرد

دلبر رفت و دلشند کار خیر نکرد  
 یاد حریف و شهر در فتن سفر نکرد  
 با بخت من طریق محبت خود کرد  
 یا او بشاه راه طریقت گذر نکرد  
 من ایستاده تا گشت جان فدای  
 او خود گذر بجای جویم سحر نکرد  
 کفتم مگر بگردش مهربان گم  
 در سنگ خاره قطره باران از نکرد  
 مرغ دل از چه بال و پر از غم شکسته  
 سودا خام عاشقی از سر بر نکرد

هر کس که دید روز تو بوسید من  
 کاری که کرد دیده ما بجز بوس نکرد  
 منتشر شایه طریخیان تو بود چشم  
 زیرا که شب روی کس این جور نکرد  
 کلک زبان بریده حافظ در سخن  
 با کس نکفت راز که تا ترک سر نکرد

یاد باد آنکه زمانه وقت سر یاد نکرد  
 بود اعی دل عمده مایه ماشاد نکرد  
 سایه تا باز گزینی ز جمن مرغ جو  
 اشبان در شکس طره شمشاد نکرد  
 شاید بیک صبا از تو بیازد کار  
 زانکه چالاکتر از این حرکت یاد نکرد  
 کلک مشاطه حسنش نه هر چه مراد  
 هر که قرار برین حسن خدا داد نکرد  
 دل با امید صدای که مگر در نور رسید  
 تا نما کرد درین کوه که فریاد نکرد  
 مطرب پرده بگردان و برن زده  
 که بدین و ابشده و یار و زما یاد نکرد

غلیات عاقبت کس بود حافظ

که کشید این غم دل سو ز که فریاد نکرد

هر که غمش تو از لوح دل جان زد  
 هر که از یاد من آن سرد خرامان زد  
 از و دراع من سر گشته خیال رخ  
 بجعفر فلک و غصه دوران زد  
 در ازل مست دلم با سر زلفت جان  
 تا ابد سر نکشد وز بیه جان زد

آنچه از بار غمت بردل مسکین است  
برود این دل من و زد دل من آن  
آنچنان مهر تو ام در دل جان جاگز  
که اگر سر برد از دل و جان آن زود  
کرد آن بی خوبان دل و جان  
در دادر چکنه گزید در مان زود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان

دل بخوبان ندهد وز بی ایشان زود

دل از ما برود و روی از ما نماند  
خدا یا با که این بازی توان کرد  
چرا چون غنچه خونین دل نباشیم  
چو با ما ز کس تو سرگران کرد  
صبا که چاره داری وقت فترت  
که در داشتیم قصد جان کرد  
بدان سان سوخت چون کیم که برنگ  
مراجی که برید بر برفان کرد  
بکی گویم که باین درد جانسوز  
طبیعت قصد جان ناتوان کرد  
میان مهر بانان کی توان گفت  
که بار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکر دی

که بر چشم آن ابرو همان کرد

بوس باد بهارم بسوزم چو باد  
باد بوی ز تو آورده و قرار نماید  
هر کجا بودی چشم تو برد از زلفش  
زدل حسنه ببارم آهنگار کرد

آمد و گرم بر آب رخم اشک  
ز زبرد اد کسی گامه و این کالابر  
دل سنگین ترا اشک من آورد  
سنگ را سبیل تو اندر بره و در پاید  
دوش فوق طهرم سلسله شوق  
بای خیل خردم لشکر غم از جا برد  
راه ما بروی آن ترک بر آرزو  
رفت ما سبیل آن سرو سی بالابر

جام می دی ز لبست دم زرد آن بخش زود

اب می زان لب جان بخش روان از بار

دوستان دختر ز تو میستور کرد  
شد بر خست و کار به ستور کرد  
آمد از برده مجلس عشق پاک گیند  
تا نگویند حرفان که چرا دور کرد  
جاریست که در عقده نکاحش آید  
دختر مست عیب کین میستور کرد  
مزه کانی به در دل که در مطرب  
راه ستان زود و چاره مخور کرد  
بشکفت رطل طبعم بر سیمس نخلت  
منغ خوشخوان طرب بزرگ گل صحر کرد  
زیبفت آب که نکشش بصد آتش زود  
آنچه با خرقه بشین می انگور کرد

حافظ افتاد کی از دست مدد زانکه نمود

عوض دمال و دل دین در سر مغز در کرد  
بلی خونی جگر خورد و کلی حاصل کرد  
باید عزت بصدش جان بریشان دل  
کرد

طوطی را به مهرش که دل خوش بود  
 ناکهش سبیل فغانش این باطل کرد  
 ترة العین من آن بویه دل باوش باد  
 که خود آسان بشد و کار مشکل کرد  
 ساربان یازن افتاد خدار امدی  
 که امید گرم عمره این محفل کرد  
 روی خالی دلم شکم در خوار مدار  
 جرح خیزد زده طر جان بدین کسمل کرد  
 آه فریاد که از چشم سوده در جرح  
 در حله ماه کمان پرورن منزل کرد  
 نزدی مشا درخ و فوت شد مکان حافظا  
 چکنم بازی ایام مرا غافل کرد  
 و اعطان کین جلوه از جان کسند  
 چون غلبت میر و نزن کار دیگر میکنند  
 کویا بود در نمیدارند روز داورى  
 کین که قلب و غل در کار داورى میکنند  
 مشکلی دارم زدا نشکنم چکنم با کس  
 توبه فرمایان چرا خود توبه کم میکنند  
 یارب این نود و نمان را با خود خوان  
 کین همه ناز از غلام و نران میکنند  
 بنده بر خرابانم که در دستان او  
 کنج را از به میان ز خاک بر سر میکنند  
 بر در میخانه عشق از ملک سبیر کویا  
 کاندرا بجای طینت دم محرم میکنند  
 ناز به پایان او چندان که عاشق میشوند  
 زمره دیگر عشق از عیب میکنند  
 اگر که از خانه باز که در در میان  
 میدهند آید و در لهارا نوا میکنند

نشان

خا:

خا خالی کن دلانا منزل سلطان شود  
 کین هو سناکان دل جان جبار میکنند  
 وقت صبح ز غمش می آمد صغیر کرد  
 قد سبحان کوبه که شعر حافظا بازی میکنند  
 برید باد صبا و دشمن الکی آورد  
 که روز محنت و غم او بگویتی آورد  
 بمطر بان صبحی دیدم جان پاک  
 بدین نوید که باد کج الکی آورد  
 نسیم لطیف تو شغیر زلم لعل عشق  
 زهی رفیق که بختم بهم می آورد  
 بیابا که نو جو بهشت در عنوان  
 بدین جهان زبرد دل بهی آورد  
 بجز خاطر ما کوش کین کلاه غدا  
 بسا شکست که بر فشرشی آورد  
 چنانکه کار کسب ز دم چرخ من ماه  
 جو با و عارض آن ماه چرخ الکی آورد  
 رساند رایت منصور بر فلک حافظا  
 جو ایجا بجناب شهنش آورد  
 دانی که جنگ و عود چه نم میکنند  
 بهمان خورد باد که نوز میکنند  
 ناموس عشق در وقت عشقانی  
 عیب جوان و بر نش بر میکنند  
 کوبند ز عشق کوبند و شنوید  
 مشکل حکایت است که خیر میکنند  
 ما ز برون در شده مغرور صد فریب  
 تا خود درون برده چه نم میکنند

41

صد ملک دل بزم نظر میتوان خرید  
 جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز  
 نومی بجد و جهد نهادند و صل او  
 فی الجمله عمدت مکن بر نبات اگر  
 می خور که کشید و حافظ و منعی و جنب  
 چون نیک بنگر همه زود می کنند

دوش دیدم که ملایک در مختار زدند  
 ساکنان حرم سه عیان ملکوت  
 شکر از در میان من و او صوفی  
 آسمان باران است توانست کشند  
 جنگ هفتاد و دو ملت هم از بند  
 نکته عشق دل گوشه نشینان چون  
 ما بعد خرمین بند زره چون بودم  
 آنگی آن نیست که بر شعله و خند و کس  
 کس جو حافظ نکشید از زخ ندید  
 کل آدم بر گشتند و به جانانه زدند  
 با من راه نشین با ده مستانه زدند  
 حورین نفس کنان با ده شکرانه زدند  
 فرقه کار جام من دیوانه زدند  
 چون ندیدند حقیقت در فسانه زدند  
 بچو آن خالی که بر عارض جانان زدند  
 چون راه ام بیدار بگیدانه زدند  
 آتش است که بر حرمین پروانه زدند  
 تا سر زلف و عود سان سخن سانه زدند

صبا وقت سحر بوی زلف با مرغی آورد  
 من آن شاخ صنوبر از باغ دیده  
 ز بیم عمارت عشقش دل اندر خون ریخت  
 فروغ ماه میدیدم ز باق قمر درو  
 سر زلفش جان طایق لطفنا و  
 بقول مطرب و سانی برون فرم کرد  
 جو سناست دی آن ساعت که از گوشه  
 عفا الله جبین ابرویش اگر چه تو کم کرد

عجب می داشتیم در شب ز حافظ جام جانانه  
 دلی بختی میگردم که صوفی واری آورد  
 رسید زده که با نام عم نخواهد ماند  
 غمبستی شمر از شمع و صبر بر دانه  
 من ارچه در نظر بار خاک است  
 جو رده دار شمشیر میزند بر ما  
 تو انگر اول در دیش خود دید کرد  
 چنان فغانه و چنین نیز هم نخواهد ماند  
 که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند  
 رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند  
 کسی معییر جویم حرم نخواهد ماند  
 که بخون درو گنج و درم نخواهد ماند



سحر که شمع و صفتش بشارت خوش است  
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند  
درین اوقا ز بر چه نوشته اند روز  
که جز نگوئی این کرم نخواهد ماند  
سرود مجلس همیشه گفته اند این بود  
بیار جام که در دل جم نخواهد ماند  
ز مهر بانه جانان طمع هر حافظ

که نقش جو در نشان کستم نخواهد ماند  
سمن بویان بخار غم چو بنشیند بنشیند  
بفرکاک جفاها چو بر بند بر بند  
زلف عین جانها چو بکشاید  
ز چشم لعل زمانه چوی بنشیند  
ز رویم راز بهانه چوی بنشیند  
بمهر کینفس با ما چو بنشیند  
نمال شوق در خام چو بنشیند  
سرنک گوشه کبر از چو دریا بنشیند  
رخ مهر از کجا جز آن نگرده اند  
دوار درد عاشقی را کسی کوه سینه  
چو منصور از مردانان چو در آرد  
در آن کو چون که مشتاقان نیاز آرد نازند

بدین درگاه حافظ را چو میرا شد میرا شد  
شاید آن که دلبر زینسان کند  
زاهد زار خسته در ارجان کند

هر کجا آن شاخ ز کس شکفت  
مگر خاشاک دیده ز کس کند  
یارا چون سازد آغاز کلمع  
قدسیان از غمش دست افشان  
ای جوان هر وقت که درین  
بیش از آن گرفتار جوان کند  
رو نماید آفتاب دولت  
که چو صحت آینه رخشان کند  
عاشق از بر سر خود حکم کند  
هر چه فرمان تو باشد آن کند  
مردم چشم خون آغشته شد  
در کجا این ظلم بر انسان کند  
عید رخسار تو کونا عاشقان  
در هوایت جان و دل فریان کند  
خوش بر ما از غصه اردن کابل از  
عیشنا در پشته بجان کند  
بش چشم کتر است از قطره  
این حکایتها که از طوفان کند

سر کس حافظ آه نیم شب  
تا چو صحت آینه رخشان کند

شراب عیش ساقی خوش دود آمد  
که زیر کان جهان از کند نشان  
من ار چه عاشقم در بند دست نایب  
که زیر کان جهان از کند نشان  
من ار چه عاشقم در بند دست نایب  
همه از شک که بیدان شهر بکنند  
جفا ز پیشه درویش در ده  
بیار باده که این سالکان نمردند

بهوش باش که بنام باد استغنا  
 هزار خرم طاعت به نیم چو چمن  
 قدم مننه بر آبات خورشید و ادب  
 که ساکنان درش هرمان باد شنند  
 بسین حقیر که ایان عشق ز کین قوم  
 شهنان بی کم و خسر و ان به کلند  
 ملن که کو کبه دلبری شکسته شود  
 چو بنده کان بگریزند جا کاران چمنند  
 غلام عمت دردی کشان بگویم  
 نه آن کرده که ازرق لباس دران  
 جناب عشق بطنه است همی حافظ  
 که عاشقان ره دون همسان بودند

غلام کس است تو تا خدایند  
 خراب با ده لعل تو بهوشیارند  
 که از کس چو صبا بر خفته زرد  
 که از تظاول زلفت چه سزا دارند  
 نه من بدان کل عارض علی سر نمود  
 که عنده لب تو از هر طرف میز دارند  
 نصیب ما است بهشت ارها  
 که سخی کرامت کنایه کارند  
 ترا صبا و مر آب دیده شد غماز  
 و کز عاشری و معشوقی از دار دارند  
 بریز زلف دو ما چون نظر کی بنگر  
 که از زمین و بیسارت چه سو کو دارند  
 تو دستگیر شو از خضر با حجت که من  
 پیاده مردم و هم بان سوادند  
 خلاص حافظ از ان زلف تابنده  
 که بستگان کنه تو استکارند

گنم

گفتیم کیت دیان دولت کام کنند  
 گفتا چشم هر چه تو کو به جهان کنند  
 گفتیم حراج مصر طلبت میکند  
 گفتا درین معامله کمتر زبان کنند  
 گفتیم بقطعه دینت کس برده  
 گفت این حکایتیست که با لکنه ان  
 گفتیم ز نوش لعل لب بر راجه سود  
 گفتا بوسه شکر پیش جوان کنند  
 گفتیم شراب و خردنه این مدبست  
 گفت این عمل بقدیب بر مخان کنند  
 گفتیم هوای میکند غم می برد ز دل  
 گفتا خوش انگسان که دل شادمان  
 گفتیم که خواجگی بر سر جگر می رود  
 گفتا هر که مشر ز دم فغان کنند

گفتیم دعای دولت تو در حافظ است  
 گفت این دعا ملایک میمنت اسما کنند  
 انان که خاک را بنظر گمیا کنند  
 آیا بود که گوشه چشمی جا کنند  
 دردم نهفته بر طبع میان مدعی  
 باشد که از خزانه عیشم دو کنند  
 معشوقه چون نقاب از رخ بر میکند  
 هر کس حکایتی بصورت چرا کنند  
 چون حسن عاقبت بر بند روز به کیت  
 آن به که کار خود بر عنایت دریا کنند  
 بی معرفت بهانش که درین برید عشق  
 این نظر معامله با آشنا کنند  
 بگذر بگو میکند تا زمره حضور  
 اوقات خود ز بهر توصیف دریا کنند

بهمان رخسار آن خورم می کشان  
 خیر نهان بر رخسار خدا کنند  
 میخورد که صد گناه ز اعجاز در حجاب  
 بهتر طاعتی که بودی و دریا کنند  
 عالی درون پرده بسی نشسته می رود  
 نازمان که پرده برافشند جهان کنند  
 برای می که آید از بوی یوسف  
 رسم برادران عبورش قبا کنند  
 کسک زین حدیث بنا که عجب است  
 صاحب دلان حکایت دل خوشی کنند  
 حافظ دوام وصل مستر نمی شود  
 سنا مان کم التفات بحال که کنند  
 کنون که در حین آمدن از عدم وجود  
 بنفشه در قدم او نهاد سر سجود  
 نوش جام صبوحی ناله دف و جنگ  
 بوسه عجب ساقی بنده می درود  
 بدو رطل منشین با شرب و شاد بود  
 که بچو دور بقا نغمه بود معدود  
 بیایغ نازه کل این دین زرد شتی  
 کنون که لاله بر فروخت آتش فرود  
 ز دست شایه نازک غدا بشیم ام  
 شراب نوش و در با کن حدیث نادر  
 شد ز بروج ربا حین تو آسمان روشن  
 زمین با خرمیون و طالع سود  
 جوان چو خلد برین شده در کوشش کل  
 ولی چه سود که در در نه فلک است خلود  
 چو گل سوار شود بر هوا سبحان و ار  
 بحر که مرغ در آید بنفشه داد

خواه جام صبوحی بیاد آصف دهر  
 وزیر ملک سلیمان عماد الدین محمود  
 ز عیشش کام ابد جو بدور او حافظ  
 که باد تا باید نفل رفعتش محدود  
 باشد از دل که در میکده با بکش بند  
 که از کار فرو بسته ما بکش بند  
 اگر از بهر دل زاید خود بهین بستند  
 دل تو در آن که از بهر خدا بکش بند  
 بصفا دل ز زمان صبوحی زوگان  
 بس در بسته بهفتار و عا بکش بند  
 در مخانه به بستند خدا بکشند  
 که در خانه تو بود و دریا بکش بند  
 ناله شغریت در گرز بنویسند  
 نامه منجکان زلف و دنا بکش بند  
 کیسوی جنگ برید برک می ناب  
 تا حرفان همه خون از نو با بکش بند  
 حافظ این حرفه که در تو بهیستی فردا  
 که چه ز ناز ز بر نشن بجفا بکش بند  
 چه سستیست نامم که رو با آورد  
 که بود ساقی دین باده از کجا آورد  
 چراه میز ندان مطرب مقام شناسا  
 که در میان غزل قول آشنا آورد  
 صبا خوش خیر به به سلیمان است  
 که مرده طرب از کشتن سبا آورد  
 رسیدن کل نرسین بجز و خوب باد  
 بنفشه شاد و شاد کن صفا آورد

تو نیز با دود بچنگ آرد راه هم اکبر  
 که مرغ نغمه سراسر از خوش نو آورد  
 دلجو غنچه شکایت ز کار بسته مدار  
 که باد صبح نسیم گره کشا آورد  
 علاج ضعف دل ماکر شکر شکریت  
 بر آرزو که طیب آمد و دو آورد  
 بستک چینی آن ترک نکر نام  
 که حمل بر من در ویش تک قبا آورد  
 مرید بر معانی من ایضاً که شرح  
 چرا که دعه نو کرد و او یی آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند

که التجا بدر دوست شما آورد

حسب حالی نوشتی و شدتای چند  
 خرمی کو که درستم تو معنای چند  
 ما بدان مقصد عالی تو انیم رسید  
 هم مگر بشن نهاد لطف شما کاهی چند  
 می جو از خم بسوخت و کل افکنده  
 فرصت عیش نگه دار و بزنی جای چند  
 قند آمیخته با کلخ علاج دناست  
 بوسه چند با پیر به کشمای چند  
 زاهد از غلظه برندان سلامت بگذر  
 تا خرابت نکند محبت بدنامی چند  
 عیب می جمله کفنی به نرس ز بر کور  
 نفی حکمت مکن از بهر دل عالی چند  
 ای که باین خوابات خدا بارگاست  
 چشم لغام مداریه ز انغای چند  
 بر بخانه چه خوش کوفت معنای دوی  
 که مگو حال دل سوخته با خای چند

حافظ

حافظ از شوق رخ مهر فرود تو گرفت  
 کا مکار نظری کن سوی ناکاهی چند

در بازی ما بچهران صبر انهند  
 من چنینم که نمودم در کز ایشان داند  
 عاقلان نقطه پر کار وجودند در  
 عشق دانند که دران دایره سرگردانند  
 لاف عشق و کله از بار ز می لاف دروغ  
 عشق بازان چنین مستحق بچرا نهند  
 جلوه گاه رخ آلودیده من تنهاست  
 ماه و خورشید همین آینه میگردانند  
 وصف رخساره خورشید ز خفاست  
 که درین آینه صاحب نظران صبر آهند  
 کز شوند که از اندیشه ما بچکان  
 بعد ازین خرقه صوفی بگردنستانند  
 عهد ما با لب شیرین دینان برت  
 مایه بنده و این قوم خداوندانند  
 مگر چشم سیاه تو بیا نمود کار  
 در نه مستوری هستی که کس نتوانند  
 کز نرسد تنگ ارواح بر دوز تو باد  
 عقل و جان گویم هستی به شرافت  
 مفلسانیم و مولوی و مطرب داریم  
 آه که خرقه بپوشیم بگردنستانند

زاهد از ندی حافظا نکند کوشش چند

دیو بگریزد از ان قوم که قرآن خوانند

دو نش وقت بحر اعصه بخاتم دادند  
 دانند ان قلمت شبیب حیاتم دادند

بجو از شعله بر تو ذاتم کردند  
 چه مبارک کج بود چه فرخنده می  
 من اگر کام رو اکتتم و خوشه آن شب  
 بعد ازین روی من و اینده وصف جمال  
 بانف آرزو بمن فرود این دولت  
 این همه شهید و شکر کز حکم بر فرد  
 باد از جام تجلی صفاتم دادند  
 آن شب قدر که بن تازه برآم دادند  
 مستحق بودم و اینها بر کام دادند  
 که در این خبر از جمله ذاتم دادند  
 که در آن جور و جفا صبر و پایداری  
 هر چه هست کز آن شاخ بنام دادند

همت حافظ از انفاس کج خیزانت

که زیند غم ایام غم ساختم دادند  
 نقد بار بود آبا که عبادی گیرند  
 مصیبت دید من آنست که با آن کجا  
 قوت باز و در بر نیز جوان نژادش  
 یار بسین بجز ترکان چه دیر بد چون  
 رقص بر سر تو ناز ز خوش باشد  
 زان چه چون شرم ندارد که نهد با بر دل  
 حافظ انبار ناز نام مسکینان  
 تا مگر صومعه داران ره کاری گیرند  
 بگذرانند و خم طره یار را گیرند  
 که در آن خیل حصار رسوا را گیرند  
 که بر تیره مژه هم لحظه شکار گیرند  
 خاصه قصی که در آن دست نثار گیرند  
 بیست و اسیر دارد امن خادر گیرند  
 زین میان که توان که کنار گیرند

بعد ازین دست من دوا من  
 حاجت مطرب و می نیست تو برقع  
 رجب روشن نشود چهره آینه بخت  
 بازستان دل از آن کیستور حفاظ  
 شب در وقت مردم ساقی مسکین  
 جز زلف تو ندارد دل ما خود میلی  
 ملکش آن امور مسکین مرا رسید  
 من خالی که ازین در توانم برخواست  
 آن بود  
 که بیایای بلیند ازین و بجم بر کنند  
 که بر نفس آوردم تشش رویت جو  
 مگر آرزو که مالند بر دسم کنند  
 زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند  
 که مینا دسی قامت از دم کردند  
 آه ازین دل که بصد بنه نمیکند  
 شرم از آن چشم بریدار و میند  
 از کجا بوسه زدم بر سر آن فخر نیند

چون تو لهای تر حافظ دلکش کنونی

کر کالیش بود شمر نکوید به جفتند  
 هر که شد محرم دل در حرم یار جانند  
 اگر زبده برون شد دل ما عیب مکن  
 صوفیان دستند از کردی بجز  
 داشتیم دلفی و صد عیب مرا می پوشیدند  
 با حریفان دگر چه نکند و نشند  
 و آنکه این کارند آنست در انجا جانند  
 شکر از دگر که در پرده بند جانند  
 دلق ما بود که در خانه شمار جانند  
 خرقه زمین می و مطرب شد و زنا  
 قصد ماست که در هر سر بازار جانند

از صد سخن عشق ندیدم خوشتر  
 باد کاری که درین کند دو را جانند  
 جز دل من که از آن با بد عاشق  
 جاودان کس نشنیدم که درین  
 بهی لعل کز آن دست برون خودم  
 آب حسرت شد و در دیده خونبار  
 در جمال تو جهان صورت حسین  
 کس حکایت همه جا در درو  
 کشت بیمار که چون چشم تو کرد در  
 شیوه آن نشدش حاصل و بیمار  
 تمامش که ز لغزش دل حافظ روزی  
 شد که باز آید و جاوید گرفتار جانند

آن یار کرد خانه ما جای بری بود  
 سر تا قدمش چون پیر غیب بر بود  
 مغرور خردمند من آگاه که در  
 با حسن و ادب شیوه صاحب نظر  
 از دست منش اختر بد مهر بر بود  
 آرزو چکنم دور دور قسری بود  
 دل گفت فرود کس کنم این شهر بوش  
 بچاره ندانست که بازش سفری بود  
 نهانه ز در دل ما پرده بر افتاد  
 تا بود فلک شیوه آورده دری بود  
 اوقات خوش آن بود که باد و بوم  
 باقی همه بجا صلی و بخت بر بود  
 خوش بود لب جوهر گل و سپهر  
 افسوس که آن کج نهان رهگذر بود  
 خود را بکشید بس این رنگ که گل  
 بیاد صبا وقت بگذرد هر بود

هر کج سعادت که خدا داد حافظ  
 از زمین دعا شب و روز کار بود  
 اگر نه باوه غم دل زیاد ما بسرد  
 نهیب حادثه بنیاد ما خار بود  
 اگر نه عقل مستی فرود کند لنگر  
 چگونه کشتی ازین در طله بلا بسرد  
 طیب عشق منم باوه خور کز آن  
 فراغت آورد اندیشه خطا بسرد  
 فغانم که با همه کس غایبان باحت  
 کسی نبود که دستی ازین دعا بسرد  
 که در بر ظلمات خضر ز می جور  
 مباد کاشش مغروری آب ما بسرد  
 دل ضعیفم از آن میکند بطرف  
 که جان زمرک به بیماری صبا  
 بسوخت حافظ و کس شرح آید بگفت  
 مگر نسیم بیای خدا ی را بسرد  
 آنکه رخ زار رنگ گل نسیم داد  
 صبر و آرام تواند بین غلین داد  
 و آنکه کیسوی تر از سم نطا اول است  
 هم تواند که مش داد من سکین داد  
 کج نذر کرد نمود کج قناعت باست  
 آنکه آن داد بشاهان بگدایان داد  
 من همان روز فرهاد طمع بریدم  
 که عفان دل شنید ایست برین داد  
 بعد ازین دست من و دامن آن  
 خاصه و قتی که صبا غمزه فرود داد

ساقی خوش نظر و با دهان لبخندی  
هر که راداد خدای رخ جوهر لبین داد  
خوش بود سبب همان از ره صورت  
هر که پوست بدو عمر خودش کلایین داد  
در کف غصه دوران دل حافظ خون شد

در فرقی رحمت ای خواجده قوام الدین داد

گفتم که خطا کردی و توبه بر زبان بود  
گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود  
گفتم که بسی خطا ز تو کشیدند  
گفتا آمدن بود که بر لوح چنین بود  
گفتم که قرین بدت افکند بدین روز  
گفتا که مرا بخت بد خویش برین بود  
گفتم زمین ارماه چرا مهر بریدی  
گفتا که فلک با من بد مهر میکند  
گفتم که بسی جام طرب خورد از این  
گفتا که شفا در قبح بار پس بود  
گفتم که تو ارم جواز و در رفتی  
گفتا که فلانی جلگم عمر همین بود

گفتم که نه وقت سورت بود چنین روز

گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود

خشک کار او طلبانند و توت  
کز توبه یاد کنی شرط مروت نبود  
ما جفا از تو ندیدیم و تو خود پسندی  
آنچه در مذمب بار بابت مروت نبود  
اگر از میکرده تمت طلبم مکن  
هر ما گفت که در صومعه محبت نبود

چون

چون طهارت نبود کعبه و بجانه  
نمود خیمه در آن خانه که عصمت نبود  
خیره آن که آتش نبرد که عیش  
بیزده آن دل در شمع محبت نبود  
دولت از مرغ همان طلب سایه  
در نه در زار غرغ سبزه دولت نبود  
چون چنین بنگ زمر کشته خود با خیم  
آن مباد که طلبکار در اوست نبود  
که در خواستم از بر معان عیب مکن  
سرخ ما گفت که در صومعه محبت نبود

حافظ علم و ادب در زکریا در مجلس شاه

هر که را نیست ادب لایق محبت بود

حافظ خلوت نشین در پیش میخانه  
از سر پیمان که شست با سر بمانند  
صوفی مجلس که در جام دفع می  
دوش یک جرعه می عاقل فرزند  
شاه پدید شهاب آمده بودش خوا  
باز بر برانه سر عاشق و دیوانه شد  
میچو میکند شست را بمنز دین  
در پان آشنا از همه بیکار شد  
آتش رخسار گل خرمین بسین رحمت  
چهره خندان شمع آفت بر او شد  
کز به شام در کاشک که صنایع نشد  
قطره باران ما کو هر یکوانه شد

ز کس ساقی بخواند آیت افسونگر

حلقه آورد ما مجلس فسانه شد

منزل حافظ کسوف بزمکه با باد  
خوشادلی که بدم از به نظر زود  
جمع در آن لب شیرین نکر دم دست  
سواد دیده غمخیزه ام بشک شوار  
دلا مباحش چنین هرزه کردیم  
نوکر مکارم خلاق عالم دکری  
سیاه نامه تر از خود کسی غی سیم  
بپوشش دامش غمخور بندت من  
بتاج به بدم زره سر که با کشید  
من کوا بوس سر و فاقی درم  
زمن جو باد صبا بهر خود در تیغ  
بیار باده و اول بست حافظه  
عشق نه سر سریت که از سر بر  
مهرت نه عارضیت که جبار شود

دل سوز دل در رفت جان بر  
بهر درشس که خوانند غیر زود  
ولی یکس چگونه از به نظر زود  
که نقش خال تو ام هرگز از نظر زود  
که هیچ کار ز پشت بدین هر زود  
و فاد عهد من از خاطر به زود  
چگونه چون قلم دود در دل هر زود  
که آب ز در شریعت بدین قدر زود  
ز کبر از پا هر صید قشقم زود  
که دست در کمرش جز بسیم زود  
جز که به سر زلف تو ام هر زود  
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر زود  
عشق

عشق تو در وجودم و جان تو در دل  
در دست در عشق که اندر علاج  
اول یکی منم که درین دهر هر شبی  
وز زانکه من سرشک فشانم زنده  
در در میان زلف به بدم زخ نکا  
گفتم که ایتم که ز بوسه گفت نه  
حافظ بیاد لعلش اگر باده بخور  
مکد از پانکه به عیار از آخر شود  
مرای در باره از دست بر د  
بزار آفرین بری کسوخ باد  
بنازیم دستی که انکو ر حید  
مراقصه عشق شد سر بولت  
بروز به و خرده بر ما بکیر  
چنان زندگان کنی اندر جهان  
شود دست وحدت ز جام است  
شدم به دل و دین این دست  
که از دور می رنگ زرد در بر د  
مرزاد بای که دریم قشرد  
قصار نوشته نشاید ستر د  
که کار خدا بینه کار است خرد  
که چون مرده باشی نکو بند مرد  
هر انکو چو حافظ می ناب خورد



کرمین از بارغ تو یک مویه چشم چه شود  
 پیش پای جبارغ تو به چشم چه شود  
 یارب اندر کس سازه آن مرد بلند  
 کرمین سوخته یکدم چشم چه شود  
 آخرا خاتم چشمید همایون آثار  
 گرفته عکس تو بر نقش نگین چه شود  
 و اعظا شهر جوهر ملک شمع کزید  
 من اگر مهر نگار بکنیم چه شود  
 عظم از خانه بدر رفت از می است  
 نیست معلوم که در خانه دینم چه شود  
 صرف شد عمر آنایه بمشوقه و می  
 تا از آنم چه به پیش ایازیم چه شود

خواجده است که من عاشق و صبح بخت

حافظ از ترس به اندک چشم چه شود

آن کیمت کرد و کرد از کرمین و وفا  
 بر جاره کار جوین یکدم نگو کار کند  
 اول بیانک روز آرد من به خامر  
 و اندک یک جانمی با من بنود از کند  
 پیشینه پوش تند خو کز عشق زین  
 از مستیش زمر بگو تا ترک مشیار  
 دلبر که جان فرسود از نو کام دل کند  
 نومیه توان بود از و شاید که غم از کند  
 کفتم که نگو شده ام زن طره نایم  
 گفتا منشن فرموده ام تا با تو طره کند  
 چون من که ای نا توان مشعل بودی  
 سلطان کی عیش نمان با زنده طره کند  
 زن طره پر ج و خم سهرت از چشم  
 از بند و ز بخرش چه غم هر کس که  
 عمار کند

نزد

شد کرم غم به حد دوزخ کت مجامع مدد  
 تا خردین عبد الصمد باشد که انداز کند  
 با چشم بر بزرگ او حافظا مکن اینک او  
 کان طره سبزرنگ او بسیار خوشوار کند

از سر کور تو آنکو بلامت برود  
 زود کارش و آخر بصلوات برود  
 زاهد زور هدایت بردارد بدست  
 که بجای زرس از نجیالت برود  
 کرد آخر عمر از می و مشوقه بکیر  
 حیف اوقات که کیم بر بطالت برود  
 از دلیل دل کم کشته خدا بر دی  
 که عیب از زره بدلات برود  
 کاروانه که بود بدو توش لطفی  
 بچشم بشیند بجلالت برود  
 فکر سوز و مستی همه رخاقت است  
 کس ندانست که از چه حالت برود

حافظ از چشمه حیوان بکف آور جامی

بو که از لوح دلت نقش جبال بود

از دیده خون دل هم پرور مارود  
 بر در مازد به ندانم چه مارود  
 مادر درون کسینه بنویا منو علم  
 بر باد اگر در دسرمازان هوا رود  
 بر خاک ببار یاد نهادیم در خویش  
 بر در مار و است اگر استنارود  
 سیلست آید و در بر هر که بگذرد  
 اگر چه دشمن ز سنگ بود هم ز جاود

ما را باب دیده شب در روز ما چو است  
 زان رهگذر که بر برگزینت چو رود  
 خورشید خاور کند از رشک عالم  
 که ماه مهر پر در من در قبا رود  
 حافظ بگوی میگردم بصدق دل  
 چون صوفیان صومعه دار الصفا رود  
 جو دست بر سر زلفش زدم ببارد  
 در آشنی طلبم با سر عتاب رود  
 چو ماه نوره نظار کان بچاره  
 ز بند بگوشه ابرو رود در حجاب رود  
 مرا تو عهدشکل خوانده دمی رسم  
 که با نور در قیامت همین خطا رود  
 شب شراب خرابم کند بیداری  
 ذکر بود حکایت کنم بجا رود  
 طریق عشق بر از شور و فتنه است  
 بیفتند آنکه درین راه با شتاب رود  
 حباب را چو فتنه باد بخت اندر سر  
 کلاه داریش انور شراب رود  
 که ای در جهانان بسلطنت مغرور  
 کسی ز سایه این در با قباب رود  
 دلا چو بر شد حسن دنا زلی مغرور  
 که این معاویه در عالم کشتاب رود  
 سواد نامه مور سیاه چون علی است  
 بیاض کم نشود کوه صفا انتخاب رود  
 حجاب راه تو بچ حافظ از میان بر خیز  
 خوش کسی که درین راه با حجاب رود

ساقی

ساقی حدیث مرود کلید لاله مرود  
 دین بخت با ناله غیاث مرود  
 می داد که نو عهد من جهان حدیث  
 کار این زمان وضعت دلاله مرود  
 شکر شکل بنویسند طوطیان عهد  
 این نقد فارسی که به پیکار مرود  
 طایر زمان بر بین و مکان دور  
 کین طغیان کشتباده بیکار مرود  
 آن چشم جادو آنه عابد فریت  
 کش کاروان مکرده ناله مرود  
 خورگده میخورد بر عارضه سخن  
 در شرم ادراد عقی زلاله مرود  
 چون سامر مباحش که زردید  
 موسی بخت و از پیک کوساله مرود  
 باد بهار میوزد و از گلستان شاد  
 دوز زلاله باد و در فوج لاله مرود

حافظ رشوق مجلس سلطان غیاث الدین

خامش مشک که کار تو از ناله مرود

دوش می آمد در خساره بر زود خیزد  
 تا بجای باز دل غمزه سوخته بود  
 رسم عاشق کشتی دیشبه شهر شوبه  
 جامه بود که بر قامت او در خیزد  
 جان عشق کسبند رخ خود میداد  
 دانش چهره برین کار بر زود خیزد  
 دل بسی خون بکف آورد و زنده  
 الله الله که تلف کرد و کند و خیزد  
 بار میزدش بدینا که می سود نکند  
 آنکه یوسف بر ناسره بنزد خیزد

گرچه میگفت که زارت یکستم مدد می  
کفر ز غش ره دین میزد و آن سگشنگ  
کفت و خوش کفت برو خرقه بسوزان حافظ

یارب این قلب شناسی ز که آخونده بود  
بش از نیت پیش این عجز از عشاق بود  
یاد باد آن کسنت چشما که با تو بس لبا  
حسن مهر و بان مجلس که چه دل می برد  
بش ازین کین سفت بر و طاق میا

از دم صبح از انا آخر شام آید  
سایه معشوق ز فقا در عاشق چه  
رشته سحر که بکست معذرت  
در شب قدر صبحی کرده ام هم مکن  
روزش نام که این گفته در کار کرد

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد  
دقتر نرسین دکل از نیت اوداق بود

زده ای دل که بسی نفسی می آید  
از غم بجز مکن ناله و فریاد که من  
ز آتش و آذر ایمن نه منم خرم و بس  
چهی کس که در کور تو نش کلار است  
بهر کس ایجا با میده موسی می آید  
ناله می شنوم که نفسی می آید  
زده ام فالی و فریادری می آید  
بهر حرفی ز به طلمتی می آید  
کس ندانست که منم لکه معشوق

باردار در سرازردن حافظ باران

شاهپادشاه کا رکسی می آید

چو آفتاب می از مشرق بهار آید  
نسیم بر سر گل بنگند گلخانه  
حکایت شب جوان نه آن نکاح  
بسج خود نتوان برد که هر مقصود  
کوت چون وح بی جبر است در طو

ز باغ عارض سانی هزار لاله آید  
چو از میان چین بوزان گلزار آید  
که شمع زبانش بصد رساله آید  
خیال بود که این کار به حال آید  
علا بکرد و کام هزار ساله آید

ز کرد جهان نگون فلک طرح کنی تو که بی ملالت صد غصه یک ناله آید  
سبیم و من تو که بگذرد به تربت حافظا  
ز خاک کلبه شش صد فرزند آید

بر سر آیم که گزده دست بر آید دست بکار زدم که غصه بر آید  
منظر دل نیست جار محبت افساد دیو چو پروان رود درشته در آید  
بر درز باب به مروت دنیا چند نشینی که خواجگی به آید  
ترک که در مکن که کج بیاید از نظره دور که در نظر آید  
صلح و صلاح متاع خون نموند تا چه قبول آفته و که در نظر آید  
بیل عاشق تو عمر خواه که آخر باغ شود سبز و مرغ گل بر آید

غفلت حافظ درین سراچه عینت

هر که بختی نه رفت به خبر آید

جهان برابر و عید از هلال کشید هلال عید برابر و بار بار باید دید  
شکسته کشت چو پشت هلال قامت گمان بر و بار بار چو بار و کشید  
مگر نسیم چو تنت صبح در چمن بگذشت که گل سوز خوشنت بچو صبح جاری آید  
نمود جنگ در باب و گل و نمید که بود گل وجود من غشته گلای کشید

بیا که با تو بگویم عمر ملالت دل جوا که بر تو ندانم مجال کوفت کشید  
بهار و من تو که جان بودم دردم که نفس خوب تبصر هر چه دیدم خرد  
مهر ز آب بر شکم که بنود و راز تو جویا دی کشید در خاک راه غلطید  
جویا در دور تو در شام زلف تنی که بسش زلف تو بر خود چو ما ری کشید  
بلب رسیدم اجان و بر نیامد کام بسر رسید امید و طلب بسر رسید

ز شوق دور تو حافظ نوشت خطی چند

بخوان ز لطفتش در کوشش کن جوهر آید

رسید فردا که آمد بهار و سوزد میدان و غلبه کرد بر سر مهر فش گلای کشید  
صغیر مرغ بر آمد بطرب کی است فغان فغان بهیل نقاب گلای کشید  
جهان که شیشه ساقی دلم زد دست که با کسی در آن نیست جار کوفت کشید  
زیر و ساقی مهرش کلی بچین امروز که کرد عارض خوبان خطا نموند کشید  
مکن ز غصه شکایت که در طریق آید بر احی ز کشید آنکه زخمی نکشید  
من این مرغ رنگین چو گل چو آید که پر بادد فرود ششش چو خرید  
بگو عشق منه به دلیل راه قدم که کم شد آنکه درین راه بر سر رسید  
خدا بر آمد در ای دلیل راه که من که نیست با دیه عشق را که نه بدید

زبوه بای بهشتی چه طرف بر بند  
 کسی که سب از خدا ن شایه نگرید  
 عجایب ره عشق از رفتی بسیارست  
 ز پیش آمو این دشت شیر بر مید  
 کلی بخید زستان آرزو که نشت  
 مگر نسیم مروت درین هوا نورد  
 شرب نوش کن و جام زری حافظ  
 که پادشاه بگرم جرم صوفیان  
 بهار میگذرد داد کس را بارب  
 که رفت موسم و حافظ بنوز می خشد  
 معاشقان که از زلف بار بکنید  
 سنی خوشست بدین فقه ش دراز  
 حضور مجلس انس است و درستان  
 وان یگاد جوایند در فراز  
 رباب و جنگ میانک بلند میگویند  
 که گوش هموش به پیغام اهل از گیند  
 بجان دوست که غم برده بر شما ندر  
 که اعتقاد با لطاف کار ساز گیند  
 میان عاشق و معشوق هیچ حایل  
 جو یار ناز نماید شما شیار گیند  
 سخت موعظه بر مجلس این حفت  
 که از مصاحبت مجلس حاضر گیند  
 هر آنکسی که درین راه زند بهر عشق  
 بود غمده بفتوی من کار گیند  
 اگر طلب کند انعامی از شما حافظ  
 چه استش لب یار دلخواه از گیند

ابر از ابر بر آمد باد نور زری مید  
 و چه بنویسم و مطرب که میگویند  
 شاید آن در جلوه دی شرمسار  
 ای فلک این شرمسار تا کی باید  
 قطعه خود دست آب رو خود می باید  
 باد و گل از بهار خود می باید  
 کویا خواهد گشود از او نم کار کرد  
 مگر کسی که دم دعا و صبح صادق  
 مینامی که در کوشه لایه گیند  
 بای و صد هزاران خموده ام در میان  
 کویا از گویه ام در کوشه لایه گیند  
 دامنش که چاک شد در عالم زنجیر  
 چاه در نیک نای نیری باید درید  
 عدل سلطان که برسد حال مظلومان  
 کوشه کیر از آسایش طمع باید  
 تیر عاشق گشت ندانم بر دل حافظ که زد  
 این قدر دلم که از شعرش خون می جید  
 اگر باده مشکین دلم کند سایه  
 که بوز خمر زهد و ریای آید  
 جهانیان همه که منع من کنند از عشق  
 من آن کنم که خداوند کار فرمایید  
 طمع بر زمین است مگر که خلق کز  
 کند بخت در عاشقان غناید  
 مقیم حلقه ز لغت دل بران مید  
 که حلقه ز سر زلف یار بکشاید  
 ترا که حسن خدا داد است و نور  
 چه حاجت که مشاطت بیارید  
 بچمن خوشست مواد گلشن است  
 کنون بگردل خوش هیچ درنی آید

همیشه  
جمیل است عروس جهان و در  
بر لاله کفتمش از ماه زنج چو باشد  
یک شکر ز نو خسته بیاساید  
بخنده گفت که حافظ خدایا مپسند

که بوشه تو لب ماه را بیالاید  
بورخوش تو هم که ز باد جها شنید  
از بار آشتنا جز آشتنا شنید  
ایر پادشاه چشم حال که افکن  
کین کوشی بس حکایت شاه و کوا  
خوش حکیم بیاده مشکین مشام  
گردلق پوش صومعه بوریا شنید  
یارب کجاست محرم زوز که یک نفس  
دل شرح آن دهد که چه گفت و جها شنید  
ایش سزا بود دل حق گذار می  
کز حق گذار خود سخن ناسزا شنید  
محروم گشدم ز سر کور و چشم  
از گلشن زمانه که بود فاش شنید  
ساقی بیایه عشق ندا میکند بلند  
کاکس که گفت قصه ما هم زمانه شنید  
ما با ده زیر خفته ام روز میکنم  
بس دور شد که کند چرخ این خدا شنید  
یارب کجاست محرم زوز که یک زمان  
دل شرح او دهد که چکفت و جها شنید  
بند حکیم خصی تو است و عین جبر  
فرخنده ره دور که بسج رها شنید  
حافظ و خطینه تو دعا گفتی است  
در میدان مباحش که نشید با شنید

یا

بی که زایت مصمور پادشاه رسید  
نویید فتح و بشارت بهم و ماه رسید  
جمال بخت ز ره طغر نقاب انداخت  
کمال عدل بغیر داد خواه رسید  
سپهر دور خوش کنون زند که ماه آمد  
جهان بکام دل کنون رسد که شاه رسید  
زقا طعان طریق این زمان شود بد  
تواقل دل و دانش که مرد راه رسید  
غیر مصر بر غم برادران غسیور  
ز فرج چاه بر آمد با وج ماه رسید  
کجاست صوفی و جمال وضع مایه کل  
یکو بسوز که مهر درین پناه رسید  
جها بگو که جهان بر دم درین غم عشق  
زانش دل سوزان دو و آه رسید  
ز شوق روز نو شایا بدین اگر افان  
بمان رسید که آتش ببول کاه رسید

مرد و خواب که حافظا بیار گاه قبول  
نادر سیم شب دور و صبحا کاه رسید

نفس بر آمد و کام ز تو بر نمی آید  
فغان که بخت من از خواب بر نمی آید  
جها چشم من انداخت خالی از کوه  
که آب زند کیم در نظر بر نمی آید  
درین خیال بر شد درین علم و سوز  
بما زلف سبابت بر نمی آید  
قد بلند زانا بر بر نمی کسیرم  
درخت کام مرادم بر نمی آید  
مگر برود لاری در ما و در  
بهج وجه ذکر کار بر نمی آید

معین زلف تو شد دل که خوش بود  
 و زان جنب بلاکش خبر نمی آید  
 ز شصت صدق کنادم هزار در  
 ولی چه سود یکی کار که نمی آید  
 بکنه شرط وفا ترک سر بود حافظ  
 بروا که تو این کار بر نمی آید  
 بسم حکایت دل مست با نیم صبا  
 ولی به بخت من امشب سخن نمی آید  
 ز بس که شد دل حافظ میده از هر کس  
 کنون ز حلقه زلفش بر نمی آید  
 اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید  
 عمر بگذشته به پاره سرم باز آید  
 دارم امید زین اشک جو باران که در  
 برقی عبرت که برفت از نظرم باز آید  
 خواهم اندر عقبش رفت بیارن غرور  
 شخصم باز نیاید خبرم باز آید  
 گرفتار قدم یار کرامی نکسبم  
 جوهر جان بچکار در کم باز آید  
 مانعش غلغله جنگست و شکر جواب  
 در نه که بشنود آه حکوم باز آید  
 کوس نو و دلی از بام سعادت بر نم  
 که به منم که نو سفرم باز آید  
 آرزو مند رخ شاه جو ما هم حافظ  
 آرزو مند رخ شاه جو ما هم حافظ  
 تمی نابسلاست ز درم باز آید  
 سر و جهان من جو امین سخن نمی کند  
 محکم کل نمی شود یاد سخن نمی کند

تا دل هرزه که در من رفت بچین زلف  
 زان سوز از خود غم و طمن نمی کند  
 پیش کمان ابرویت لاله می کم دلی  
 کوشش کشیده است از آن نمی کند  
 ساقی سیم ساقی من که همه در دلی  
 کیمت کزین جو جام می حمله دهن نمی کند  
 چون نسیم می شود زلف نقشه بر شکن  
 ده که دم چه یاد آن عهد شکس نمیکند  
 دل امید روی او محمدم جان میشود  
 جان هبور کو را و خدمت من نمیکند  
 دی کل ز طره اش کردم از من خون  
 کفایت که این سباه کوشش من نمیکند  
 کشته غمزه تو شد حافظ ما کشیده بند  
 تیغ سراسر است هر که در ک سخن نمی کند  
 مرا بر بند و عشق آن فضول نمیکند  
 که اعتراف من بر سر راهل نمیکند  
 کمال صدق و محبت بر بین و در نگاه  
 که هر که به هر افند نظر به نیست نمیکند  
 چنان بر دره اسلام عمره ساقی  
 که اجتناب ز صبا مکر صیب نمیکند  
 ز عطر سار همیشه از زمان بر آید بو  
 که خال نمیکند ما عیر حیب نمیکند  
 کلید این سعادت قبول نمیکند  
 میاد کس که درین نکته سلازب نمیکند  
 شبان و ادرا من کمی رسد مراد  
 که چند سال عیان خدمت شویب نمیکند  
 ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ  
 ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ  
 جو یاد وقت شباب و زمان نیست نمیکند  
 جو یاد وقت شباب و زمان نیست نمیکند

کوشش من

لکلت مشکین تو روز که ز ما یاد کند  
 ببرد اوج دو صد بنده که آزاد کند  
 یارب اندر دل آن خمر و شیرین آمد  
 که رحمت گذر بر کس فرماید کند  
 حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد  
 تا در فکر حکیمان چه بنیاد کند  
 قاصد حضرت سلی که سلامش داد  
 چه شود که بسای دل ما شاد کند  
 شاه را به بود از طاعت سالی زهد  
 قدر یک ساعت عمر که درود او کند  
 کوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست  
 فکر شاطره چه با حسن خدا کند  
 امتحان کن که بسی جام مرادت بد  
 که خوابه چه مراد لطف تو آباد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر کشید از

خرم آنروز که حافظ را به بنیاد کند

طایر دولت اگر بار گذار کند  
 یاد باز آید و با وصل فرار کند  
 دوش گفتیم بکنده لعل لبش عازم  
 با نغمه عیب نداد که آرد کند  
 دیده را دستک در دگر که جفا کند  
 بخورد خون و تندرستش آرد کند  
 شهر خالیت ز عشق بود که حرف  
 مرد از عیب برون آید و کار کند  
 داده ام باز نظر را بتذو در بردار  
 باز خواند مگرش نقش و نگار کند  
 کس نیارد بر او دم زدن از قصه عشق  
 مگرش با دهن کوشش گذار کند  
 کو کوی که ز بیم کوشش عزا ده  
 جرعه در کشد و دفع خمار کند

یاد فایا خیر یار و دو پیام که رب  
 باز در جرح این یکدوسه کار کند  
 حافظ از زود رازی او هم روزی  
 گذر بر بر سرت از گوشه کنار کند

محرم دولت بیدار بیا این آمد  
 گفت برخیز که آن خمر و شیرین آمد  
 قدحی در کش و سر خوش تماشا کرد  
 تا به سخی که نکارت بجایین آمد  
 مرده کانی بد در غلغله نماز کند  
 که ز حوا رفتن آموخت مشکین آمد  
 کوبه آبی بر رخ سو خشنکان باز آورد  
 نامه فریاد کس عاشقی مکن آمد  
 مرغ دل باز نمودار جان آردست  
 اگر کوی تو کمان باش که شایین آمد  
 ساقیهای بده و غم بخور از دهن  
 که بجام دل ما آن بشند و این آمد  
 رسم به عهد آیم جوید ابر مسار  
 کوبه اش بر کمن و کسبل و نرسین آمد

چون صبا کفیه حافظ بشینه از بس

عبر افشان بجا شارر یا حسین آمد

در غمازم غم برور تو بیا یاد آمد  
 حالنی رفت که محراب بفرماید آمد  
 از من اکنون طبع صبر و دل هو  
 کان محفل که تو دیدیم بر باد آمد  
 باده صافی شده در مغان چمن  
 مویسم عاشقی و کار به بنیاد آمد



بوز بسوزد و ضاع همان می شوم / شاد آرد در دل باد صبا شد آمد  
 از دمس هم از بخت شکایت ممان / حجت ببار که داماد آمد  
 دلور نیان بنانی همه زیور بستند / دلبر ماست که با حسن خدا آمد  
 ز بر بارند در خان که تعلق دارند / ای خوش سرو که ز بار غم آزاد آمد  
 مطرب از گفته حافظ غالی چند جوان  
 تا بگویم که ز عهد طهر هم یاد آمد  
 نروده ای دل که در کوه صبا یاد آمد / بهد خوش خبر از طرف صبا یاد آمد  
 برکش از غم محنت دودی را / که سلیمان کل از رو هوا یاد آمد  
 لاله بوری نو نشین بشید از نیل / دایع دل بود با مید و ابا یاد آمد  
 عارفی که که کند فهم زبان کس / تا برسد که جوارفت دگر یاد آمد  
 مردی کرد و کرم بخت خدا داد / کان بست سنگدل از مهر خد یاد آمد  
 چشم من در بیان قافله است / تا بگویم دلم او از در ابا یاد آمد  
 که چه ما عهد شکستیم و کنه حافظ کرد  
 لطف او بین که مبر از در ابا یاد آمد / شاد آمد  
 صبا به تنیست ببری فردش آمد / که کوسم طرب و عیش و ناز و نو

هوا مسیح نفس گشت و با و نماند کند / درخت سبز شد و مرغ در خودش آمد  
 تنور لاله چنان بر فروخت باد بهسار / که غنچه غنچه غنچه گشت و کل جوش آمد  
 بکوشش بوش زمین بشنو و حضرت کوش / که این سخن محرابها نغمه کوشش آمد  
 ز مرغ صبح ندانم که آید سو حسن / چه کوش کرد که باده زبان جوشش آمد  
 ز فکر نفرت باز ای تا شوی مجروح / حکم آنکه جوشد هم من سروشش آمد  
 چه به رحمت نامحرمست مجلس انس / سر به لب بوشان که خفته بوشش آمد  
 ز خانقاه بیخانه میرود در حافظ  
 مکر زمستی زهد در یا بهوشش آمد  
 وصل تو کمال حیرت آمد / عشق تو نهال حیرت آمد  
 بس غمّه بحس و وصل خرم / هم بر سر حال حیرت آمد  
 نه وصل جانند و نه واصل / اینجا که وصال حیرت آمد  
 بکمال بنام که در ره عشق / بر چهره نه خال حیرت آمد  
 در هر قدمی که کوشش کردم / آواز سوال حیرت آمد  
 سر تا قدم وجود حافظ / در عشق نسال حیرت آمد  
 و دوش از جناب صفت بکبارت / از حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما از آب پدید آید  
 این وصف به نهایت کمال است  
 عیبم بپوش از هزارین غم می بود  
 بر تخت جم که تا چشم من از آن است  
 از چشم شوخش اردل ایمان خود نمک در  
 در پاست مجلس شاه در یاب وقت  
 امروز چاره کس پیدا شود خوبان

دوران سر اردل در کاه عمارت آمد  
 حرفت از هزاران کانه عمارت  
 کان پاک امن آنجا بهر زیارت آمد  
 ممت نگر که مور با این حصارت آمد  
 کان جادو ز کاش از بهر عمارت آمد  
 بان از زبان کشید وقت تجارت  
 کان ماه مجلس فردر اندر صدارت آمد

آوده تو حافظ فیضی ز شاه در خواه

کان عنصر ساحت بهر طهارت آمد

خوشت خلوت اگر بار من باشد  
 من آن نقیب سلیمان بهیچ نشستم  
 روانه رخدایا که در جرم وصال  
 بمای گو منگل سایه شرف هرگز  
 بیان شوق چه حاجت که حال  
 هوا که تو از سر نمیرد ما را

نه من بسوزم و دشمنی با من باشد  
 که گاه گاه بر دست امیر من باشد  
 رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد  
 در آن دیار که طوطی کم از سخن باشد  
 توان شناخت ز نور که در سخن باشد  
 غریب رادل بر کشته در وطن باشد

بسان

بسان سوسن کرده زبان شود حافظ  
 چو غنچه پیش تویش مهر بر دهن باشد

بار اندر کس نمی سپم بار از آن  
 آب چون تیره کون شد نظر از آن  
 کس نمک ویدر بار داشت حق و  
 لعلی از کان مردت بر نیامد سالها  
 کور تو قوی و سعادت در میان افکنده  
 صد هزاران گل شگفت و بانگ مرغی از آن  
 ز هزاران ساز خوشنمب ساز دیگر خوش  
 ز هر ساز خوشنمب ساز دیگر خوش  
 شهر یاران بود و خاک مهر بانان

دوستی کی آفرامد دست از آن  
 گل بکشت از رنگ خود باد بهار از آن  
 حق نشناس از چه کار قفا دیار از آن  
 تابش خورشید وی باد و بار از آن  
 کس نمی آید عیدان شمس از آن  
 عند لب از چه پیش آمد بهار از آن  
 کس نماند ذوق مستی میک از آن  
 کس نماند ذوق مستی میک از آن  
 مهربانی کی سر آمد شهر یاران از آن

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خوشی

از که می برسی که دور روزگار از آن

اگر دم پیشش قشنگبار انگیزد  
 و ز طلبش نیم بکینه بر خیزد  
 و کز بر بگذر بکیده از قادیاری  
 چو باد در پیشش آفتاب چو کز خیزد

و گویم طلب نیمی بوسه صد فرس  
ز حلقه دهنش چون شکم زوزد  
چو گویش که چرا بگسازد  
چنان کند که سرشکم چون زوزد  
من آن فریب که در زکس می بزم  
بس آب رود که با خاکه زوزد  
تو عمر خواه و صبوره که چرخ شنبه  
بهر بار ازین طرفه تر بر انگیزد  
فراز و شیب بیابان عشق آدام است  
کجا است شیرانی که بر لب زوزد  
بر آستانه تسلیم بر بند حافظ  
که اگر کسینز کنی روز کار بستیزد

دی با هم بر بردن جهان کیستی  
بجوی مغروش نش عیایی بری  
رقیم سر ز شها که در کتاب رخ زبا  
زهی سجاده تغور که یک ساعنی از  
دیار و یار مردم را عقید میکند در  
چه افتاد این سر مار که خاک در می  
شکوه تاج سلطان که بیم جان او  
بس اسان می نمودل غم در یا بود  
چو حافظ در قناعت کوش و درین آوان  
که شاد در جهان غم شکری از زوزد  
که یک جو قنت دونان بصد کوه می

رای

رای برن که ای بساز آن توان زد  
شهر بخوان که با او در طایف آن توان زد  
قد جمیده ما سبک نماید اما  
بر جان دشمنانت تیر از کمان توان زد  
بر آستان جانان که هر توان نهادن  
کلبانک سر بلند بر آسمان توان زد  
از شرم در چاه مسافتی قطع کن  
باشند که بوسه خوش بر آن دیوان توان زد  
با عقل و فهم و دانش و سخن توان  
چون جمع شد معانی کور بیان توان زد  
در دیش را باشد بران بر سلطان  
مایم و کسند و لغی کانش آن توان زد  
اهل نظر دو عالم در یک نظر سازند  
عشق و داد او آن بر نقد جان توان زد  
در خانقاه کجی اسرار عشق و سستی  
جام می معانه هم با معانی توان زد  
شدر بمن سلامت زلف توان  
چون راه رو تو باشی صد کاروان توان زد  
که دولت و ممالک خواهد در کز تو  
سر با بدین خیل بر آستان توان زد  
عشق و شباب در غم جویم آید  
چون جمله کشت حاصل کوز زبان توان زد  
حافظ بختی قرآن کز کشید و زرق با دار  
باشند که کور دولت در این میان توان زد  
درخت دوستی بشان که کام آن با دار  
نمای دشمنی زکن که بهج بشمار آید  
چو معمان جز با تبه عزت باشن آید  
که در در کشتی آحر کز این مستی خوار

شب محبت غنیمت دهان که بعد از روزگار  
 می گویشی که درون من بی لعل و نهار  
 عماد در سلطی را که هر دو ماه در طست  
 خدایا در دل اندازش که بر خون کوه  
 بهار عمر خواهد بود و کوه در چین سال  
 چو نسری صد کوه آید بار و چون سال  
 خدایا چون دل را بشم در ارباب لغت  
 بهر ما عمل نوشتن را که با نیش بر آرد  
 ز کار افتاد در دل صحن با غم در آرد  
 بیایمانه در کس در حالت بجارد

درین باغ از خدا خواهد درین بزم سر حافظا  
 نشیند بلب جوید و سر در کن را آرد

دلم جز مهر مردمان طریقی بر نیکیست  
 زهر در میدانم بد نشی لیکن در نیکیست  
 خدایا از نصیحت که سخن از خطای  
 که نشستی در خیال ما ازین خوشتر نیکیست  
 طرازی بکنم سنان جو لغت در دفتر  
 عجب که آنش زرق در دفتر نیکیست  
 من این آینه را در زهر است ام جو  
 اگر میگردانم آتش زمانه در زهری  
 سر و چشمی برین خوبه کو که خرد  
 برو کین و عظمه معنی مراد در سر  
 من این دلق طبع در بزم سوختی  
 که هر بیزدانش بجای بر نیکیست  
 جو خوش میزدلم که در بزم حرم  
 که کس مرغان و چینی را ازین خوشتر نیکیست  
 میان که میخندم که چون شمع اندرین  
 زبان آتشینم هست لیکن در نیکیست

سخن در احتیاج مایه استغفار  
 چه سود افشونگر از دل که در نیکیست  
 خدایا در می ارستم که در پیش سرگوت  
 در دردی که نمیدانم زدی دیگر نیکیست  
 باین شهر ز شیرین ز شام نشسته غم دارم  
 که سر تا پای حافظا اجرا در زنیکیست

دل به جمال جهان میل جهان ندارد  
 آنکس که این ندارد صفای آن ندارد  
 بهر شبنمی درین راه صد کوه آتشین  
 در دلم این مقام شرح و بیان ندارد  
 با چنگلستان زان دلستان نوبت  
 با من خبر ندارم با او نشان ندارد  
 از دل طریق روزگار از محبت سیاه  
 مست است و در حق او کس این کار ندارد  
 سرگزل قناعت نتوان زد دست  
 از ساریان زد کس کس راه که آن ندارد  
 چنگ خمیده قامت بخواند عمرت  
 بشنو که بند پران بچیت زبان ندارد  
 احوال کج کارون کایم در او بر  
 با عجب باز گوید تا ز نهان ندارد  
 ذوق چنان ندارد بد دوست  
 بد دوست زنده کار ذوق چنان ندارد  
 که خود رقیب شمع است از از دیوان  
 کان شوخ سر بر بویه بند زبان ندارد  
 کس در جهان ندارد دیک بده بچو  
 زیرا که چون نوشتی کس در جهان ندارد

نیست در شهر نکار که دل ما ببرد  
 بختم ارباب شود در ختم از با ببرد  
 جام میناریم سدره تنگد گریست  
 منند از دست سبیل غمت از جا ببرد  
 باغبانان در خوان بحیرت می بزم  
 آه از از روز که بادت کل رخا ببرد  
 رهزن دم خفتنت من شو من از تو  
 اگر ام در بند دست ببرد ببرد  
 در خیال این غم لعلت بهیوش می بزم  
 به که صاحب نظر نام عاشق ببرد  
 کوه چینی کش مرست که پیش کوشی  
 عاشق سوخته دل نام منما ببرد  
 علم و فضلی که بجل سال دلم جمع آورد  
 سر سوزن ز کس ستانده بیجا ببرد  
 بانک کا در چه صد بار زد بهر خنده  
 سامر از کبریت که دست از زیر میجا ببرد  
 راه عشق ارجه کین گاه گناه ببرد  
 هر که در استه او در صخره زعدا ببرد  
 حافظ ارجان طلبد غمزه ستانده  
 خانه از غیر ببرد از دهل تا ببرد  
 روشنی طلعت تو ماه ندارد  
 پیش تو کل و نطق گیاه ندارد  
 گوشه بر درت منزل جانم  
 خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد  
 دیده ام آن چشم دل بر کینه خود دارد  
 جانب هیچ آشنا نماند ندارد  
 رطل کراغم ده ام بر بد خوابات  
 شاد ز سنجی که خانقاه ندارد

می خورد و خاموشی نشین که این دل  
 طاقت فرمایود ادخواه ندارد  
 فی من مسکین گشتم نظام و الفت  
 کیمت که دود اغ این سیاه ندارد  
 تا چه کند با رخ تو دود و دل من  
 آینه دانی که تاب آه ندارد  
 کور بود و استین بجزن جگر شور  
 هر که درین آستانه راه ندارد  
 شوخی ز کس نگر که پیش تو شکفت  
 چشم در دیده ادب نگاه ندارد  
 حافظ اگر بگذرد تو کرد مکن عیب

کافر عشق از صنم گناه ندارد

انگس که بدست جام دارد  
 سلطانی جم مدام دارد  
 ابی که حشر حیات از ویافت  
 در میگذره چون جام دارد  
 سر رشته جان بجام بگذارد  
 کین رشته از نظام دارد  
 بگویند زلب تو ساقا نیرت  
 در شهر کسی که کام دارد  
 ماهی دز ابدان و تقوار  
 تا یار کس کلام دارد  
 ز کس هم کشیو بارستی  
 از چشم خویش تو دام دارد  
 فکر رخ و زلف تو دلم را  
 در دیت که صبح و شام دارد  
 بر سینه ریش در دمنده  
 لعلت نکل تمام دارد

در جاه ز قس جو حافظ ابراهان

حسن نود و صد غلام دارد

مطرب عشق عجب ساز و نواج

نقش هر برده که ز در راه بجای

عالم از نامه عشاق مباد اغانی

که خوش آبنگ و فرح بخش صبا

بهر در در کس ما که جندار در زور

خوش عطا بخش و خطا بوس

محترم دارد لم کین مکتب برکت

تا مواد از تو شد فرمای دارد

از عدالت بود دور کوش بر خال

پادشاهی که همسایه کدیه دارد

اشک خونین بطیان نمودند

در در عشق حکم سوزد و ای دارد

ستم از غم میا موز که در مذبح

هر عمل اجری و هر کرده خرابه دارد

نغمه کنت آن بت رسا بجا داده

شادی و در کسی خور که صعبا دارد

خسرو حافظ در کاه نشین

وز زبان تو تشارد عیب دارد

او که از کسبل او غالیه تابه دارد

باز باد نشد کان ناز و عجب دارد

بر سر کشته ما میگذرد چون باد

چو توان کرد که عمر است و شتاب دارد

ما خورشید غایش ز پس برده

آفتاب است که در پیش کجا دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد

دشنت این که خضر ببرد

چشم ما کرد بهر گوشه رو کس

تا سسی سرو تا تازه بایه دارد

غمزه شوخ تو خونم بچشم میریزد

فرصتش باد که خوش فکرم صوبه

چشم محو تو دارد ز دم قصه

ترک مست مگر میباید دارد

جان بیمار ما نیست از تو سوال

ای خوش آن خسته که از دست جویا

کی کند سوز دل خسته حافظ نظر

چشم مستش که بهر گوشه خرابه دارد

شاید آن نیست که موی و میان دارد

بنده طلعت ادبش که آنی دارد

شبهه جور در خوب و لطیف

خوبی آنست و لطافت که فلانی

چشمه چشمم را هر گل خندان در دنیا

که با تمید تو خوش آب روانه دارد

خیم بود تو در صفت بر آنه از می

بستد از دست بهر آنکس که کجا دارد

دل نشان شد کجیم تا که تو بس کرد

آدم را در سخن عشق نشان دارد

با خوابات نشینان ز کلمات ملا

هر سخن و قتی و هر نکته مکانی دارد

کور خوب که برد از تو که خورشید اجنا

نه سوار است که در دست عثمانی دارد

مخ غمزه یک نشود در چشمش نمه سر

بهر سهار که ز دنیا که خرابه دارد

مدعی کور و نکته جافظ منور شد

گلک مایه زبانی و بیانی دارد

هر آنکه جانب این وفا نکند دارد

خداش در همه حال از جانکند دارد

دلا صاحبش چنان کنی که از شوخ بازی

فرشته است بد دست وفا نکند دارد

گرت هواست که معنوی نکلد بوی

نگاه دار پرشته تا نکند دارد

حدیث دوست نگویم کم محضت او

که آشنا سخن آشنای نکند دارد

سرور و دل و جانم قدر آن خوب

که حق صحبت و شرط وفا نکند دارد

صبا در آن سزای او رخ امینی

زرد در لطف بگویش که جانکند دارد

نکه ندانست دل ما و جار و خجالت

زدست بنده چه خبر دهد آنکند دارد

غبار را بگذارت بجاست تا غنط

بیاد کار نسیم صبا نکند دارد

دل مابد و رویت ز چمن فراغ دارد

که جو سرد پای بندست و جولا

سر ما فرود نیاید بجان ابرو کسی

که درون گوشه کبرن از جهان فرود

شب تیره چون سر ارم ره چرخ دارد

مگر آنکه شمع رویت بر هم چراغ

تو سیاه کم به ما بین که چه در داغ

من

من و شمع صبحی می سوزد بر هم کرم

که سوختم و از مابیت ما فراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت کل لاله

به ندیم شاه مانند که بکفت تاغ دارد

سز در جوار بر همین که با من چمن کرم

طرب سنبان مینماید که ز داغ دارد

بغور داغ چهره زلفت رو دل از توغ

چه دلاور است زدی که شب چراغ

سر در مس عشق دارد دل در دمنده حافظ

که نه خاطر تماشا نه هموار باغ دارد

دلی که غیب غایت جام جم دارد

ز خانی که دمی کم شود چه عود دارد

بخال حفظ که بیان مده خرنه دل

بیدت شاه و شمی ده که محرم دارد

تجی دارم که کرد کل سنسب سبایان  
 بهار عارضش خطی بخون ارغوان  
 چه عاشق می شدم کفتم که بدم کوه  
 چه دانستم که این دریا چه موج بر آن  
 غبار خط پوست سینه خورشید خورشید  
 بقای جاودانش که عمر جاودان  
 ز چشمش جان نشاید بر دایم سوگند  
 مکن ز گوشه که دست و پند جان  
 خدا داده من بستان از دایم خشم  
 که می باد بیکران خوردست و ما بس  
 ز خوف بگرم کن که میدان  
 که ز چشم بدیدشان خدایت در ما  
 ز سر و قد و طویت مکن خرم خشم  
 بدین سر خنده اش نشان که خوش  
 بصرک از می بند خد از دود صدم  
 که آفتاب است در تاج خیر و طالب ازین  
 چه بر ویت بخندد کل خود در دایم  
 بیفتان چه غریب خاک و حال اهل  
 چو کرد طره افشان ز راه تن مرعی  
 بنمازها گوید که راز از ما نماند  
 چه غدر بخت خود گویم که آن عیار شهر نوب  
 بتلخی گشت حافظ را و شکر در دمان  
 بهمار و روح سعادت بدام ما افتد  
 ترا که در بر مقام ما افتد  
 حساب در بر اندازم از نشاط  
 اگر در تو عکسی بجام ما افتد

کولی

ملوک که ز چو نه خاک بوسی این در  
 کی اتفاق مجال سلام ما افتد  
 خیال زلف تو کف که جان و سگ  
 که این شکار فراوان بر ما افتد  
 جو جان نذر لبست شد خیال شتم  
 که قطره زلال است بجام ما افتد  
 بنا امید ازین درم درون فان  
 بود که فرغ دولت بنام ما افتد  
 شبنم که ماه مراد از فی طلوع  
 بود که بر تو نور رسام ما افتد  
 ز خاک کور تو هر که دم زنده حافظ  
 نسیم کهنش جان در مقام ما افتد  
 شرب و شبنم همان حبت کانی  
 زدیم بر صفت رنگان ویم چه بادا  
 که ز دل کیشا و در سپهر باد مکن  
 که فکر هیچ مندس چنین که کشاد  
 قدح نهم طاب کیم زانکه ز کیش  
 زکاشه ز غمشید و صفت و قناد  
 که اکست که کاهوش کی جار خند  
 که واقعت که چون رفت تخم حم  
 مگر که لاله بخت بوقای و بر  
 که تا بزد و بشد جام می ز کفن شما  
 ز حسرت لب شیرین نموزی بچم  
 که لاله مید مد ز خاک دیده ز ما  
 بیایا که زمانه ز می خراب شویم  
 مگر نسیم کهنی درین خراب آباد  
 نمید همنه اجازت ما بسیر  
 نسیم باد متصلی اب دکن باد



قدح کبر جو حافظ مکرمانه جنگ که بسته اند بر بر لبم طرب دل نشا  
 ز انقلاب زمانه عجب ملا که جرح ازین فسانه هزاران هزار دارد  
 رسید در غم زلفش با حفظا بخار رسید  
 که چشم زخم حوادث بجانشان مر  
 تخت بنار طلیسمان نثار نمیداد وجود نازکت از ده کونز مباد  
 سلامت همه فاق در سلامت هیچ حادثه شخص توستند مباد  
 دران جن که در دیده جان بر بخار در پیش سر دسی قامت مباد  
 دران بساط که حسن تو عارضی مجال طعنه بدخواه در پسند مباد  
 هم آنکه در جو ما منت چشم بر مید درتش تو خیر جان او سپند مباد  
 مجال صورت معنی زمین سحر است که ظاهرت درم و با طفت نرود  
 شفا رگفته شکر نشان حافظ جوار  
 که حاجت بجلاج کلاب وقت مباد  
 دوش آگهی ز بار سنگ کرده داد باد من تیر دل بیاد دهم هر چه باد باد  
 در جبین طره تو دل با حفاظ من هرگز نکفت مسکن بنا کوف باد باد  
 امروز قدر بند عزیزان کشنا ختم یارب روان با صبح ما از تو نشا  
 دل

دل خون شدم زیاد تو هم که در جن بند قمار غنچه و گل مسکن باد باد  
 کارم بران رسید که نم از خود کنم هر شام برق لامع و هر باید ادب  
 از دست رفته بود وجود ضعیف صبح بود وصل تو جانم بر باد باد  
 حافظانها دینک تو کامت برادر  
 جانها ظاهر مردم شکو نهسا در باد  
 حسن تو همیشه در زون باد رویت همه وقت لاله کون باد  
 اندر من خیال زلفت هر روز که هست بر زون باد  
 هر سرو که در جن در آید در خدمت قامت نکون باد  
 چشمی که نهفته تو باشد از گوشه اشک غرق خون باد  
 چشم تو ز بهر دل با بری در کردن کج و فزون باد  
 هر جا که دلمیت در علم تو به صبر و قرار و بی سکون باد  
 هر دل که به جگر تو نسوزد از حلقه وصل تو بردن باد  
 لعل تو که هست جان حافظ دور از لب هر سینه دهن باد  
 روز مجرای دشت رفت بازنند زدم این فال که شست ختم و کار ختم

این همه ناز و نسیم که خزان می آید  
 شکم ایزد که بقبال کله کوشه کل  
 کوه استغنی کاری از زلف تو بود  
 صبح امید که شد معکف برده غیب  
 ساقی بخت دل افروز جانانم  
 آن بریشانی بشمار دراز و غم آل  
 می شوم دم شب بجان ترا در روز  
 در شمار چه نیاید کسی حافظ را  
 شکر کان غصه بیکه و شمار خرد  
 جمالت آفتاب به نظر باد  
 بکار زلفش همین شهبه است  
 دلی کوبسته ز لغت نباشد  
 بتان چون عمارت نادر کشاند  
 چو لعل شکر بنت بوسه بخشند  
 مر از دست بهر دم تازه عشقی  
 عاقبت در قدم باد بهمار خردند  
 بخت باد در شوکت خار خردند  
 حال این عقد هم ز دور نگار خردند  
 کوبدون آن که کار شب تا خردند  
 که به بیمار و اندوه خار خردند  
 هم در سایه کبیر نگار خردند  
 شکر کند که غم بجز شمار خردند

کسی کوبسته ز لغت نباشد  
 بجان مشتاق او دست حافظ  
 دادم که ترا فلک جرمه کشید  
 از جرم معدلت جسم و چراغ عالی  
 چون بهوار بدست زمره زنگار  
 زلف سبزه برخت دور چراغ  
 در ده کلاه زلفت دست زلف  
 نه طبعی سپهر این خردم هر دم  
 دختر فلک بزمی طومر مدحت تو شد  
 با تو چو لب عقد اساقی و خواستگار  
 حافظ تو درین قول محبت بندگی دهد  
 لطف عمید در دست شاید این قبایل  
 صوفی ارباده با نوازده خورد تو  
 آنکه بکلی جرمه می آرد دست تو اندر  
 همیشه غرق در خون جگر باد  
 ترا بر حال مشتاقان نظر باد  
 دشمن دل سیه تو غوغا خون  
 با دهن صاف دایمت در قند  
 حاسدت ز سماع او محرم آمد و ناز باد  
 جار نسیم نصرت در شکر کلان باد  
 زده و آن جرمه را راه نبر از سال باد  
 بر لب خوان حسنت سهل ترین  
 مهر جنان اودس را هم بکفوت حواله باد  
 نقد و کون از کرم در درق قبایل

بر مالفت خطا بر علم ضعیف است  
 آفرین بر نظر پاک خطا پوشش است  
 شاه ترکان سخن بد عیان می شود  
 شرمی از مظالم خون سیاه است  
 کوه از کبر سخن با من دردی نیست  
 جان فدای شکرین بسته خاموش است  
 چشم ز آینه داران خطا خالص است  
 لبم از بوسه ربابان برود و شاد است  
 ز کس نیست نوازش کن مردم آرد  
 خون عاشق بقدر کوی خود آرد است

بنفای تو مشهور جهان شد حافظ

حلقه بندگی زلفت تو در کوشش باد  
 خسر و اگور فلک در خم جوکان تو  
 ساحت کون و معان عرصه زمین  
 همه فاق گرفت و در اطراف کشت  
 صیت خلق تو که پوسته لکسان  
 زلف خاتون ظم شریفه رحم  
 دیده فتح ابر عاشق جولان تو  
 ار که انشا عطار و صفت مویک  
 عقل کل جاگر طنز کوشش جولان تو  
 هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد  
 ز که تنها حیوانات و نباتات و جمادات

حافظ خسته با خلاص شنا خوان تو که

لطف عام تو شفا بخش و ناخوان تو شد  
 نسبت رویت اگر با ماه و بودی  
 صورت نادیده اطلاق بر خلق کرده اند  
 صورت نادیده اطلاق بر خلق کرده اند

تا

کسی کور بسته زلفت نباشد  
 ساقی می ده که با حکم ازل به براند  
 چون خرد دیوانه جوان من جاذبم  
 شهباز مرغ عشق زین بار است  
 شمه از داستان عشق شود انهم  
 هیچ نمکان دراز و عذبه جاذبم  
 در سفالین کوزه زندان جوارم  
 نکست جان بخش در دغال کورم  
 عارفان ایچاشم عقل مشکین

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد

هر کجا بشنید و انداز لطف سخن کرده افتاده بود  
 یکد و جام در کج که اتفاق افتاده بود  
 وز لب ساقی شرابم در مذاق  
 از ره مستی در کبابش عهد نشا  
 جعتی بخواستم لیکن طلاق  
 در مقامات طریقت هر جا کورم  
 عافیت را با نظر باز در فراق  
 نعیش می بستم که کیرم کورم  
 ملاقت حبه زخم بر و من طلاق  
 ای معبر مژده اما که دو شمش قباب  
 در شکل خواب صبوحی هم و نایق افتاد  
 حافظ آن ساعت که این نظم بر زبان  
 طایر فکرش برام ششباقی افتاده بود

آرزوی تو اندر سما می کرد  
 تو بهین در شهر بود به جمای کرد  
 از نزار در ضعیفی دل بخاره من  
 چون ملا نیست که انگشت غای  
 بسین غم من از وقت کار هست  
 در کاهیت که بربک و نوای کرد  
 بهوادیت از سر و قد و لاله عسار  
 ز کس افتاده و سرگشته جوای کرد  
 هر که دل در خم چوکان سر زلف تو بست  
 لاجرم کور صفت بر سر دپای کرد  
 که چه بیداد و جفا میکند آن دلبر من  
 بچنان در پستان دل بوغای کرد  
 چند گویم بر و در دل ز بر نفس و هوا  
 این موافقت که در عین خطای کرد

دل حافظا جو صبار سر زلف تو میقیم  
 در دمنه است با سید دوا می کرد

سپیده دم که صبا بر لطف جفا کرد  
 چمن ز لطف هوا گشته بر چنان کرد  
 هوا نکست گل در چمن تنق بند  
 افق ز عکس شفق رنگ افغان کرد  
 شش سپهر جو زمین کسب گشته در  
 بتیغ صبح و غم و افق جهان کرد  
 بر غم زار غمشیا به از زمین نال  
 درین موافقت زنگار ششیا کرد  
 صبا نگر که دما دم جو زلفش نهد  
 کسی لب کل که زلف ضمیران کرد  
 نوار جگر بن سان زنده صلا همون  
 که بر صومعه راه در مخان کرد

بزرگسگاه چمن دو که خوشی عای  
 چه بر تو نیست که نور چراغ صبح  
 جو ابد غم و حرمت کسب و دایره  
 چه حالتیست که کل در کجا خایره  
 ضمیر دل کشایم کس بر آن به  
 چو شمع هر که با فشار از شد قبول  
 کجاست ساقی به درون که از نرنا  
 بلطف غیب نگر در غم مشغول  
 در آن مقام که کسین حوادث از چ  
 اگر چه خصم تو گستاخ میرود حال  
 کسی که بر فلک سر در ۶ و ۶ و ۶ کند  
 فرشته به حقیقت کوس عالم عین  
 نوار مجلس مارا جو بر گشته مطرب  
 کس ای زنده گاه ای صغمان کرد  
 علاقی که گشته بر سعادت می دهد  
 که بیشتر شوق کار خود از آن کرد  
 از اسفان تو ایام را عوض ازینت  
 که در صغار با صفت دل نشای کرد

و کز با به قدرت آزان بلند تر است  
که در ز کار بر آن حرف امحان کرد  
دیر و پر جز آنکس بود که در عالم حال  
غخت نبرد آنکه طریقی آن بود  
خیال شایه اگر نیست در هر حافظ

چرا متنیج زبان ۶ سده جهان گیرد  
مرا هر کسیه چشمان ز مردم خواهد  
رقیب آزارها فرمود و جار استی نکر  
مراه و زانل کار بر جز زنده نغز نمودند  
خدا را محنت بار بغیر اددف و غش  
شراب لعل و جارین و طایر سربانی  
بحال من بعمیر باشد که بنام عشق از  
مشوار دیده نقش خون ز لوج دیده حافظ  
که زخم تیغ دله راست و نقش خون خواهد

که خفت جان که شود کار دل غام و شد  
فغان که در طلب کج نماند معصوم  
در رخ و درد که در حبت و جور کج  
بسی شدم بجای بر ارم و شد

بدلا به گفت سستی بر مجلس تو شوم  
شدم بر عبت خویشش دلکن  
بدان بویس که بستی بوسم آن  
چه خون که در دم فساد کج خواهد  
بگو عشق مندی بد بس اده قدم  
که من بویس نمودم صد اتمام شد  
رواست در ارمی طبعه کتوزل  
که دیده در بی خود بیج در دام

بزار حیل را بگفت حافظ از سر درد  
بدان بویس که شود آن نکارم شد  
نفس با صبا مشک نشان خواهد  
عالم برد که باره جوان خواهد شد  
ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد  
چشم ز کس شقایق نکران خواهد  
این تقاضا دل که کشید ز غم همان میل  
تا سر برده کل نعره زمان خواهد شد  
کز سجد بجزایات شدم خرد و کبر  
بجلس و عطف در دست و زمان خواهد  
ماه شعبان قدح زدست منمکان  
از نظر تا شب عبید رمضان خواهد شد  
کل غزیر است عنایت شمرش صحبت  
که بیایغ آه دین راه آزان خواهد

حافظ از بهر تواند سورا قلم وجود  
قدمی نه بود اعش که روان خواهد  
هر که را با حفظ سبوت سر سوداها  
باز در دایره برون سهند تاباش

من که از خاک طحله لاله صوفی بر خیزم  
 تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر  
 خلع و در سرفاز تو ام بر سر باد  
 که درین شیوه فرار دل نشید با  
 بر آن از نه ام آب روان بیای  
 اگر ت می لب جوهر عاشا باشد  
 چون دی با تو ام از غصه بر بدن دور  
 که در کار ملاقات نه پسد باشد

چشمه از ناز جفا نکلند مثل مهر

سرگرائی صیفت ز کس عفا باشد  
 من و انگار شراب این چه حکایت باشد  
 من که کشته ساره تقوی زده ام با دین  
 غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد  
 ز اید راه بفرزاد مخدور است  
 این زمان سر بره ارم چه حکایت باشد  
 بنده پر مغفام که ز جلم بر پاندم  
 عشق کار بست که موقوف به نیت باشد  
 تا بنایت ره یگانگی و الگستم  
 در نه مستور مانا بچه غایت باشد  
 ز اید و عجب غار و کن وستی غایب  
 تا ترا خود در میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه خفتیم و غمتی سکوت

عافظه دست بود جار شکایت باشد

نقد

نقد صوفی نه همه صافی بوشن کند  
 ای بسا خرد که شایسته آتش باشد  
 صوفی مایه زور و سحر گشت شدنی  
 شامکا همش نکران باش که سر تو گشت  
 ناز پرورد تو نم نبرد راه بد دست  
 عاشقی شیوه زندان بلاکش باشد  
 خوشی بود که خلک جز به آید میان  
 تا سیه رو شود هر که در دوشش باشد  
 خط ساقی گزینی کوه زنده تو نشن  
 از بسارخ که بخونابه منقشش باشد  
 غم بنابر دنی چند خور بادیه خور  
 حیف باشد دل انا که مشوشش باشد

دلق و سجاده حافظه بر دبا ده فروش

گر شراب از کف آن ساقی مهوشن کند

یاد آید آنکه سر کور تو ام منزل بود  
 دیده رار و دشمنی از خاک دست حاصل بود  
 راست چون کوسن دکا از از سخت  
 بر زبان بود در آنچه ترا در دل بود  
 دل جواز بر خرد نقل معانی میکرد  
 عشق ملکوت شرح آنچه با و مشک بود  
 در دلم بود که بید دست بناشتم اگر  
 چه توان کرد که سستی من و دل باطل بود  
 دوش بر باد در میان جزایات ندیم  
 خم می دیدم و خون در دل و باد گل بود  
 بس کشتم که بر کسم سبب درد  
 منعی عشق درین مسئله لایعقل بود  
 آه از آن ناز و نسیم که در آن خصل بود

راستی خاتم خیر در زده بوا کفاتی  
 خوش در خستید ولی دوستی مستحق بود  
 دیر آن قهقهه گنگ خزان حافظ  
 که ز سر بچشایدین قصا غافل بود  
 خوشی آمد کل دوران خوشتر نباشد  
 که در دستت چنان باغ نباشد  
 زمان خوشدلی در یاب در یاب  
 که دایم در صدف گوهر نباشد  
 غنیمت دان وی خور در کستان  
 که کل نعمت دیگر نباشد  
 یار لعل کرده جسم زرین  
 بخش بر کسی کس زرن باشد  
 بیای کشید از خمیازه ما  
 شرابی خور که در کوزه نباشد  
 بشوی اوراق اگر دم درین مایه  
 که علم عشق در دفتر نباشد  
 عجب راهیست راه عشق کاجا  
 کسی سر بر کند کس بر نباشد  
 ز من بنوشش و دل درش ببرد  
 که حسرتش بسته زیور نباشد  
 شراب بی خمارم خوش یارب  
 که در هر هیچ درد سر نباشد  
 کسی کبر و خطا بر نظم حافظ  
 که هیچش لطف در گوهر نباشد  
 من از جان بنده سلطانم  
 اگر چه بادش از چاکر نباشد  
 بتاج عالم از ایشان که خورشید  
 چنین زیننده ایسر نباشد

با

بنامیزد بی سیمین برمست  
 که در بجانه از ر نباشد  
 کل بدوخ یار خوش نباشد  
 بی باده بهمار خوش نباشد  
 طرف چمن و طواف بستان  
 به لاله عذار خوش نباشد  
 رقصیدن سروده حالت کل  
 به صوت نواز خوش نباشد  
 بیار شکر لب کل اندام  
 بی بوس و کنار خوش نباشد  
 باغ گل و گل خوشتر لیکن  
 بی صحبت یار خوش نباشد  
 هر نقش که دست عقل بندد  
 جز نقش نکار خوش نباشد  
 جان نقد محترست حافظ  
 از بهر تبار خوش نباشد  
 کی شعر ترا نگیرد خاطر که خزن باشد  
 یک نکته ازین معنی گفتیم غنیمت  
 از لعل تو که بایم انگشتر ز شمار  
 صد ملک سلیمانم در زیر لکن باشد  
 غناک نباید بود از طوس محمود اول  
 به کو ننگه فسمی زین فلک خیال انوریش  
 شاید که جوایب بی خیر تو درین باشد  
 جامی در خون دل هر یک یکی اند  
 نقشش غم در جود صورتش غم  
 در دانه قسمت و ضاع چنین باشد

در کار کلمات حل حکم زلی این بود  
کان شاهد با زار روین برده نشین با  
آن نیست که حافظ را زنده بر بند از عالم  
کان سابقه پیشین مار و سپین با

سالها دفتر ما در کرد صبا بود  
روفق میگذرد از درس دعا با تو  
بنگلی بر معان بین که جو باید گستان  
هر چه کردیم چشم که من کشید  
دفتر دانش ما جمل نشوید بی  
که فلک دیدم در قصد دل دانا بود  
دل جو پر کار هر دورانی مسکود  
دندان دایره سر کشنده در کردن  
ارتبان آن طلب احسن گنای آن  
مغرب از درد محبت غالی بر دست  
می شکستم ز طرب زانکه چو گل در خور  
که حکیمان جها ز منزه خون بالا بود  
قلب اندوده حافظ بر او خرج شد  
بر سرم سایه آن سرد سی بالا بود  
که معال مبعیب نمان دانا بود

تا ز می نامی نام و نشان خواهد بود  
سرم خاک در بر معان خواهد بود  
حلقه بر معان از ازل در گنست  
بر می نیم که بودیم در معان خواهد بود  
بر سر زرت ما چون کند ز عمت خو  
کو زیارت که در زندان جهان خواهد بود

برز می که نشان کف پای تو بود  
سالها سجده صاحب نظران خواهد بود  
ترک عاشقی کشش منست بدون نشان  
تا در خون که از دیده روان خواهد بود  
برو ای زید خود بین که چشم من تو  
سز این برده نمانست و نمان خواهد بود  
چشم منم که بر تو تو نهد سر غله  
تا دم صبح قیامت نمان خواهد بود  
بخت حافظ که این گونه بر خواهد کرد

زلف معشوقه بدست در آن خواهد بود  
قل این حسنه بگمیش تو نقد بر تو بود  
در نه هیچ از دل بر حم تو تقصیر نبود  
من دیوانه جو زلف تو را با هم کردم  
صبح لایق نرم از جمله ز باخسیر نبود  
یارب آینه حسن تو چه جویم دارد  
که در واهم افوتت تا بر نبود  
من ز حیرت بدر میگذر با بر کردم  
چون شناسای تو در صورتی گنا  
نماندین تر ز خدمت در همین ناز است  
خوشتر از نقش تو در عالم تصور نبود  
تا مگر کج صبا باز بگوی تو رسم  
حاصلم دوش بر تار نشسته بر نبود  
آن کشیدم ز تو ای آتش جوان  
خرفای خودم از هر تو ندر بر نبود

آری بود عذاب اندوه حافظ بجز تو  
که بر هیچ کسش حاجت تفسیر نبود



بکوی میگذرد یارب هر چه شنید بود  
 که چو شمشاد و ساقی در شعله  
 حدیث عشق که از حرف و صوت سخن است  
 بناله دف و نی در خوش و دل بود  
 مباحی که در آن حلقه چون برت  
 در هر رسه و قال و قبل و سله بود  
 قیاس کردم آن جسم شوخ شمه باد  
 نه از سام چون سام ریش در کوه بود  
 دل از آن شمه ساقی بشکر بود و  
 ز نام سحر و جادویش اندک کله بود  
 بگفتش ز لبت بوسه حوالت کن  
 بخنده گفت گیت با من ای صاحب  
 ز اصرم نظر سعد در دست که دوش  
 میان ماه و رخ یار من مقابل بود

درمان درد حافظ بود

فغانکه وقت برودت چه تنگ خواهد بود

دیدم خواب خوش که برستم جاله بود  
 تعبیرت و کار بدت حواله بود  
 چو سال رخ و غصه کشیدم و غایت  
 تیر بر او بدست شراب دو سال بود  
 از ناله مراد که میخاستم ز بخت  
 در جن زلف آن بت مشکین بود  
 از دست برده بود شمار غم بحر  
 دولت مسه عهده می در سال بود  
 هر که نکاشت هر روز جوان کی بچید  
 در ریزگار باد انگبان لاله بود

بر طرف گلشن کز افق دو وقت صبح  
 آن دم که کار مرغ سحر آه و ناله بود  
 آن شاه سده خدی که خورشید بر سر  
 پیشش بر دوزخ که کمر خراش بود  
 دیدیم شمع و گلشن حافظ بر شاه  
 یک بیت از آن سفینه بر ز صور

دوش در حلقه با قصه کیسور بود  
 تا دل شب سخن از سلسله انور بود  
 دل جواز اول زمان تو در خون  
 بدو مشتاق کاخانه آورد نو بود  
 هم عفا الله ز صبا که تو بجای آورد  
 در نه در کس نه کیسیدیم که از تو بود  
 عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت  
 خسته انگیز جهان غمزه جاذب بود  
 من سرگشته هم از اهل سلطنت  
 دام را هم شکن حره کیسور بود  
 بکشایند قبا تا کجا بیدل من  
 که کشا در که ما بود ز به طور نو بود  
 بوفار تو که برت حافظ کذری  
 که جهان میشد در از در و در تو بود

مسلمانان مرا وقتی در لاله بود  
 که با او گفتی که مشکلی بود  
 بگردانی چو بی افتادم از غم  
 بستد بر شش امید علی بود  
 ولی عهد دو بار صلحت بین  
 باستظهار بر اهل دلی بود

سرشکم در طلب دریا چکانید  
ولی در وصل او بجا صلی بود  
بهر در عیب حرمان بریت لیکن  
زمن خود مری کی سالی بود  
بدین جان برینان رحمت آید  
که وقتی کار دان و کاملی بود  
مرانا عشق تعلیم سخن داد  
حدیث نکته به خطی بود  
مکو دیگر که حافظ نکته دانست

که ما دیدیم خلم جایی ملی بود  
کسی که خال رخ دوست در نظر دارد  
جو خام بر خط زمان او سر طلا  
نماده ایم مگر او به تیغ بر دارد  
کسی بوصل تو چون شمع یافت برد  
که ز تیغ تو هم دم کس در دارد  
بیار بوس تو دست کسی بر کف جان  
جو آستانه برین در همیشه سرد دارد  
زند رقیب تو هم دم بسینه ام صبر  
ز بس که ترغبت کسینه با سپر دارد  
ز زهد جنگ علوم با یاد ناب  
کو بر باد مدام دماغ زرد دارد  
نماده بخت اگر بخت بنا که ترا  
دعی زو سوسه اعقل بجز دارد  
کسی که از زانو قدم بردن نهاد  
به زخم میکره اکنون سر سوز دارد  
دل مسکینه حافظ جان خواهد برد  
چو لاله داغ دفای که بر جگر دارد

زهی بخشه زمانه که یار باز آید  
بکار غم زکان غمگسار باز آید  
پیش خلی خلیاش کشیدم چشم  
بدان امید که آن شهسوار باز آید  
در انتظار خندش می بود دل  
خیال آنکه بر رسم شکار باز آید  
مدام بر سر برمش نشسته ام چون  
بدان موسی که بود آن نگار باز آید  
اگر در خم چو کان او در دل من  
ز سر جو گویم و سر خود چکار باز آید  
دلی که با سر زغین او قرار داد  
کمان مهر که در آن دل قرار باز آید  
چو تور با که کشیدند میلان از وی  
بیوی آنکه در نو بوسه او باز آید  
ز نقش بند قضا هست میدان حافظ

که بچو سر و دستت نکار باز آید  
سعاشان ز حرف شبانه یاد آید  
بوقت سرخوش از آه و ناله غنا  
ز عاشقان بسره و ترانه یاد آید  
نی خونند زمانی غم و فادار آن  
ز یوفانی دور زمانه یاد آید  
چو در میان مراد آورید دست میده  
ز صحبت غم مادر میان یاد آید  
چو عکس باه کند جلوه در رخ قی  
ز زهد من بسره و ترانه یاد آید  
سمند دولت اگر چند سرکش فساد  
ز هم بیان بسره تا زیاده یاد آید

جلال  
بوجده رحمت از ساکنان صدر

ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید  
گفتم ز مهر با مان رسم وفا بیاموز  
گفتم که بر خجالت راه نظر بندم  
گفتم که بر زلفت کراه عالم کرد  
گفتم خوشا هوای که کور دوست خرد  
گفتم که نوش اعلت عار از آرزوست  
گفتم دل رحیمت کی غم صلح دارد

گفتم که عاقبت من شو گفتا اگر بر آید  
گفتا ز ماه رویان این که در کس آید  
گفتا که شب دوست این از راه آید  
گفتا اگر بد از تو دوست ز هم آید  
گفتا خنک نسیمی که کور دلبر آید  
گفتا تو بندگی کن گو بنده بر آید  
گفتا بکس مگو این تا وقت آن بر آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون بر آید  
گفتا خموش حافظ کین عصر هم بر آید

دلایب سوز که سوز تو کار یا بکنند  
ز ملک تا ملک تو شحجاب بردارند  
طیب عشق سجاده است و بی شک  
تو با خدای خود انداز کار و خوشترند

دعای نیم شبی در فتح صد بلا بکنند  
کسی که خدمت جام جهان غا بکنند  
جو در در تو نه بیند که داد او بکنند  
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکنند

نور

بکشش  
عقاب یار بر چهره عاشقانه

که یک گوشه تلافی صد بلا بکنند  
بوقت فاطمه صبح یک دعا بکنند  
بنسبت حافظ و بوی زلف یار بر برد

مکر دالت این دو لکش صبا بکنند

نه هر که چهره بر افروخت دلبر زانند  
نه هر که طرف کلج نهاد و نندست  
تو بندگی چو که بان بشر طم ز کن  
دفا و عهد مگو باش از بیاموزی  
بیا ختم دل دیوانه و نند استم  
غلام محنت آن رند عاقبت کوزم  
بهر از نکته بار یکیز ز مو ایجا بست  
بعقد و چهره هر آنکه شاه خوبا  
بدر نقطه بپیش ز خال است مرا  
در آب دیده خود غرق ام چه جا  
ز سر و لکش حافظ کسی بود آگاه  
نه هر که اینند سازد سکند  
کلاه دار و این سرور در اند  
که دست خود روش بند بر آید  
در نه هر که تو بجی ستخر در اند  
که آدمی بچا شیشه بر در اند  
که در کد صفتی کیمیا کرد اند  
نه هر که بر سر تراشد قلند در اند  
جهان بگیرد اگر داد کس تر در اند  
که قدر کوه بکند آن جوهر در اند  
درین محیط نه هر کس نشناور در اند  
که لطف طبع سخن گفتن در اند

عکس رو تو چو در آینه جام افتاد  
 عارف ز خنده او در طبع خام افتاد  
 جوی که در حث روز از دل زیر نقاب  
 این همه نقش که در آینه او با نام افتاد  
 غیرت عشق ز زبان همه خالصان  
 کز کجی سر عشق در دین عالم افتاد  
 من ز بجهت خوابت بخود افتادم  
 اینم از روز زلال حاصل فرجام افتادم  
 چکمه کز پی دولن زود چون کار  
 هر که در دیره کوشش ایام افتاد  
 زیر شمشیر عشقش قصص کنان باید  
 کاکه شده کشته او نیک سر انجام افتاد  
 این همه عکس جی و نقش مخالف بود  
 یک دروغ رخ ساقیت که در نام افتاد  
 در خم زلف تو آویخت دل از چاه  
 آن سحر جواجه که هر سو به بازم سبی  
 آن سحر جواجه که هر سو به بازم سبی  
 هر دشمن من دل سوخته لعلی در است  
 این کوا بهین که چه شایسته اسام افتاد  
 صوفیان جمله بر بند و نظر باولی  
 زان میان حافظ دل سوخته بزم افتاد

روز وصل دوسته از آن یاد باد  
 یاد باد آن روز کاران یاد باد  
 کام از تلخی علم چون زهر شد  
 بانگ نوش باده حواریان یاد باد  
 کز هر باران خار عذرا جان ما  
 از من ایست ز انهاران یاد باد

بنا

مبتلا گشتم درین بند بلا  
 کوشش آن حق گذران یاد باد  
 کز چه صدر و دست از جسمم  
 زنده رود و بارغ کاران یاد باد  
 نیک درنده پر غم در مانده ام  
 چاره آن عکس زان یاد باد  
 راز حافظ بعد ازین ناکفته ماند  
 ای در رخ آن راز داران یاد باد

در زلال هر کوه غصین دو لاله زار بود  
 تا به جام مرادش عدم جان بود  
 من همان ساعت که از پی خواستم  
 کفتم این شاخ ز دهد بار ز بیکار بود  
 مجلس عیش به بار و جیت عشق از میان  
 نهدن جام زلف جانان گران جان بود  
 نیکنای خوامی ازل با بدن صحت مدار  
 بد پسندی جان من برهان نادان بود  
 خوش بود خلوت هم ای صوفی دیکن  
 با دهر بخانه و ساقی روحان بود  
 خود کز غم کافکنم بجاده چون کون  
 بچو کل بر خرقه رنگ می مسلمان بود  
 بی چراغ جام در خلوت نمی یارم  
 زانکه کج این دل باید که نوران بود  
 محبت عالی طالب جام صبح کوشش  
 ز نور آب عیب یا قوت رمان بود  
 کز جبهه سامان غایب کار ما سلسله  
 کاندزین کشور که ای رشک سلطان بود  
 در عزت کفایت حافظ مجور و پنهان کرد  
 از عزت من گناه آن به پنهان بود

باب روشن می عارفی طهارت کرد  
 علی الصباح که بخانه از زیارت کرد  
 همین که رسد از زمین جو زغاب است  
 بلال عمده به در قندج اشاعت کرد  
 خوش نماز و نیاز کسی از سر سوز  
 باب دیده و خون جگر طهارت کرد  
 بر روی بار نظر کن ز دیده منت دار  
 که کار دیده همه از سر بصارت کرد  
 دلم ز حلقه ز عشق بجان خرید کرد  
 چه سود دیدند نام که این بخارت کرد  
 بیامیکند و وضع جام و زین  
 اگر چه چشم باز اهدا حفات کرد  
 ز خاک کور خراب و آب می حافظ  
 سر زستی خود از نو عمارت کرد  
 دست از طلب ندم تا کام  
 یا جان رسد جانان یا جان از  
 بکش از تم را بعد از وفات دیگر  
 کز انش درونم دو دانه کفن بود  
 بخار رخ که خلقی دانه شوند  
 بکش رگ که فریاد از مردوزن برید  
 هر یک سنگ زلفت نگاه و  
 جان بر لبست و حسرت در دل کازید  
 چون این دل شکسته با آن شکن براید  
 از حسرت دهانت آمد به تنک جانم  
 نگرفته هیچ گامی جان از تن براید  
 بروی آنکه در باغ با بد گل آورد  
 خود کام نکلستان کی زان دهن براید  
 آید نسیم و هم دم کرد چمن بر آید

بر خیر تا چمن از ارقامت قفا  
 هم سر در بر آید هم ناردن بر آید  
 گویند ذکر خیرش در حیل عشق باز  
 هر جا که نام حافظ در سخن بر آید  
 با من دل شده وصل تو چون عقد بود  
 دره از کوشش این دلنده  
 من که سودای سر زلف تو می ذوق  
 جز برین نشدم چاره و نه بجز  
 خواست دشمن بجان تو که دلم  
 میکنم شکر که دل قاب غم نبود  
 در عجب مانده ام از دوست که بهما  
 خبر از آه من و ناله شب بگردد  
 چه اسم تا علم با هم ز اوقات کوم  
 رخ نمودی و مرا وقت تو بر  
 من شدم حلقه بگوش از بخار عشق  
 ساقی ز باده دین دست بجام نواز  
 عارفانرا همه در شرب با ام انداز  
 در چنین زیر خم زلف نهند از دل  
 ای بسامع خود را که بدام انداز  
 ای خوش طالع این مینماید  
 سر و دستار ندانند که کدام اندازد  
 روز در کسب بهر کوشش کوی  
 دل چون آینه در رنگ ظلام اندازد  
 آن زمان وقت می صبح از دست که  
 کرد خوکاه فلک برده شام اندازد  
 زید خام طمع بر کسب انکار جانند  
 بخت باید که نظر در می خام اندازد

چون شناسای تو در صورت کسب آید

باده با خنجر شهر توشی حافظ  
بخورد داده ات و سنگ جانم از د

هر آنکو خاطر مجروح و بار نازنین دار  
فراغت مادم و گشت و دولت

حرم عشق ز در کجی بالا ز غزل  
کسی آن آستان بوسه که جان

لبستان خط مشکین جویش  
بها ز م بار خود امین که گشت

بنا کردن جان و تن در عار  
که بپند نفع از آن خرم که ننگ

جو از زمین باشی توانی غم  
که درون تا تو اینها بسی ز زمین

صبا از عشق من ز فریاد جان  
که صد حسد و کینه غلام کس

جاری ملکی نم ضعیفا ز غم  
که صد مجلس غمت که در زمین

و گوید غمی خواهم جو حافظ عاشق  
بگو میشس که سلطان کوی عشق

در بری از عشق که در غمی خسر باد  
گفتا که می نوشم غم دل بر ز باد

گفتم با دهمید هم باد و نام ننگ  
گفتا سخن قبول کن و هر چه باد باد

سود و زبان و مایه جو خوا پند  
از بهرین معامله غلبن بناسن

بادت بست باشد کردل نمی هیچ  
در مضمی که تخت سلیمان رو دنیا

اینش غمیت

حافظا کرت ز بند حکیمان ملا

کوته کنیم قصه که عمرت در از باد

بغشته دوش بگل کعبه

که تا بدین جهان صره فلان داد

دلم خزینه اسرار بود دست قصا

دش بست و طینهش بدستان

سکسته دار بره دست آدم که حکم

بومیبایی عشق تو ام نشان داد

گذشت برین مسکین و بار فشان

در رخ عاشق مسکین می چرخ

تنش در دست و دلش منا خا خورش

که دست دادش ببار تا تواند

بره مسالیه خود کن از صحت کور

شراب و شاه پیشین کرار باغ داد

خونیه دل حافظ ز گوهر اسرار

ببین عشق تو سر مایه جهان داد

بسان طوطی لفظی تو حافظا

که داد غلب زبان و خوشی باغ

کارم ز دور چرخ بسامان غیر

خون شد دم ز درد و در مان غیر

با آنکه خاک کور شدم محسوس

آب زخم می رود و نان نمی رسد

سیرم ز جان خود بد آن دوستان

بچاره راجه چاره جو زمان غیر

تا صد هزار خار غمی و دید از زمین

از کلین اش کلی بگلستان غیر

بی باره نیکم از هیچ استخوان  
تا صد غیر از خم بدندان نمیکند  
از آرزو ت کشت کران با غم دم  
آوخ که آرزو بمن آسان نمیکند  
بمعقوب راه دید کار میبیند  
و آوازه مصر بکفغان نمیکند  
از حشمت این مصر بکفغان نمیکند  
حافظ ز علم و فضل بکفغان نمیکند

از دست برده جور همان اهل در را  
این غصه بس که دست سوز خان

تتم ز رخ فزاد آن رمی نیاساید  
دلم زانده بی بکدی بی نیاساید  
بخار حسرت چون بر شود ز دل بزم  
ز لایحه کاتم باران غم فرود آید  
ز خانه بدوم جا که فتنه باشد  
چون غم و جنس منمش بیارید  
چو آنکه بر چشم جانشان دل  
چگونه که شود صبر و غم بخواید  
اگر سالم گویند نیست حاجت  
و کربنالم گویند زار می خایند

عنی نباشند در آنکه خوار غم و حل  
در ز بند دمان دیگر بنگشاید

دیر نیست که دل را بسای نگرستند  
نشوشت سلاهی دکلاهی نگرستند  
صد نامه فرستادم آن شاه سوزان  
بکی ندوانید و بیامی نگرستند

سوزن و حسی صفت عقل رسیده  
آه و دوشی کبک خرمای نگرستند  
دانست که نخواهد شد مرغ دل آرد  
وزن خط چون سلسله دانی  
زیاد که آن ساقی شکر لب برست  
دانست که محکوم و جانی نگرستند  
چند آنکه ز دم لاف کرامات و غما  
هیچ خیر از هیچ مغای نگرستند

حافظ با دب باش که دانواست بنامه  
کر شاه بیای بغلامی نگرستند

در هر هوا که چون برق از طایب  
کز خرمی بسوزد چو زین عیب نباشد  
مرغ که با غم دل نشینش حاصل  
و شاخه عمرش بر یک ضرب نباشد  
در کارخانه عشق از کز ناگز است  
انش که بسوزد کوی و لب نباشد  
در کیش جان زوشان فضل نگرستند  
بغائب نکند ایجا حسب نباشد  
در حلقی که تور کشیدند شکار زده است  
خوبی باده بهشتی چشمت نباشد  
می خور که عمر سرمد کرد جهان توان  
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو ننگدستی  
روز ر شود که با آن چون شب نباشد

بخت از دهان دولت نام نمیدهد  
دولت ظمیر از زنس نام نمیدهد

از مهر بوسه ز لبش جان می دم  
 مردم ز اشتیاق و درین برده راه  
 شکم بصر دست دهد عاقبت در  
 بد عهد ز نماز امانم نمیدهد  
 چند اندک بر کنار چو پرکاری کشدم  
 دوران چو نقطه ره بچشم نمیدهد  
 جان میدهم برای یکی بوسه لبش  
 جان می برد دروان و روانم نمیدهد  
 زلفش کشید باد صبر حرم سوزان  
 کاجی جلال باد و زانم نمیدهد

گفتم اوم بخواب در بهرسم جمال دوست

حافظ ز راه دانه امانم نمیدهد

دل شوق لبست مدام دارد  
 یارب ز لبست چه کام دارد  
 جان سزبت مهر و بازه شوق  
 در ساغر دل مدام دارد  
 شوریده زلف یار دارم  
 در دام بلا مقام دارد  
 تا صید کند دلی بشوخی  
 بر گل زلفش مدام دارد  
 خردم که با نوح بر رسم  
 کان دلبر من چه نام دارد  
 بیار کجا نشیند انکو  
 اندیشه خاص و عام دارد  
 حافظ جو دی خوشگوش  
 اسباب طرب مدام دارد

م

خرم دل آنکسی که صحبت  
 بیار علی المدام دارد  
 صورت خوبت بکار بس بر لبین  
 کویا نقش لبست از جهان شیرین  
 خط سبز و عارضت از خون  
 سایه بان از کوه غم کرد منیر  
 از بار مقدم خیل خیالت مردمان  
 زاشک رنگین در دیار دیو  
 کار زلفت مشک افشان اما  
 مصلحت را تمیمی برانم چنین  
 یارب این دوست در بر من  
 با بگرد ماه تابان عقد بر زمین  
 جمله وصف عشق من بودت و کن  
 این حکایتها که از فریاد پسرین بر زمین

حافظا نفس حقیقت کو بعضی تر عشق

غیر این هر یک خیالاتی تخمین بستند

کوهر مخزن اسرار همانست که بود  
 حصه مهر بدان مهر و نشانست که بود  
 عاشقان زبده ارباب امانت با  
 لاجرم چشم کهر بار همانست که بود  
 از حسابا پرس که مارا همه شادم  
 بوز زلف تو همان مونس جانست که بود  
 طالب لعل کهر نیست و کوه خورشید  
 بچنان در عمل معین و کاه نیست که بود  
 کشته عمره خود را بر نارت می آید  
 زانکه بجاره همان دل نگرانت که بود



رنگ خون دل ما را که نهان داشت <sup>خطبت</sup>  
 زلف ممد و ز تو کفتم که اگر نه نونند  
 حافظا باز ناقصه خوبان چشم  
 بچنان بر لب لعل تو عیانست که بود  
 سالیارفت بدن سبوت دست که بود  
 که درین چشمه همان آب روانست که بود  
 گری فروشش حاجت زندان آرد کند  
 ساتی بجام عدل به داده تا که ا  
 مطرب ساز عود که کس در اصل غم زد  
 حقا کزین عثمان بر سر فرود جانست  
 که در رخ بهشت آید و کز رحمت از حکیم  
 در کارخانه که ره عقل و فهم نیست  
 ما را که در عشق و بلاهای خار گشت  
 جان رفت و ز غم ما و حافظ و وصل سوخت  
 عیسی دی بجاست که اجبار ما کند  
 نیز غم هم غم غم دست فرات فریاد  
 حکم که کس نماله و فریاد و فغان  
 کز فراق تو چنانم که بداند زینش بفریاد

روز و شب غصه و غم بخورم و چون <sup>خورم</sup>  
 حافظ دار شد مستغرق با دست  
 چون ز دیدار تو دورم بجای باشم که  
 تو این بنده دل رفته بجای آرزاد  
 آنرا که جام با ده صبهاش میبرد  
 صوفی مباحش منکر ندان که هر کس  
 از لذت حیات ندارم منتقصی  
 ساتی بیار با ده کلرنگ شکو  
 حافظ بر کس حمت فرود میسند  
 حسن و خلقی دو فاکس بیار ما <sup>نرسد</sup>  
 اگر چه حسن آردشان بگویند  
 بخی صحبت دیرین که هیچ کس نبرد  
 در بیخ قافله مهر کاچنان رفتند  
 دلاز حیف حسودان مرغ و دل <sup>فریاد</sup>  
 نیز آتش بر آید ز خاک صنوع یکی  
 نیز از نقد بازار کاینات آرند  
 ترا دین سخن اشکار کار ما نرسد  
 کسی عیسی در جلاحت بیار ما رسد  
 بیار کجاست حق گذار ما نرسد  
 که کردشان بهوار دیار ما رسد  
 که بد بخاطر امید و آرزو ما نرسد  
 بد لبند بر نقش نگار ما نرسد  
 یکی است که صاحب عمیار ما رسد

چنان بزی که خاک در شهر کس  
سوفت حافظ و رسم که سر عطراد  
عبار خاطری از بهنگد مانوسد  
بسمع بادش کاسکار مانوسد

که چهره و اعراض شهر این سخن ناسان  
رغم آنوز که کم کن که نه چندان همرا  
کوهر باک بیاید که شود قابل فضیلت  
اسم اعظم بکنند که خود از دل خویش  
عشق می درزم و امید که بن فرزند  
دوش می گفت که فردا بد هم کام  
حسن خلقی ز خدا می طلبم تو ترا  
که در خاطر ما از تو برایشان نشود

ذره را تا نبود صحت عالی حافظ  
طالب جسته خورشید در خندان  
نوسم که اشک غم من برده از خوا  
کو بند کسنگ لعل شود در مقام صبح  
خوام شدن بیکه که بران داد  
دین را ز سر بهر به عالم شوم  
آور شود و لیک بخون جگر شود  
گردد دست غم خلاص من ای جانم

ان

آن قص سلطنت که تو اس ماه  
از به کوانه تیر دعا کرده ام درها  
ای جان حدیث ما بردار بار بار  
از یکبار مهر تو ز رگشت رو بر من  
در تنگنا جبرتم از غنوت رقیب  
صد نکته غیر حسن باید که تا کی  
این سر کنشی که در سر و بلندت  
کمی با تو دست کوی می در گزیند

حافظ چو ناله سر ز لغزش بدست رفت  
دم در کسش از نه باد صبارا خیر شود  
حافظ سر ز خط برار در بار بوس  
کو خاک او بار شام چای سپر شود

ستاره بدر خنید و ماه خلصی شد  
شکار می که بملکت زفت و خطا  
بمور او دل بجار عاشقان چو صبا  
قدر عارضی سر می چشم ز کس شد  
دل رمیده ما را ایندی و مونس شد  
بنمونه مسئله آموز صد موی شد

بصدر مصطفی می نشاند کون  
طرب هر گشت گمگون شود کون  
لب از ترنج می پاک کن ز بهر خدا  
گر شمه تو سزا به عاشقان محمود  
چو ز غریزه جو دست نظم من آری  
ز راه میگذره یاران عنان بگردانند  
خیال آب خضر بست و جام بخشد

که از شهر ننگ کن که میر مجلس نشد  
که طلاق ابرو در بارش مندر نشد  
که خاطر هم بهر ازان کند مرسوس نشد  
که علم به خیر فاد و عقل به حسن نشد  
قبول دولتیان کیس از آن مس  
چرا که حافظ ازین راه رفت و گشت  
بهر عنوشی سلطان بولخوار نشد

نویس

یا دباد آنکه نهانست نظر با ما بود  
یا دباد آنکه جو حشمت جتنا می  
یا دباد آنکه صبحی زده در مجلس  
یا دباد آنکه جو یاقوت قدح خنده زار  
یا دباد آنکه خرابات نشین بودم  
یا دباد آنکه در آن برنگه خلداد ب  
یا دباد آنکه حشمت شمع طرب می نرود

رقم مهر تو بر چهره ما سدا بود  
منجر عبسوت در لب شکر خا بود  
خوشن دیار نبودیم و خدا با ما بود  
در میان من و لعل تو حکایتها بود  
و آنچه در مجدم امروز کم است آن بود  
آنکه بر کرب من خنده زده در صبا بود  
این دل سوخته بردانه نابردا بود

یا

یا دباد آنکه با صلاح شمای شد  
الای طوطی گوید با سر  
سرت سبز دولت خوش باد جا  
سخن کس بسته گفتی با حریفان  
چهره بود این که ز در زده مطرب  
ازین فنون که ساقی در می افکند  
سکندر زانی بخشند آبی  
بیاد حال اهل درد بشنو  
بمستوران مگو اسرار سخی  
بت جینی عدد در دین ما شد  
خود هر چند نقد کا بنانست  
بیم زیت منصور شاهی  
خداوند در بجای بندهگان کرد

نظم هر کوه بر ناسفته که حافظ را بود  
مبادا خالیت شکر ز منتقار  
که خوشی نقشش نمود از خط بار  
خدا ازین مقام برده بردار  
که میر قصصند با هم گشت و بشمار  
حریفان زانده سرمانند دستار  
بزدور و زور میس نیست این کار  
بلغظ آنکه و معنی بسیار  
حدیث جان سپرس از تو نشنود  
خداوند دل و دینیم نگهدار  
چه سنجید پیش عشق گیمیا کار  
علم شد حافظ اندر نظم و اشعار  
خداوند از افاتش نگهدار

ای صبا نکتی از کور فلان زمین آرد  
 نازد به با غم راحت جان زمین آرد  
 قلب به حاصل باران اگر بر آرد  
 یعنی از خاک در دست نشانی  
 در مکن گاه نظر بدلی در چشم جگت  
 ز بر و غمزه او بر و کجا زمین آرد  
 در غمی و فراق و غم دل بر شدم  
 ساغوی ز کف تازه جوانی زمین آرد  
 منکر ترا هم زبانی دو سه با چن  
 و کرا نشان نستانند و آن زمین آرد  
 ساقیا عشرت امروز بر ذرا مغلنی  
 یاز دیوان قصه خط مانی زمین آرد  
 دلم از پرده بستد ووش که حافظ مکتبت

ای صبا نکتی از کور فلان زمین آرد  
 ای صبا نکتی از خاک ره دیار بیار  
 نکتی روح فزا از زمین یار بکوار  
 کور ز زهر بگذرد دست بکوار بکوار  
 خامی و تیره دلی شیوه جانان  
 تا معطر کنم از لطف نسیم تو شام  
 شکر آید که در عشرت از مرغ چمن  
 دل دیوانه ز زنجیر فی اندیشد  
 بهر آنده دل و مرده دیوار بیار  
 نامه خوشی خبر از عالم سرا بیار  
 بهر آنکه ایسین دیده خونبار بیار  
 خبر از بر آن دلبر عیار بیار  
 شمه از نجات نفس یار بیار  
 با ایسران نفس مرده کار بیار  
 حلقه از خم آن طره طرار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار آرد  
 به غبار که بدید آید از غبار بیار  
 کام دل تلخ شد ز صبر که کردم دست  
 عشوه زن لب شیرین شکر بار بیار  
 روزگار است که دل جیره مقصود  
 ساقیا آن قدم آینه کرد در بیار  
 دلخ حافظ بجز ارزد همیشه رنگین کن

آنکلی مست و خواب از سر بازار بیار  
 از غم طم از فروغ رفت لاله زار آرد  
 از دیده که سرشک جو باران جگت  
 کاندر غمت جو برق بشد و کجا آرد  
 اندیشه از غم فغانیست هر کجا  
 بر نسته دهان تو باشد ما را آرد  
 این یکدو دم که وعده دیوار مکن  
 در یاب کار ما که پیدا است کار آرد  
 از هر طرف ز خصل جودش کین  
 زانو عثمان کشیده دو اندوار آرد  
 تا کی می صوم و شک خوانند  
 بیدار باشی با نکه کدشت خیار آرد  
 به عمر زنده ام من داین برین  
 روز فراق را که هند در شمار آرد  
 در در که در بود و نظر سهر مانگر  
 بچاره دل که هیچ نبرد ز کذا آرد  
 حافظ سخن بگو که بر صحن جهان  
 این نقش مانده از قلمت یاد کار آرد

دیگر ز شاخ سرو سخی بسبل صبور  
کلکناک زد که چشم بزر طلوع تو دور  
ای گلشن که تو بیدار شاه حسن  
با بسلان عاشق نشید امکان عجز و زور  
از دست عینت تو شکایت هم  
تا نیست عینتی ندیده اندی تصور  
زاید اگر خبر و قصورت امیدوار  
ما در اثر جانان قصورت و بار خوار  
کردی کز آن عینش طوبی فرمود  
ما در غم نگار بودی سیه سرور  
می خور با نیک جنگ و خورم در کما  
کوید کسی که باده خور کو بود الغور  
حافظ شکیست از شب بخران چه کنی  
در بحر و صحن باشد دور طلعت نور

روی بخاود وجود خودم از یاد ببر  
خمن سو حشکان را همه کو یاد ببر  
ما که دادیم دل در دیده بطوفان  
کو بیایسین غم و خانه زینیا در بر  
زلف چون عنبر خاشاک بود  
ای دل خام طمعین همس از یاد ببر  
دولت پر سخنان باد که باقی سبقت  
دیگری که برد نام من از یاد ببر  
دوش مسکینت بر کمان سیاهت کنم  
بارب از خاطرش اندیشه بیدار  
سینه کوشه اشکده فارسی کشی  
دیده کو آب رخ و جلیه بغداد ببر  
سعی نبرده درین راه بجای زکی  
مزد اگر میطلی طاعت استاده

روزم کم نفسی وعده دیدار به  
و انکمم تا جلد فارغ و آزاد ببر  
حافظ اندیشه کن از نازک خاطر  
بروز خاطرش اندیشه بیدار  
بعد ازین چهره زردی و خاک در دست  
باده برش آورد این جان غم اباد  
رو بر بخار و مهر کو که ز جان دل بر  
برش شمع آتش پروانه جان کو در  
بر لب نشسته مابین و مدار اب درین  
بسر کشته خویش از خاکش بر  
ترک در پیش میگر از خود سیم درش  
در غمت سیم شمارشک و خرم از ترک  
در کمارع آرزو سر حرقه بسین زور  
در نه در کوشه او خرقه مادرم  
صوف برکش زرد باده صافی کش  
سیم در باز در ز سیم در در بر  
میل رفتن مکن از دست انی با ما  
بخت کور در کن در روز سینه از  
رفتنه کبر از بر من آتش آتش چشم  
کونه ام زرد و لیم خشک کنار تم  
حافظ از سسته کن بزم و مکره اعظارا  
که بر بین مجلسم و ترک سمر کبر  
ساقی مایه شباب بیار  
یک دو ساغ شراب ناب بیار  
دار در در عشق سبزی  
کوست در مان شیخ و سا

آفتاب است و ماه و باد و جاک  
 در میان ماه و آفتاب بیار  
 میکند عقل سرگشی تمام  
 کردنش بند و باطناب بیار  
 بر زن این آتش مرا آید  
 بجای آن آتشی چو آب بیار  
 کل گرفت کوبش دی رو  
 با دانه تاب چون کلاب بیار  
 غفلت بسیل از غانده چش  
 قلع شیشه شراب بیار  
 غم دوران بخور گرفت و برت  
 نیمه بر بید در باب بیار  
 وصل و چون جوان جوان بیار  
 داری کوهت اصل جوان بیار  
 که چشم سه چار حامد کر  
 تا بجای شوم خراب بیار  
 یک دور طل کران بجا فظاده  
 کو تو است و کر عقاب بیار  
 شب قدرت و حی کن ناله بجز  
 سلام فیه حتی مطلع النجر  
 دلاور عاشقی ثابت قدم باش  
 که در این راه نباشد کار باجر  
 محاسن در نظر خاتم کردنوب  
 دلواذتینی با بجز و الهی  
 دلم رفت و ندیدم رو در دلد  
 فغان از این نظا و اول این  
 بر آرزوی روحش دل خدارا  
 که بس تار یک می بنیم شب بجز

دن

دن خواهی جفاکش باش حافظ  
 فان الرج و الحزن فی البحر  
 صبا ز منزل جانان کوز در بیع  
 دزان بجا شقان مسکین خیم  
 بشکر آنکه سلگنی بچم دل بر کل  
 نسیم وصل زمره بحر در بیع مدار  
 کنونکه چشمه نوشت بعمل نوشت  
 سخن بگور و ز طوطی شکر در بیع مدار  
 حرف عشق تو بودم چو ماه نو بزار  
 کنونکه ماه غامی نظر در بیع مدار  
 جهان دهر چه در دهر است سوز غم  
 ز اهل معرفت این غم در بیع مدار  
 مراد ما همه موقوف یک کریمت  
 ز دوستان قدیم بقدر در بیع مدار  
 مکارم تو با فانی می بردش  
 از دو طیفه زاد سحر در بیع مدار  
 جو در خبر طلب میکنی سخن است  
 که در چهار سخن نسیم و زر در بیع مدار  
 غبار غم برود و حال خوش شود حافظ  
 تو آب دیده ازین رهگذر در بیع مدار  
 عیدت و آخر کل و بیان در انتظار  
 ساقی برور شاه به بین ماه و بی  
 دل بگرفته بودم از ایام کل و بی  
 کار بگریمت پاکان روزگار  
 گرفت شد مگر چه نفعان صوم  
 از می کنند روزه کن طالبان

جز نقد جان بدست ندمم کعبه  
 دل در جهان بند ز مستی سوزان  
 خوش دو نیست خرم و خوش گردم  
 بخور بشم بنده که ز بسی در دهم  
 زانجا که پرد به بونشی لطف عیلمت  
 بر قلب ما بخش که تقدیرت کم عیار  
 ترسم که در حشر عیان بر عیان بود  
 تسبیح شیخ و خمره زنده شراب خوار  
 حافظ جویت روزه و شیطان ز بندت  
 ناچار بی بوشش که از دست رفت کار  
 که شود عمر بجا ز رسم بار دیگر  
 بجز از خدمت زندان نکند کار دیگر  
 یا اگر رفت دخی صحبت برین نشناخت  
 حاشی نقد که روم من ز پر بار دیگر  
 خرم از روز که با دیده گریان بروم  
 تا ز تم سب در میگذرد یک بار دیگر  
 معرفت نیست درین قوم خدا با سینه  
 تا برم که هر خود را بخوار دیگر  
 که مساعده شوم دایره جز که بود  
 هم بدست کور شدن باز پر کار دیگر  
 راز رسته ما باین که برستان نشند  
 هر زمان باد ف دنی بر سر بار دیگر  
 عاقبت میطلبند خاطر ز بکار دیگر  
 غمزه شو خوش آن غمزه طرار دیگر  
 ۲

هر دم از در دنیا که ننگ هر ساعت  
 کندم قصد دل ریش با کار دیگر  
 باز گویم نه درین واقعه حافظ نشناخت  
 غم که گفتند درین باد بسیار دیگر  
 نصیحتی گفت بشنود بهمان دیگر  
 هر آنچه ناصح شوق بگویدت بپذیر  
 ز وصل در جوانان تمتی بردار  
 که در کعبین که عمرت مگر عالم بر  
 نعیم هر دو جهان پس عاشقان موعود  
 که آن متاع قیامت این بهار دیگر  
 جو قسمت ازلی بجهنم ما کردند  
 که اندکی نه بوفی رضاست خود دیگر  
 بر آن سرم که تو شوم می دو کنه نکند  
 اگر موافق تیر بر من بود تقدیر  
 بزم تو به نهادم صد رخ ز کوف صند  
 دلی که شمه ساقی میکند تقصیر  
 اگر چه عود بر آتش نمی دگر انداز  
 که نقش حال خیالت نیز در دیگر  
 می دو ساله و محبوب چهار ده ساله  
 همین بس است مرا صحبت صنوبر دیگر  
 ننگ نیست که خدر کن ز زلف او آواز  
 که میکند در آن حلقه باد در دیگر  
 چه جای گفته خواجو و شعر سلیمانست  
 که شعر حافظ ما به ز کعبه ما ز طهر  
 دلا خیزم بفر خون ز دیده نرم دارم  
 تو نیز از دیده ما بر کن مراد در دیگر  
 ۳

منم یارب که جان از عارضی بودی  
 در عار محکم دیر که چون آمد جان  
 مراد دینی و عیبی با جانشین  
 بگویم قول جنگ دل برست ز لکن  
 جو باد از خرمی درونان بودن آید  
 ز بهت نوشته بر دار و می خود جان  
 نگرستان چوین دانم خواه شد  
 بگو کلک رنگ بر نفس می نگار  
 دل در ملک کسبگر کار از اندوه نگار  
 دم محبت فشار تنها یار دزان دیدار  
 حتی چون ماه زانوزی چون عملش آورد  
 نو کوی تا سیم حافظ ساقی شرم دارم  
 بوسف کم گشته باز آید کسنان غم خور  
 کلبه احزان شود در زهر طشت زهر خور  
 ای دل غم دیده حالت بنمود ای دل  
 دین سر زنده باز آید با ما غم خور  
 که بهار غم باشد بار بخت چمن  
 جگر کل در سر گشته از مرغ خوش خور  
 دور کردن که دور وزیر بر مراد باشد  
 دیبا یکسان خاند حال دوران غم خور  
 اردل از سیل فنا بنیاد هستی بر کند  
 چون ترا نوحه گشتی با از طوق  
 در میانان که ز شوق کعبه خواهی قدم  
 سر زشته ما که کند خار منیلان غم خور  
 حال ما و فرقت جانان و ابرام رقیب  
 جمله میداند خدا حال کرد ان غم خور  
 بان مشونمید چون واقف انداز غیب  
 باشند از ز پرده باز نیمار جهان غم خور

که

که چه منزل بس خطرناک مقتضای  
 صبح زای نیست که از نیست بهمان  
 حافظه در کج قلم و خط شستهار  
 تا بود دردت دعا و درسی زان غم خور  
 ای بر امید حس تو موقوف کار عم  
 عمری که بر شدر در کن ر عمر  
 عمر غیر محمد ما باش یک نفس  
 تا خوشی شود بدولت و صلوات کار عم  
 عمر می اگر چه که عمرت بی وفا  
 باد از ار جان کزانی نثار عمر  
 دانش عاشقان که بناید بیج کار  
 عمر که با تو میگذرد در شمار عمر  
 زین سان که عمر میگذرد در خزان  
 ار جان خود طول شوم و زدیار عمر  
 چون بر مدار عمر دمی اعشا نیست  
 حافظ چه اعشا کند بر مدار عمر  
 از روی ناز حسن که خوشی بود نیاز  
 عشق را با ناز تو هر طوطی نیاز  
 فرخنده باد طالع خوبت که در نیاز  
 بریده اندر بقیه سروت قبار نیاز  
 از آنکه بوی عمر زلف تو آرزوست  
 چون عود کوب ز شش سوزان بسوز  
 پروانه راز شمع بود سوز دل او  
 بی شمع عارضی تو دلم را بود کوز  
 از طعنه رقیب نگر در عیالین  
 چون زلزله که برزند مراد در دهان کوز



دل از طوف کینه گویت و قوت یافت  
 از شوق آن حرم نذر دوسر مجاز  
 هر دم چون دیده چه حاصل و خشم کم  
 بی طاق بود نو نماز مرا جواز  
 صوفی ماکه تو به زمی کرده بود در  
 بشکست عهد چون در منجا نماند

چون باده باز بر سر خم رفت کن زمان

حافظ که دوش از لب ساقی کشید راز

بر بنا مد از غمناک سبت کام هموز  
 بر امید جام و صلت در در شام هموز  
 روز اول رفت در نیم در سر زلفین تو  
 تا چه خواهد شد درین سودا اگر خام هموز  
 ساقی بگروده زن آب مشکون که  
 در میان خستگان معشوق او خام هموز  
 از خطا کفتم شبنم زلف زانم زلفین  
 نیز ندهد طظه متنی سر بر اندام هموز  
 بر توره آزاد از خلوت دید قیاب  
 میدد چون سایه هم دم در در دام هموز  
 نام من رفتست روز بر لب جانان  
 این دل را باور جان می آید از نام هموز  
 از آن دل داشت ما ساقی لعل است  
 باده از جای که من سرگرم آن جام هموز  
 ای که کنی جان بده تا با شدت امال  
 جان به پیمان بس پر دمیت از نام هموز

در قلم آورد حافظ قصه لعل است

آب حیوان بجلد هم دم از قلام هموز

یا

بیا کشتی ما در شط شراب انداز  
 غریب و لوله در جان شمشیر انداز  
 مرا بکشتی بده در افکن اساقی  
 که کوزه اندک کوی کن و در لب انداز  
 بیار از آن می طهر تک مشکبو جای  
 شزار رشک و حسد در دل کلاب انداز  
 اگر چه هست و خرابم تو نیز لطف کن  
 نظر بر این دل سر کشته خراب انداز  
 بنیم شب اکت آفتاب می باید  
 ز روز دختر کچک ز زنتاب انداز  
 مهل که روز و فاقم بخاک بسب زند  
 مرا بملکه برد در خم شراب انداز  
 ز کور میکند بر کشته ام ز راه خطا  
 مرا در زگر م در ره صوب انداز  
 ز دور جریخ جو حافظ جان رسید  
 بسوز دیو سخن ماکه شهاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز  
 وز فلک خون حجم که جوید باز  
 جز غلاطون خم نشین شراب  
 سر حکمت جا که گوید باز  
 شرمش از چشم می برستاند  
 ترک مست اگر بودید باز  
 بس که در پرده جنگ کوفت سخن  
 بی شرف زلف تا جوید باز  
 هر که چون کاسه گردان شد  
 این جنی رخ چون بنوید باز  
 نکناید دلم جو غنچه اگر  
 ساغ لاله کون جوید باز

کرد بیت الهام خم جاب حفظ  
 که میرد بس سبویید باز  
 غیر در کاشه ز آب طرباک انداز  
 بیشتر ز آنکه شود کاشه سر خاک انداز  
 عاقبت منزل ماه ادر خاموش گشت  
 حال با غلغلک در کینه فلک انداز  
 چشم آلوده نظر از رخ جانان دور گشت  
 بر رخ او نظر از آینه جام انداز  
 یارب ان زاهد خود بدین که مرغی بود  
 دو آهیش در آینه ادراک انداز  
 غسل در لشک زدم که بهی طرباک بود  
 پاک شو فلک بس دیده بدان پاک انداز  
 هک این مزرعه دانی که نباته ندید  
 اشخی از جگر جام در فلک انداز  
 بسر تو آسرو که چون خاک شوم  
 ناز از سربده و سایه برین خاک انداز  
 دل مار که در کار خم زلف تو بخت  
 از لب خود بشفا خانه تر باک انداز  
 چون کل از مکنت او جاء فنا کن حافظ  
 وان قبا اوره ان قامت جلال انداز  
 دم بود لولی و شیت شور انگیز  
 دروغ و عده و قتال و طعنه زنگ  
 فدا برین جاک راه رویان باد  
 هزار جامه نخور و خورده بر سینه  
 بشکر آنکه عین از غلک بر در کور  
 بخواد جام و کجانی جاک دم بریز

غلام

غلام آن کلانم که آتش افروزد  
 نه آب سرد ز نذر سخن با شش سر  
 بیا که با نیت بجانم دروشی گشت  
 که در مقام رهها با شش و از قضا ام  
 فقیر و خسته بدر کاسته اندم  
 که جزو لایق تو ام نیست هیچ دست  
 بمشاش غده بیازور خود که دره  
 هزار تعبیه پادشاه ظلم انگیز  
 نقاب برده نذر در جمال یار و سلی  
 تو خود حجاب خود در حافظ از میان بری  
 در آنکه در دل خسته توان در آید باز  
 بیا که درین مرده روان در آید باز  
 بیا که فرقت تو چشم من چنان درست  
 که فتح باب و صالت مگر گشت بد با  
 به پیش آینه دل بهرا بخیزد محو انیم  
 بحر خیال جمالت غمی نماید باز  
 غمی که چون سپهر رنگ ملک ان کفایت  
 ز جیل شاد ز روم رحمت ز دایه با  
 جان مثل که شب است سنت دروازو  
 ستاره ای محرم تا که شب چه بود  
 بیا که بس مطبوع خاطر حافظ  
 بسور کلین وصل نوی کسم اید باز  
 منم که دیده به دیدار دوست کردم باز  
 چه شکر گویمت ار کار سازنده توان  
 هیچ در زدم بهدین از حضرت دوست  
 جو کعبه یا قتم ایم زنت برستی باز

بیکه قطره که ایشار کرد در امر دید  
 بسا که بر رخ دولت کنی که شکر دواز  
 شبنم جبین بگو باز بخت خواستم  
 که با تو شرح سراجام خود کنم غماز  
 امید تو را تو مبدل شستم از بخت بلند  
 نسیم زلف تو بخواستم بتم در آواز  
 چه حلقه که زدم بر در دل از سر کوز  
 بوی صبح وصال تو در شبان در آواز  
 نیاز مند بلا کور رخ از غبار منوی  
 که کیس مراد دست خاک کور نیاز  
 دوندگان طریقت غم بلا خورند  
 که مرد راه نیندیشند از شبان در آواز  
 بدین چراغ سعادت گذار باد  
 که هست روشنی چشم اهل حکومت در آواز  
 غبار خاطر ما چشم خصم کور کند  
 تو در بنه بره از عارف و بنور در آواز  
 حکایت شب بجز آن بر نماند  
 که نیست سینه ارباب کینه حرم در آواز  
 طهارت از نه بجز آن جگر کینه عاقل  
 بتول معنی عشقش در دست نیرنگ در آواز  
 غرض که شکر حسنت در نه جان  
 جمال دولت محمود را طبع نیاز در آواز  
 درین مقام مجاز بر بجز با لیکر  
 درین سرا چه باز چه عشق مجاز در آواز  
 من از نسیم سخن چنین چه طرفی  
 جو سرد است درین باغ نبت در آواز  
 غزل سرایی تا بید صر ز نسیم  
 دران مقام که حافظ بر آورد در آواز

حرم دراز

ص

صبا بمقدم گل روح زود بخشد باز  
 کجا سمت طبل شوریده کور بر آواز  
 نزارش که دیدم بکام خونین باز  
 زرد در صدق و صفا کشته بادم  
 دوندگان طریقت ره بلا سپردند  
 که مرد راه نیندیشند از شبان در آواز  
 غم حبیب نهان بر حسرت و غم  
 که نیست سینه ارباب کینه حرم در آواز  
 چه فتنه بود که مشاطه قضا آید  
 که کوز کس شو خوش سیه بزم در آواز  
 بدین سپاس که منزل مویس  
 کت جو شمع جفا به رسد بوز در آواز  
 بنیم بوسه دایه جز از اهل دلی  
 که کید دشمن است از جان در آواز  
 چه گویت که بخورد درون چای نیم  
 ز اشک پرسی حکایت کس نیم غماز

فکنه زنده عشق در حجاز و عراق

نوار بانگ غمها را حافظ شیراز

ای صبا که بگذر بر ساحل رود ای  
 بوسه زن بر خاک آن داد روی کن  
 منزل سلمی که بادش بر دم زان  
 بر صدر ساربانان سینی و بانگ در  
 محمل جانان بوسه ای که بر آرزو فرود  
 کز فراق سوختم بر ما مهربان فرود  
 من که توانا صحن را خوانده می قول  
 کوشمالی دیدم از بجز آن که ایم نیند پس

عشرت شکر کن می نوشی کانداز  
عشقباز کار باز نیست از آن  
دل بر عبت می سپاردم خان  
طه طبیان در شکرستان کام

شب روز از آشنایان به نامت  
در نه کور عشق توان زد چو کمان  
بوشیاران چون نماندند اختیار خود  
از غیر دست بر سر میزند مسلین

نام حافظ کریم بر زبان کلک بار  
از جناب حضرت شامی این مخلص

جان ترا که گفت که احوال ما بر سر  
نقش حقوق صحبت و غلامی کی  
صبح که می ز عالم در پیشش بود  
ز با که لطفش در خلق کرد  
از دلش بوش صورتی بود و ناخوار  
در دفتر طبیب خرد باب عشق است  
ما قصه سکندر و دار خاندان  
خواهی که دشنت شود سر از سر  
حافظ اسد موسوم کل آفت کور

بیکان کرد و قصه ایچ شامی  
از لوح کسبه تو کن و نام ما بر سر  
آنکس که با تو گفت کرد و بوس  
جرم که شسته غم کن و ما بر سر  
یعنی ز مفسدان طلب کیمیا بر سر  
ای دل برد تو کن و نام ما بر سر  
از ما جو حکایت مهر و وفا بر سر  
از شمع برین قصه زیاد هجا بر سر  
در باب نقد وقت ز چون در چه بر سر

دارم

دارم از زلف کیمیا است کل جهان  
کوشه کیم و سلامت موسوم بود  
کس نماند و فانی که در این  
بسی جوی که در کس نماند  
گفت که کو باست درین راه که جان  
ز پیر ما سلامت بگذر کیم می  
گفتم از کور فلک صورت عالی بر رسم

که جهان زوشده ام به هر سنان  
شبه می کنند آن ز کس فغان که بر سر  
که جهان غم من ازین کرده پیشان که بر سر  
ز جنتی می کشم از مردم نادان که بر سر  
هر کسی عبود این که مبین آنکه بر سر  
دل و دین می برد از خلق به این که  
گفت آن می کشم از رخم چون که

گفتم ز زلف بخون که شکر کنی گفت  
حافظ این قصه در از دست بران که بر

در عشق کشیده ام که بر سر  
گشتم در جهان و اخ کار  
اجنان در غلور خاک در سر  
من بکوش خود از دبا نشد و نما  
سوزن لب چه میگز که مکور  
تو در کلبه که ای نویسی

ز هر چه از کشیده ام که بر سر  
دلبر از کزیده ام که بر سر  
سیر و آب دیده ام که بر سر  
کمان کشیده ام که بر سر  
لب لعلی کزیده ام که بر سر  
بجها کشیده ام که بر سر

بگو حافظ عزیز در عشق  
بمقامی رسیده ام که هر کس

لا رفیع سوز جنت نیکی است  
که سیر منور در کج خلق است  
زرد روان سوز کرده عذرا  
حرم در که بر معان بنامت است  
تو اهل فضلی و دانش هست  
که شیشه می لعل بی جوی است

بهر درد و گرفت حاجت حافظ

دعای نیم شب و درد صبحکام است  
کعبه از زلفستان جهان خار است  
من مصیبتی اهل بادورم باد  
تقصیر دوستی پاداسی عملی  
یار با ماست چه حاجت ز نادان  
از در خویش خدا با بهشت است

نور

نقد بازار جهان بگز و از جهان  
بیشین بولاب جو و کوز عمر بهین  
حافظ از مشرب قسمت کلنا انصافیت

طبع چون آب و غلامان روان ما را بس  
مجمع خواب و غم جو همیشه  
دیلم شاه و ظلمت بیزار از نور  
من همان به که از نیک نیکوارم دل  
چارده ساله تی جابک و شیرین آوا  
از بآن گل نرسد دل ما یارب  
بوی شیرین لب چون شکرش بی آید  
یار و دلدارین اقلب بدیشان شکند

جان بشکانه کنم صرف کوان دانم در

صدف دیده حافظ بود آرا مکش

یار بیان تو گل خندان که سپردش  
که چه از کوردان گشت بعد مر حلا دور

که بر منزل سلی ری از باد صبا چشم دارم که بانی برساند ز منش  
 بادب نماند کشتاید کن از آن زلف سپاه جارد لعل غریبت بهم بر منش  
 کردم حق و فایده خط و خالت ارد محترم دارد از آن طره عین شگفتش  
 در مقامی که بیاد لبادی نوشند سفلای است که باشد خیر از خوشش  
 عرض و حال از در نیاید نشاید بدست هر که زین آب حوز و رحمت بدرباشش  
 هر که ز کمال اندیشه عشقش حلال بر ما و قد مشرب لب و دهنش

شعر حافظ محمد بیت العزیز معرفت

ازین بر نفس و لکش و لطفش کنش  
 کس آب و بهای بید و طبع کرد یا خوش معاشد به شیرین و ساقی کهنه از خوشش  
 الا در دولت طالع که قدر وقت بگذرد کوز بادت این عشرت که دارد از خوشش  
 هر کس که بر خاطر عشق دلبر است سبند کوی آتش نه که دارد کار و بار خوشش  
 عروس طبع از زهر زنگه بگری بنوم بود که ز نقش آیم بهست افتد ز کار خوشش  
 شرب حبت غنیمت دان و داد و نوبت که هفتاد دل افزودت و طرفی لا از بار خوشش  
 می در کاشه چشمت ساقی را با نبرد که مستی میکند با عسل و می آرد و حمار خوشش  
 بغفلت عمر شد حافظ سیاه با باغی که شکر لایان خوشش باشد یا موزند خوشش

از همه سگله تو مطبوع و هم جاز تو خوش  
 بگو طبرک تر است و جود تو بپوش  
 شیوه ناز تو شیرین خط و خال تو  
 هم گلستان خیال تو بر نقش تو  
 در ره عشق و سیلاب فنا نیست  
 در بیابان فنا که چه زهر و خطر است  
 دلم از عشوه شیرین شک خوار تو خوش  
 بگو سر و صحنی جمله سزاوار تو خوشش  
 چشم و ارد تو زینا قدر و پادشاه تو خوشش  
 هم مشام دلم از زلف هم سخن سزاوار تو خوشش  
 کرده ام خاطر خود را بختنا تو خوشش  
 برود حافظ مسکین بخواه تو خوشش

بیش چشم تو بزم که بدین دنیا بی

میکند در درم از رخ زینار تو خوشش  
 صوفی کلچین و ارقم خوشش  
 طامات و سطح در راه امنک  
 زهد کوان که شاید و ساقی فی خوشش  
 رایم شرب لعل زده امیر عاشقان  
 یارب وقت حال کنه سنده عموگن  
 از آنکه ره به شرب معصوم بوده  
 شکر آنکه که چشم تو در بران نوب  
 این زهد خشک را بی خوشکوار خوشش  
 تسبیح و طبلسان بی و یکبار خوشش  
 در حلقه همین بنسیم بهار خوشش  
 خون مرا بجا ز خندان بار خوشش  
 دین ما جزا سرو و لب جو بار خوشش  
 زین جو قطره بمن خاک خوشش  
 ما را بعفو و لطف خداوند کار خوشش

ملح

ساقی جو شاه نوش کند نایاب  
صبر  
کو جام زر بجا فط شب زنده  
بخش

با عنان کز رخ روز رحمت کلان  
بر جفا خار جهان صبر بستان  
از دل اندر بند زلفش ازین  
منغ زیرک چون بدلم فتنه کلان  
با چنین زلف درخش بر نظر بار  
به که رود بر یمن و جعد بسن بستان  
زند عالم سوز را با صلحت بی جبار  
کدام ملک است آنکه تو بر و تا پای  
تکیه ز خود و دانش در طوبیت کار  
راه رو که صد هزار دارد تو کلان  
نماز بازان نو کس است این بکشید  
این دل شوریده یا آن جعد کلان  
ساقی در کوشش ساغ عقل تاملی  
دور چون با عاشقان افند نقش

کیست حافظ تا نوش باد به او آرد

عاشق مکن چرا چندین تحمل ماید  
فکر بیل هم آنت که کل شد باری  
کل در اندیشه که چون عشوه کند  
خواجگ آنت که باشد غم خرمکار  
زین مخابن که حرف می شنکند با  
این همه قول و غل تبسیه در منقار  
بیل از فیض کل آموخت سخن در  
بیل از فیض کل آموخت سخن در

ار

ای که در کوچه مستشو تا میگذری  
بر خذر باش که سر می شنکند دیو پریش  
آن سز کرده که صد قافله دل  
همه اوست  
صحت عاقبت که چه خوشی فاد  
جانب عشق غارت زود مکن از شش  
صوفی سرخوش ازین گونه که کج کرده  
بد و جام دگر آشفته شود دستار شش  
چشم حافظ که بیدار تو خو کرده  
نماز پرورد و صالت بخوار شش

بدور باد قدم کمر و بار باری باش  
بور کل نفسی عدم صبا می باش  
نکولیت که همه سانی پرستی کن  
سه ماه بخورد و نه ماه پارسای باش  
چو پر سالک عشقت بی حواله کند  
بنوش و منتظر رحمت خدای باش  
کرت دوست که چون هم در غیبی  
بیاد عدم جام جهان غای باش  
و فاجوز کس در سخن غی شنور  
بهرزه طالب کسیر غم و کیمای باش  
مرید طاعت بجان شو حافظ

ولی معاشر رندان پارسای باش

اگر رفیق شفیقی در دست چمان باش  
حریف جره و کوه به و گلستان باش  
شکوه زلف پریشان بدست باده  
بلکه که خاطر عنانی کو پریشان باش

گفت مو است که با خضر کشین باخی  
 نهان در چشم سکندر جو جویش  
 روز عشق نواز ز کار هم غیبت  
 بیا و توکل این بهی غم جان پیش  
 طریق خدمت و این بندگی کردن  
 خدایا که در با کن بیا و سلطان باش  
 در بصد هم تنج بر یکس زینهار  
 وز آنچه بادل ما کرده پشیمان باش  
 تو رخ اجمنی بجز بان و بکدال باش  
 خیال کوشش پروانه بهی و خندان  
 کمال دبر و حسن در نظر با زرا  
 بسنوه نظر از نادان دوران  
 خموش حافظ و ز جور بار ناله مکن

ترا که گفت که بر در خوب حیران باش  
 باز که دل ننگ ما بود جان باش  
 زان باده که در مصطفی عشق فریبند  
 ماراد و ساغوده و کور مضان باش  
 در حرفه جوازش از عارف سالک  
 جدر کن در حلقه زندان جهان باش  
 دل خون شد از حسرت آن لعل روان  
 ارسیل سرشک از عقیق نام روان باش  
 حافظ که کوس می کندش جام جهان بین  
 کورده نظر آصف جشید مکان باش  
 دلم زبیره شد و غافل من در دوش  
 که این شکار بر کشنده اجهت باش

جو بیدر زبان خویش می لزم  
 که دل بهت کمان برودیت کافرش  
 خیال جو صله جری بزم بهشت  
 جهاست در سرین قطره بحال انوش  
 بگور میکده گردان و بر فلک زده  
 چرا که شرم می آیدم رجا صفا خویش  
 ز عمر خضر جاننده ملک سکندر  
 ز نراع بر در دنیا درون مکن دور  
 بنا زم آن مرده شوخ عاقبت  
 که موج می زندش آب نوشی ترش  
 راستین طیبسان هزار جوان چلک  
 گرم به جز به دستی نمند بر دل زین  
 تو بنده کاز در دوستان مکن حافظ  
 که شرط عشق نباشد شکایت کوش

بر آن کمر رسد دست نکوا حافظ  
 خرمیه بکعبت آور ز کج کارون پیش  
 محرز هفت غنیم رسیدم زده بکوشی  
 که زور شاه بجاعت می دل کوشی  
 شد آنکه اعلی نظر بر کناره می کشند  
 هزار کوزه سخن در دهان دلب کوشی  
 بصوت چلک گویم بی حکایتها  
 که از نهفتن آن دیکه سینه میزد کوشی  
 شراب خانگی از دست می خوران  
 بر در بار بوشیم و بانگ نوش کوشی  
 ز کور میکده دو شمشیر بر دوش می بر  
 امام خواج که بجاده می کشید بر دوش  
 دلاد دلاست حضرت کم بر آه بجای  
 مکن بختی مهابات و ز عهدیم



قتل نور تجلیت از انور شاه  
 به تو لب او طلبی در صفا نیست  
 بجز شارب حلاوتش مسازد در صیبر  
 که هست کوشش دیش خرم با هم  
 رموز مصیبت ملک خسروان دانند  
 که اگر گوشه نشینی تو حافظا خوش  
 من خرابم ز غم بار خرابانم خویش  
 می زند عکزه او نواک غم برداش  
 که چسبید از سر زلف ز غم بکشايد  
 بس سلمان که شود کشته آن که از  
 با تو پوستم و از غیر تو بر بدلم  
 استنار کوندار در سر بکانه خویش  
 بعنایت نظر کن که من دل شده  
 زود به مدد لطف تو کار از پیش  
 آخر بادشاه ملک ملاحت نمود  
 که لب لعل تو زرد علی بر دوش  
 خرمین صبر من سوخته دل داد باد  
 چشم شوخ تو که بکش دگرین  
 بهر دامن قرار دطانت دگر  
 بست شریک سجین بنا کوش  
 نیکار چایکی کشکی بر پوش  
 جوینی موهوشی ترک قبا پوش  
 ز تاب تشش سودا رشتش  
 بسان دیکه دایمی ز نر خویش  
 جو بر این شوم سوده خاطر  
 کوشی بچون قبا کیم در غوش

اگر بوسیده کردد استخوانم  
 نکرد مهرش از جانم ز انوش  
 دل و دینم دل و دینم ببردست  
 برود و کوشش برود و کوشش برود  
 دو از درد با راست حافظ  
 لب نوشش لب نوشش لب نوش  
 با تخی از گوشه میخانه درش  
 کنت بخت کند کنه می نوش  
 لطف الهی بکند کار خویش  
 نکتة سر بسته چکور خوش  
 لطف خدا بیشتر از جرم ما  
 مرده رحمت برساند پیش  
 این خرد خانم بیخانه بر  
 تاملی لعل او در دیش خون پوش  
 که چه وصالش بکوشش دهند  
 هر قدر از دل که توانی بکوش  
 کوشش من و حلقه کبیر یار  
 دور من و خاک در میوش  
 دندر حافظانه کنایه صعب  
 با کوم بادشاه جرم پوش  
 داور دین شاه شجاع الکر  
 روح قدس حلقه امزش بکوش  
 ارطک العرش مرادش بده  
 وز خطر چشم بدش کوش  
 خوش سباز و در صبر جانش  
 خداوندانکه در از زودانش

ز کن آباد آباد ما صلواتش  
 میان جعفر آباد و مصلی  
 بشیر زار و منیف از دین کا  
 که نام قند معر کرد ایچی  
 مکن بید ازین خوابم خدا را  
 صبا زان لوله شگون سر است  
 کوان شیرین بر خونم بریزد  
 دل چون بشیر ما در کن حلاش

در حافظ جوی بسید از جگر

نگه کنی مشک ایام و صلاش  
 شرب تلخ میجویم که در افکنی  
 بیادری که نتوان کش زنگار  
 بساط دهر دون پرور غار  
 مکنه صید برای بیفکی جام جز در  
 نظر کردن بر رویش منافی بود  
 بیاتادری صافیت از دهر غایم

با نورش

کمان ابر در جانانی بجز سراز  
 و لیکس خنده می آید بران باور  
 حافظ

در عهد پادشاه خطا بخش درم  
 صوفی ز کج صومعه در باجم است  
 احوال شیخ و قاضی شکر بود  
 گفتا گفتنیت سخن که جگر می  
 ساقی بهار برسد و جمعی غاند  
 عشقت و مغلسی جوانه و نو بهار  
 ای پادشاه سوت و معنی که منقو  
 حافظ

چندان جان که خرقه ارزق کند قبول  
 بخت جوانیت از فلک برزنده پوش  
 اردل غلام شاه جهان باغش  
 از آنکه دوستی علی نیرت کا است  
 خبر امام ششم و سلطان دین علی  
 از خار جی هزار یک جوی خزند  
 کوزا اهد زمانه و کوشنج راه با  
 از جان بوی در بر این بارگاه با  
 کوهه تا کوهه منافق سپاه با

امروز زنده ام بولار تو یا علی  
مرد خدا شناسی که تو را طلب کند  
دست نمیدهد که بجای زنجیر  
حافظ طریق بندگی شاه پیش کن

بجد و جهد چو کار بند و از پیش  
ببادشانی عالم فرو نیارد  
بدو بای او تو سر امر را عجب  
ریای زاهد سالوس جان من زود  
بنوش باد که قسام صبح قیامت  
ریا حلال نشناسند و جام باده

دیوان تنگ تو دیوانه جان حافظ باد  
جان بود خطرم زین دل حال اندیش  
ما از موده ایم درین شهر سخت خوش  
از بس که دست میزنم و آه میکشیم

دو ششم

دو ششم ز بلبل چه خوش آید که می  
ای گل کوشا دباش که آن پند زنده  
خواهی که کخت دست جهان بود  
که مخرج جز خدا ز سر بر فلک کند

ای حافظ ار مراد می شمرم سلام  
همشید تر دور غاندر ز کخت خوش

دوشی با من کفت بهمان کار دانم  
کفت آسان کبر بر خود کار با کوشش  
و انکم در داد جای کوز خوشی  
کوشی کن بنهار بسوز بهر دباغ خوش

در جرم عشق نتوان دم زدن از کفت  
بدل خونین لب خندان بیاد در جرم  
تا نگردد از شناری برده زمر نشنور  
بر باط نکه دانان خود زدی از کفت  
ساقیای ده که زنده یار حافظ فهم کرد

پوشی

جو رشکست مبارکت عارفش <sup>جانش</sup> بهر شکست که پوست تازه شد  
 کجاست مکنسی تا که شرح غم دهم که دل چه بکشد ز روزگار جانش  
 نسیم صبح و فغانه که بر دست زخون دیده ما بود مهر و نوش  
 زمانه از درق کل مثال بود و دید ولی ز شرم تو در غم که دهنانش  
 بی شدم و نشد جگر که گدازد بدید سبک الله این ره که نیست  
 جمال کعبه مگر عذر بر روان خواهد که جان زنده دلان سوخت درش  
 برین شکست بیت احزان که می آید نشان پوست دل از چه زخانش  
 هر بظرف چمن می کشیدم ز بل نبود حافظ خوش که خوش آوازش

بگیرم آن سر زلف برکت خواجده دم  
 که داد من بستند ز کم و دستانش  
 جو جام لعل تو نوشم کی بماند چو چشم مست تو بنم مرا که دار دک  
 منم غلام تو و روزانکه از من آزار مرا بکوزه فردوش مرا جان ز فردوش  
 بوی آنکه ز میخانه جرعه یابم و دم لبور خرابان کسم بردوش  
 ز سوق لعل تو ستار کور محو از آن بریده آب زند آستان با ده فروش  
 مرا کور که خاموش باشم و دم درش درین چمن نتوان گفت مرغ زخانش

مراکت

اگر نشان تو جویم کلام هر قرار <sup>دعوش</sup> و اگر حدیث تو گویم کلام طاعت  
 شراب بخته بخامان دل مسروده که با ده آتش نرسد به بختگان  
 نسیم رود صند جنت بر ذوق ان که یار نوش کند با ده و بگو بر پیش  
 مرا جو خلعت سلطان عشق میدارند  
 نه از دند که حافظ خموش باشم خوشی  
 نیست کس از کند سر زلف تو خلاصی <sup>بیکشی</sup> عاشق مسکین در کس ز قصاص  
 عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا نرود در حرم جان نشود خاص الخاص  
 ناولک غمزه تو دست سیر در دستم حاجت بر در تو برد که از وقت خاص  
 سوختم شمع صفت جان و دم از آن تا نسوز تو نیاید ز غم عشق خلاصی  
 آتش در دل دیوانه ما افکنده ای که چه بودیم همیشه مهویت رفاصی  
 کیمیای غم عشق تو تن خاک ما ز رخا لعلی بود از چند بود همچو رفاصی  
 قیمت در کراغانه چه دانند عوام  
 حافظا در کراغانه بده جز خواصی <sup>ارضا</sup>  
 حسن و جمال تو گرفت جمله جهان <sup>بظلال</sup> شمس فلک خجل شده از رخ خورشید  
 دیدن حسن دور تو بر همه خلق و اصیت <sup>و دیت</sup> روت بلکه بر جمله ملک و زمین

از ماست معتبس خور همان  
 بجز مایه بنشین مانده ز بار  
 کوب روح پرورت کل شکر خندم  
 کی دل ارد مندی رسد شود ز  
 بوسه خاک پا و دست کجا دهد مرا  
 قصه سونق حافظا با در سائنا

بارخ تو بر بر کرد و فخر شد فاق

وز قد وقت تو شد زینت و زیب او

کرد عذرا برین تا بنوشت دور خط  
 ماده حسن روز و اوست فدا در غلط  
 از موسی لب که زبان آب حیات تو آ  
 کشته ز دیده ام او آن آب آن کج  
 کوه غلامی خودم شاه قبول میکند  
 از ز مقبلی دم بنده به بند کنش خط  
 که بهوات میدهم کرد مثال جان  
 گاه باب میکشتم آتش عشق چو بوط  
 آب حیات حافظا کشته خج ز نظم تو  
 کس بهور نظم تو شم نکت زین غلط

ز چشم بد رخ خوب ترا خزان نظر  
 که کرد جلوه کوب بجا ما حافظا  
 بزلن و قد بن دل منب بار در  
 اگر جستی این بند و این بلا حافظا  
 بیاکه نوبت صحت و دوستی و فنا  
 که با تو نیست مرا جگر ما جوا حافظا  
 اگر چه خون دلم حوزد لعل تو شینش  
 بکیرش ز لبش بوب خون بها حافظا

یا

بیا بخوان غزل خوب و تازه کرد  
 که شمرست فرخ بخش و جانرا با

قسم بخت جاه و جلال شاه شجاع  
 که نیت با کسم بهر حال و جاه نزع  
 شراب خاک کیم ده می معانه بسیار  
 حریف با ده در سیدار رفیق تو بود  
 صراحی و چینی مگر جنگ آری  
 که غیر ازین علم سبب حشمت است  
 بیار می که جو خورشید شعله افروز  
 رسد بگلبد در ویش زرقش  
 خدایا بیم شست ز شو خود کنبد  
 که من نمی ستوم بوج خیر این او  
 بر بی که رقص کنان میرود بیای  
 کسی که رخصه نغمه بود استماع  
 بعاشقان نظر کن بکلم این نعت  
 که من غلام مطیع تو با دن مطاع  
 بنیض جو غجام تو تشنه ایم در  
 نمیکشیم دل بر نمیدیم صداع  
 بشرعی حرد ایام و غیر ازیم نیت  
 کجا روم تجارت بدین ک  
 ز زهد خشک طولم بیار با ده ناب  
 بس از عود و غر طوان برین کرد

چین و چهره حافظا خدا بده اعلی

ز خاک بار که کبر بار شاه شجاع  
 در و غار عشق تو مشهور خوانم چو نغ  
 سبب نشین کور با زبان و در نغم

روز دشب خوابم غمی آید چشمی <sup>براست</sup>  
 رشنه عزم عیوان غمت بریده  
 کرکیت اشک کلکونم بودم گرم دو  
 در شب جوان ما بود از دستان  
 کوه مبرم نرم شد چون موم در دست  
 به جمال عالم دار تو در زمین  
 بگو صحیح یکنفس باقیست به دیوار  
 سر فرازم کن بشی از وصل خود دران  
 آتش عشق ترا حافظ عجب در گرفت  
 آتش دل کو باب دیده بنشانم چون  
 با مردان که ز خلوت کمان از بارغ  
 بر کشد آینه از جیب نقی چون زندان  
 در زوایا طر جانده چشمید فلک  
 چنگ در غلغل آید که بجان منکر  
 وضع دوران بنگ با عود کز  
 شمع خاور فکند بر همه اطراف شمع  
 بنماید رخ کتی به هزاران انواع  
 ارغنون ساز کند زهره با سنگ  
 ناز در قهقه آید که بجان شمع  
 که بر حالتی ایست بهین اوضاع

طره شاد دنیا به بندست دگر <sup>باز</sup>  
 عمر خسر و طلب از شمع جهان مصلی  
 مظهر لطف ازل روشنی چشم اعلی  
 جامع علم و عمل جان جهان شاه نجاشی  
 کوه پور گلستان می شدم در بارغ  
 بجزره کل سورا نگاه میسگر دم  
 چنان حسن و جوان خوشی می زور  
 کشت ده ز کس رعنا حرمت باقیم  
 زبان کشیده جویتی بر زلفش  
 کهی جو باد بهستان صراحی اندر  
 نشاط و عیش و جوانی جو کل غنچه دان  
 که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ  
 طالع اگر مدد کند از منش او ز کم  
 طرف گرم ز کس نیست این دل بر موی  
 از خم بهر توام بهج کش می کشند  
 عارفان بر سر این تجبه خوانند از  
 که در جویت عطا بخش و کوی شمع  
 که تا جو بیل بیل کم علاج دماغ  
 که بود در شب تیره بروشی جو چراغ  
 کرد داشت از دل بیل بهر اکره فراغ  
 بنماده لاله حور ابلهان و دل صد داغ  
 دیان کشت ده شقایق جو مردم  
 کهی جو ساقی مستان بگفت گرفته

در دوستی که شود دست کش جان  
 کس نزد دست ازین گمان نبرد  
 چند باز پرورم هر جان کسند  
 یاد پرور نمیکند این بران تا خلف  
 من خیال زاهد را کوششین هر  
 معجزه زهر طرف میزدم چنگ دلف  
 بجز ندر زاهدان نقش نخوان و لاف  
 مست ریاست محبت داده و لاف  
 صوفی شهر بین که چون کوه سهند می  
 بار دشمن از زبان جوان خوش خلق  
 حافظ اگر قدم نمی در ده خانان عشق  
 بدرقه زینت بس است مکنه کج خلق  
 مقام من می بخش در عشق عشق  
 کت مدام میسر نبود ز می عشق  
 جهان و کار جهان جگر هیچ بر جگر است  
 در رخ و در که تا این زمان ندانم  
 که گنج سعادتی رفیق بود عشق  
 بیالک تو به زعل نگار و خنده جام  
 تصویریت که عفتش نمیکند تصدق  
 با من رو فرصت هم عشق عمر  
 که در کعبه که عمر نذر فاطمان طریق  
 کجاست اهل دل تا کند دلالت  
 که ما بیار بر دیم رو بهیج طریق  
 اگر چه مور میمانت چون منی ز  
 خوشتر خاطر ماز فکر این خیال  
 ملاحتی که ترا در چه زنگ است  
 بلکه او نرسد صد هزار فکر عشق

اگر زنگ عشق است آنکه من چه عجب  
 که مهر خاتم چشم منست بجز عشق  
 بخنده گفت که حافظ غلام طبع تو ام  
 به بین که تا بچاقم همی کند عشق  
 زبان خانه نذر در سر بیان فراق  
 و که شرح دهم با تو داستان فراق  
 رفیق خیل خیالیم و هم کس کسب  
 درین آتش جگر آن دهم قران را  
 در بیخ مدت عمرم که بر امید وصال  
 بر رسید و بیامه بر زمان فراق  
 کنون چه چاره که در هر غم بگردان  
 فدا دذوق صبرم ز با دیان فراق  
 بسی غانده که کشتی عمر غرق شود  
 ز موج شوق تو در هر جگر ایان فراق  
 فلک نگر چه سرمه دیدایر جز عشق  
 بیست کردن صبرم بر بیان فراق  
 سر که بر سر کردن چرخ می سودم  
 بر استان که نهادم بر استان فراق  
 چگونه باز کنم بال در مهور وصال  
 که رنجت مرغ دلم بر آرزویان فراق  
 ز سوز شوق دلم شد کباب در آرزو  
 عوام خون جگر تجوزم در خون فراق  
 بهای شوق گر این ره بر شکر حافظ  
 بدست بگرداندر کسی عنان فراق  
 کسی مباد چون خسته هستم فراق  
 که عمر من هم بگذشت در بار فراق

اگر چه هست می افتد فراق را بگشتم  
 باب دیدم دهم باز خون بهار فراق  
 فراق و جگر که در در جهان یارب  
 که روزی بجز سید باد و خاها فراق  
 من از جگه و فراق از جگه و غم ز جگه  
 مگر بزد مرا در در زبیر فراق  
 غیب عاشق و بیدار فقیر هر کرد  
 کشیده محنت آیم و در غم فراق  
 جگر و دم حکیم حال دل که گویم  
 که در این بسنازه در هزار فراق  
 اینی هست من و حافظ جویدان مبارک

جویند کار هرگز نوار سراق  
 اگر توبه خوار جوشان رخسار  
 از آن گناه که نمی رسد غیر جبابک  
 بر و بهر چه تو در زخورد در رخسار  
 که بیدار رخ ز نور ز کار رخسار  
 بخاک توار سر و ناز بر در من  
 که روز واقعه با او یکم از خاک  
 چه روزی چه هستی چه امی چه  
 بنده هم که کفر طریقت است ساق  
 مسند سی فلکی راه در شش هستی  
 چنان بیت که ره نیست زرد ام  
 زین دختر ز طره میزنند عقل  
 مبادا بقیامت خواب طاقم

براه میگذرد حافظ خوشی از جهان رفتی  
 دعا را بل دلان مونس تو در در خاک

از

ای دل ریش مر با لب توحی غمگ  
 حق نکلند که من میروم الله ملک  
 تو بجان کوه با کینه که در عالم کس  
 ذکر خیر تو بود از تسبیح ملک  
 در غم من اگر هست سنی جز بکن  
 کس عیار ز رخا صحن نشنا سید چو ملک  
 بکن بسته خندان و لشکر بزرگ  
 خلق از دهن خویش منبر ملک  
 گفته بود که شوم مست و در پوست  
 و عده از حد بشد و مانده در دین ملک  
 بر رخ بر زخم از غم مرادم کرد  
 من نه آنم که ز بون کشم از رخ ملک  
 چون بر حافظ خویش نکلند از یارب

ای رقیب از براد بگرد و قدم دور ترک  
 هزار دشمنی از میگذرد مقصد هلاک  
 کرم تو در دست ز دشمنان نه نامک  
 مرا امید وصال تو نزنه میارود  
 در کرم صد هم از بخت به هلاک  
 نفس نفس اگر ز یاد نشوم بویست  
 زمان زمان گم از غم جوهر کوه چاک  
 رود بخواب در چشم از خیال تو بهشت  
 شود مسود دل اندر خیال تو حاشاک  
 اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم  
 و اگر تو زهر دمی به که دیگران تریاک  
 بجز سینه ک قلی حیاتنا اهدا  
 بان روحی فوطا بان کون فوگ  
 عیان نه بچم اگر میرانی بشمشیرم  
 سپر گم مرود دست ندرم از ترساک



بچشم خلق عزیزان شود حافظ  
که بر در تو نهند در سکت رخاکی  
ترا جانکه تو بیا هم نظر کجا بیند  
بعد سبش خودم کمی کند ادراک

دراز جهان نصرت دین خرد کمال  
بجی مظهر ملک عالم عادل  
از در که سلام نپا نه تو کشوده  
بر در جهان روزنه جان و در دل  
تعلیم تو بر جان و خرد واجب لازم  
و انعام تو بر کون و مکان لایق و دل

خلک ازل از خلقت تو یک نظر سیاهی  
بر در و افتاده که نه حل مسایل  
خورشید که آن خال سیه دیو بگفت  
از کاشی که من بودی آن بیند در پیش  
شاه با فلک از بزم تو در نفسی عیاست  
دست طرب از دامن این زخمه  
در خلقی کبیره بر منج عیاست  
شد کردن بر خواه گرفتار ساسل  
می و منج جهان بخش که از زلف منور  
خوش باشی که عالم بزرده بگزل

حافظ قلم شاه جهان معمم از حق است

از بهر عیاست مکن از زین باطل سبیل  
از خست خلد و لبست چون سبیل  
سبیل است کرده جان و دل  
بجو موزند کرد سبیل  
سبیل بر کرد رخ

نادول

نادول چشم تو درم گوشه  
بجو من افتاده در در صد قبتیل  
بای مانکت و بس منزل عبید  
دست ما کوتاه و خرم بر خبیل  
یارب این آتش که در جانست  
سر دکن زبان که کرد بر خبیل  
من غمی با هم خیال اردوستان  
زانکه او در در جمال بس حاصل  
حافظا هر چه عشق نکار  
بجو موزنداده شد در بار خبیل  
شاه عالم را بنا و عیاست و ناز

باد هم چیز که باشد زین قبیل

خوشی خبر باشی از بیم شمال  
کم با هر کس در زمان وصال  
ما بسلی و من بذر سلم  
این جیرانند کیفیت احوال  
عمره بز سگاه خانه ماند  
از حریفان در طلع مال مال  
عفت الله در بعد عافیه  
فاسلوا احالها عن الاطلاق  
سایه افکنند حالیا شب بحر  
تا چه بارزند شب روان خیال  
قصه عشق لا انفصام کما  
منصمت با میان من مقال  
نوک ما سوز کس غمی نکرد  
آه ازین کبریا و جاه و جلال  
یا بر بر ایچی حماک اند  
مرجا مر حبا تعال تعال

فی جمال السکال نلت معنی      صرف الله عنک عین جمال  
 حافظ و عشق و صابر تا کی  
 ناله عاشقان خوشست بنال  
 ره روز از عشق بس باشد دلیل      آب چشم اندر امش کردم سبیل  
 موج لشک مای آرد در حساب      آنکه کشتی را نذر خون قیل  
 اعتبار ز نیست بدنامی ما      ضللی فی العشق من بعد سبیل  
 بدی و مطرب بزد کم جوان      راحتی فی الراح لانی سبیل  
 یاد سوم بی بانان یاد کبر      یا بمنت کسان مرد بر یاد دل  
 یا مکش بر چهره نیل عاشقی      یا فرد بر جامه نخور بر نیل  
 یا مرد و بیار ازرق بر من      یا بکش در خان دمان کز نیل  
 آتش در زبان بر خود میند      یا بر آتش خویشی که زین چون نیل  
 میخواست این شهر با کمال      یا تف آور این سخن با جمیل  
 حافظا که معنی در بر بسیار  
 در نه و عورت غم از قالی نیل  
 اگر بگو تو باشد مرا جمال وصول      رسد بدلت وصل کار من باصول

زار برده زمین آن دو سبیل رخسار  
 من شکسته به حال زانو کی یابم  
 چه جرم کرده ام ار جان و دل محضت  
 جو بر در تو من بانوار دیا نور  
 بکار و مکنم چاره غی دالم  
 خواب ز زلال من غم تو جانیست  
 که ساخت در دل تنگ تو راه دل  
 بر در عشق بسازد خویش تو حافظا  
 رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول  
 شکت اوج و داد و کت برقی      بیا که جویر ترا میرم از نسیم شمال  
 احادی با جمال لطیف و نزل      که نیست صبر جمیل ام در شتیاق جمال  
 شکایت شب جوان فرد کز ارشته      بشکر آنکه بر افکنده برده او زلال  
 جو بار بر صلحت و غدر مخونه      توان کز دست ز جوهر قیب در جمیل  
 بخوبیال دهان تو نیست در دل تنگ      که کس مباد چو من در پنه خیال  
 ملامت مصطفی می نماید ز جانان      که کس عجز نماید ز جان خویش مال  
 قیاس عشق تو نموده حافظا غیب      چنانک گذر کن که خون مات جمال

جمیل

هر نکته که کفم در وصف آن بجای  
 هم کوشید گفتند در قایل  
 غصیل عشق در نوز آن نمودل  
 جانم بسوقت آمد در کسب این مضای  
 علاج بر سردار این نکته خوشی بر سید  
 از شافی بر سید مثال این مسائل  
 کفتم که کی بجستی بر جان ناتوانم  
 گفت آن زمان که بود جان در میان  
 دل داده ام بیار عشق کنی نگار  
 مرصیه السحای یا محموده الخضایل  
 در عین کوشیدم بر عشق زده بند  
 و اکنون شدم جوستان بر برزنجیر  
 از آب دیده صدره طوفان  
 و ز لوج کسینه بر کوشش زایل

ای دوست دست حافظ تو بر چشم زنت

یارب که چشم از در کردنت حمایل

بمد کل شدم از تو به شراب حجل  
 که کس بباد کرد در نا صلوب حجل  
 صلاح من هم دام است و می زینت  
 نیم ز شاد و ساقی بهج باب حجل  
 بود که یار برسد کس بجلی کریم  
 که در سوال خوشیم در جواب حجل  
 چرا بر لب جام زهر حنجره زنت  
 اگر نه از لب لعل تو شد شراب حجل  
 رنج از جناب تو عجز است تا نیاید  
 نیم یازد تو فنیق از آن جناب حجل  
 از آن منصفه رنج خویش از جناب  
 که سوز ز تخم خویشش بود از خون حجل

ز خون که رفت شب دوشم از سر چه  
 چشم  
 شدیم در نظره روان خواب حجل  
 از دست تو گشت رفتند سر در  
 که شد ز شیوه آن چشم بر غناب حجل  
 ز ماه خوبتر از آفتاب شکر خدا  
 که نیستم ز تو در در آفتاب حجل

حجاب ظلمت از آن جنت آب خمر که گشت

ز طبع حافظ و این نظم کج آب حجل

بهر چشم نوای لبت خجسته خضال  
 بر ز خط تو ای آیت عیال  
 بوشی لعل تو از لب زنده کافه می  
 بزمک و به تو از نو بهار حسن و جمال  
 جلوه با تو در شیوه بار رفتن لیک  
 بزم یار تو چون عشوه یار چشم غزال  
 بطیب خلق تو ز شکر شامه صبح  
 بهوز زین تو و نکست نسیم شمال  
 بان معینت که ماست ز بر خاتم جم  
 بان کهر که شمار است در درج شمال  
 بان مجیده عارضی که کشت کلان  
 بان مدینه پیش که شد مقام خصال

که در رضا تو حافظ کرامت کنی

بهر باز غانده چه جا رسال و منال

ای برده دلم را تو بدان شکل  
 بردارنت نیست جواز بنو حمایل  
 که آه گشتم ز دل و که بر تو باخا  
 بشن تو بگویم که چه میکنم از دل

وصف لبس تو جلوه برقیبان  
نیکو بود معنی نازک بر جان  
هر چند که حسنت ز کوه در زلفت  
مر آن توان کرد برو تو مقابل  
دل بردی و جان میطلبی در چه  
چون نیک غنیمت چه حاجت محصل

حافظ چون در حرم عشق نهادی

در دامن او دست زان و از نیمه  
بر چشم  
نمکان سید که در هزاران رخت در نیم  
بیا که چشم بپارت نه از آن درد  
الای عشقین دل که یار است بر وقت  
مراد و زربها و اندم که با یاد تو نیم  
بست شکرستان داد و بخت نمی بخوار  
ستم که غایت حومان نه با آنم نیا نیم  
جهان پرست و با بنیاد زین در یاد  
که کرد فنون و نیز نکش مولد بخان  
ز تاب آتش دور شدم عشق چون گل  
ببار بار و شکم بر زان و بی چشم  
جهان فانی و باقی قدر است بدی  
که سلطانی عالم را طفیل عشق می سیم  
اگر بر جازم غیر گویند دست عالم او  
حرام باد اگر من جان یار دوست  
صباح گلبرزد بلبل گایه بر قیاس  
که غوغا میکند در سر خود شش چنگ دریا  
شب رحلت هم ز سیر زدم تو را  
اگر در وقت جان دادن تو با کسی  
حدیث آرزو مند که در این نامه  
بماند به نظر باشد که حافظ دادی

بایستم

حایا

حایا مصلحت وقت دران می بینم  
که گشتم رخت میخانه و خوشی بنم  
خبر صراحی و کتیلم بود یار و ندم  
تا جوینان و غار جهان کم بنم  
بس که در خرقه آلود زدم لاف  
شمر ساز رخ سانی و می ز کس بنم  
جام می گیرم و از این یاد در نوم  
یعنی از خلق جهان پاک در کس بنم  
سینه تنگ من و بار غم او بهیات  
مرد این بار که آن نیست دل کس بنم  
بنده اصف عدم دم آرزو مدار  
که اگر دم زخم از جرح نخواهد کس بنم  
بر دم کرد ستمهاست خدایا پسند  
که مکر شود آینه مهر آینه بنم  
من اگر نذر خراباتم اگر حافظ شهر

این متاعم که می بینی و مکر ز نیم

غم نامه که بچسبم کوان می بینم  
دو اش خرمی چون ارغوان می بینم  
بزرگ صحبت بر مصلحت خواهم گفت  
چرا که مصلحت خود دران می بینم  
درین شمار کسم جرمی بخشند  
به بین که اهل دلی در جهان می بینم  
ز آفتاب قدح اتعاف عیشش بکیر  
چرا که طالع خویش آفتابش می بینم  
نشان اهل خدا عاقبت با خود  
که در مشایخ شهر این نشان می بینم  
نشان مور میبانت که زان در و نیم  
زمن بر کس که خود در میان می بینم

قد تو تابش از جویبار دیده من  
بخار سرد جز آب روان نمی بینم  
این دو دیده حیران می نام از تو کجا  
که باد و آینه رویش عثمان نمی بینم  
من و سینه حافظ که جز درین دریا

بضاعت سخن داستان می بینم

روز عید است و من اندر بی آن می بینم  
که دهم حاصل سی ساله و ساغر بر  
دو سه روز است که درم در لب ساغر  
بس نجات که برد آید از آن نغمه بر  
من حکایت شنیدم بس ازین کلمات  
زاهد صومعه بر بار نمود ز چشم بر  
آن که برخاک در مکره جان داد کجا  
تا نم در قدمش این سره شش می بر  
می رنگین کشید بجاده زهرم برود  
آه اگر خلق شوند که زین نزد بر  
بند پرانه دید و اعطاش شهر لکن  
من نه آنم که اگر بند دهد سپید بر  
خلق گویند که حافظ زلف بر پوشش

ساخته ده می امروز به از صد بر

من بردل ز نوک غره می بر  
که پیش چشم عیارت می بر  
نصاب حسن در حد کجاست  
ز کونم ده که مسکن و حقیرم  
چنان بر کشد خضار سینه از دور  
که فلک بر گشت از ضمیرم

فرد

قدح برین که من از دولت تو  
جو انجنت جهانم که چه بر  
فراز کرده ام با بی فروشان  
که روز غم چو ساغر نکیرم  
مبادا جز حساب مطرب وی  
اگر حرفی گشت کجک و بزم  
در آن غوغا که کس را کس نرسد  
می از پر مخان منت پذیرم  
من آن مرغم که هر شام و صبح گاه  
ز نام عیش می آید صغیرم  
خوش اندم که استغفار مستی  
فراغت بخشند از میر و وزیرم  
من آنکه بر کفتم دل ز حافظ

که ساقی گشت یار ناگزیرم

سرم خوشست و میانک بلند می بر  
که من ششم حیات از باره می بر  
عبوس زید بود چه خارشیند  
مرد خرقه در درکنان خوشی می بر  
گرم نه پر مخان در بر و بخت بود  
کدام زر بونم چاره از کجا جوید  
لکن درین چشم نرسش بخود بود  
چنانکه بر دوشم میدهند صبرم  
تو خافتاه و خرابات در میانه بین  
خدا کواست که هر جا که هست می بر  
غبار راه طلب کجیا از روز است  
غلام عمت آن خالی عزیز می بر  
بشوق ز کس است بلند بالای  
چو لاله با قدم افتاده بر لب می بر

شوم فسانه بهر کشتگی ز بورد در او  
کوشیده در خم جویگان خورشید چون کوه

بیاری که بنموت حافظ از دل پاک

غبار زرق بنیض قدح فرو شویم

بار با کشته ام و بار دیگر میگویم  
که من دلشده این ره نه خودی بگویم

در پس آینه طوطی صغیر داشتم  
آنچه است از آن گشت بگویم

دوستان عیب من بپوشید  
گوهر دارم و صاحب نظر بگویم

من گوخارم اگر کل سخن آید  
که از آن دست کمی بودم می گویم

گر چه بادق طبع می گلگون عیب است  
مکنم عیب که در رنگ ریایی شویم

خنده و کزید عشاق رخسار در آن  
می سزایم شب و وقت هر می گویم

حافظ گشت که خاک در میان چهور

کو مکن عیب که من مشک ختن می گویم

گر چه از آنش دل چون خم می درم  
مهر لب زده خون بخورم و می گویم

قصه جانت طبع در جانان کرد  
نوم این که درین کار جان میگویم

من کی از دستم زغم دل چون درم  
بند و زلف بی حلقه کند در گویم

حاشی نقد که شوم مستقدار خویش  
این قدر هست که که که قدر می گویم

لمت

بمست امیدم که علی غم عدو در درجا  
فیض عفو من سهند بار کفنا دار

پدرم رود خنده رضوان بدو کندم  
ناخلف باشم اگر من بجز خودم

خرقه پوشی من از غایت دیندار  
برده بر سر صد عیب نهان می گویم

من که خواهم که تو شوم جز از روی غم  
چکنم که سخن بر جان می گویم

کوازی دست زنده مطرب مجلس راه  
شعر حافظ ببرد وقت کماع از

کوی از سر زش مدعیان نوشم  
شبه زهر دوستی زود از نوشم

زهد زندان تو آموخته ای بیست  
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

دامی از زکات خون دل ما در هم بین  
که از دور رسد که چراغی روشنم

بر چنین نقش کن از خون دل ما  
نابدا خند که فرمان تو کا ز کیشم

اعتقادی بنما و بگذر هر خدا  
نابندانی که درین خرقه چنان دردم

شعر خونباری از بار بار برسان  
که زمرگان سید برک جان زارم

من که زدمم اگر شیخ چه کارم با کس

حافظ از خود و عارف وقت نوشم

صوفی بیا که جان سالوس بر شیم  
دین خط زرق را خط بطلان

نور فخور صومعه در دجه می نسیم  
 دلوی دریا باب خاهاست بر نسیم  
 سترخه که در تنق غیب مژده است  
 مستانه اش نغاب ز رخساره نسیم  
 بیرون جیم سر خوشی از بزم مدعی  
 غارت کنیم با دوده و شاد بر نسیم  
 کاه که کنیم در نه خجالت بر آورد  
 روزی که دشت جان طجان در کیم  
 کوشیده ز بار در آوتن جو ماه نو  
 کور سپهر در خم جوکان در نسیم  
 فردا اگر نه در وضه رضوان با عهد  
 غلمان ز غم ز غم حور زنت بر نسیم

حافظانه هست چنین لافها زدن

باز از کیم خویش چو آب شتر کشیم  
 دوستان وقت کل آن نه که جز نسیم  
 نیست در کس کرم و وقت مگر بزد  
 سخن این است این و بیان نسیم  
 خوشی هواست فرخ چشم خدای  
 چاره آنست که تجاده می بر نسیم  
 از عنون ساز فلک رهن این است  
 ما زین می که بر پیش می کلون نسیم  
 میکشیم ز فرخ لاله شراب موهوم  
 چون این غصه نمانیم و چرا بر نسیم  
 چشم بد دور که با مطرب وی نه

حفظ این حال عجب با که توان گفت که ما

ببلا نسیم که در موسم گل خاموشیم

باز

باز از ساقیا که هوا که خدی نسیم  
 مشتاق بندگی و دعا کور نسیم  
 ز اینجا که فیض جام سعادت رسان  
 بیرون کشدن غار زطلحات جیم  
 هر چند عشق چرا کنا هم زهر هست  
 تا آتش عشق نشد ز این رحمت  
 عیب مکن بر بند و بدنامی ار حکیم  
 کاین بود سر نوشت ز دیوان نسیم  
 می خور که عاشق نه به کسب است  
 کاین بود سبب رسید ز دیوان  
 من کرد وطن سزای کونم بر خویش  
 در عشق دیدن تو هوا خواهد نسیم  
 در باد کوه در ره وین خسته نسیم  
 ار حضرت بی خسته دده نسیم  
 در دم بصورت از درد و آتش است  
 لیکن بیان و دل ز میان نسیم  
 کورم زنی ز طره مشکین آن نما  
 فکر کن از صبار مشکا فات نسیم

حافظ به پیش چشم تو خواهد بر جان

در این خیال اگر بدهد عمر هستم

حجاب جبهه جان من بود غبار نسیم  
 خوشامدی که ازین جبهه بوده نسیم  
 مرا که سطر خوار است مسکن ما  
 چرا که بخور خرابا تیان بود نسیم  
 چنین نفس نه سزار جوین خوشی  
 در دم در وضه رضوان که مرع آن نسیم  
 عیان شد که چرا ادم جا بودم  
 در بیخ و دردی که غافل ز راه نسیم

چگونه طوفی کم در فشار عالم کس  
که در ساجه ترکیب کس نهستم  
کز خون دلم بوزنوق می آید  
عجب عا که مکرر دانه خستم  
طراز بر این از کس همی چون کس  
که سوریاست نهانی درون برستم

بیاد هستی حافظ ز پیش او بردار

که با وجود تو کس نشود ز می که نستم  
بغیر آنکه بدین و دانش نام  
اگر چه حرمی غم تو داد بیا  
بیایم که عشقت چه طرف برستم  
چو زره که چه حقیقم به بین بود  
که در عوارضت چون مهر بستم  
بیار باده که عمرت تمام از آن  
بکنج عاقبت از بهر شش خستم  
اگر زدم شیار از نصیحت کور  
سخن بجاک میکنم چرا که من خستم  
چگونه سوز خجالت بر آورم بر دو  
که خدمتی بسزا بر نیاید از دستم

سوفت حافظ و آن یار دلنواز نگفت

که مر می بنورستم جو خاطرش خستم  
دوش بهار زلف تو هر چه از دستم  
عشق ما با حفظ مشکین تو امروز زرت  
دیر کا بهیست کزین جام بهلا خستم

از

از نبات قدم این نکته خوشی آمد که خور  
عاقبت چشم هزار زمین میخاست  
دوره عشق از انور فنا صید خطا  
بعد از نیم چه غم از تیرج آنوار زده  
بوس بر درج عقیق تو حلاکت  
رقت داشت حافظ بگل برده

تا همستم

که با فسون جی

صنعت کمر ریح غارت دل کرد در رفت

آه اگر عاقبت شاه نگیرد دستم

رد ز کار رسد که در میان خوب خستم  
حاشی بقدر حساب روز خستم  
از عین عویش این میکند از روح  
خسرو امیداد ج جاها دارم  
در لباس فقر کار این دین میکنم  
خال فردا میز غم امروز عزت میکنم  
چون دعار بدشاه ملک ملت  
الهامی آستان بوسی حضرت میکنم  
در کینه و انتظار وقت و رفت  
در حضورش نیز میگویم نه غمت میکنم  
دور نفعان ره استعداد و حکمت میکنم

خوشی فرام تا کی انور دام وصل از دم نرود

واعظ ما بوقی نشنید نشنوی کن

چون صبا افغان و خیران میردم



زلف دلمردام راه و غمزه این کیت  
 باد دار از آنکه جند نیت نصیحت میکنم  
 خاک کویت بر نماند رحمت ما پیش  
 لطفها کرد در بنا تخفیف رحمت میکنم  
 دیده بر بین بپوشان اگر کم  
 زین دیر میا که من در کج خلوت میکنم

حافظم در مجلسی از در کشم در محفل  
 بنکر این شوخی که چون با خلق صفت میکنم

من نزل عشق بار و ساغ نمیکشم  
 صد بار تو بر کردم و دیگر نمیکشم  
 باغ بهشت و سایه طوبی و قیوم  
 با خاک کور دست یور نمیکشم  
 تلقین درس اهل تطویل است  
 گفتیم کنایه و مکر نمیکشم  
 هم که نمی شود ز سر خود خبر  
 تا در میان میکند سر نمیکشم  
 ششم بطنز گفت بر نزل میکنم  
 محتاج جنگ نیست برادر نمیکشم  
 ناصح بطنز گفت جو امر می خورد  
 گفتیم چشم و کوش هر خبر نمیکشم  
 این تصور قام که چون داعیان  
 ناز و کفر نم بر سر نمیکشم

حافظ جناب پر مغز چار دولت است

من ترک خال بوی این در نمیکشم  
 ماز باران چشم یاد در اشتیم  
 خود غلط بود آنچه ما پیدا اشتیم

تا در حق

تا در حق دوستی کی برده  
 حالیا رفتیم و نمانی کاشتم  
 گفتگو آیین در ویشی نبود  
 ورنه با تو ما جزا با داشتیم  
 شکستارت و شکایت کس نکرد  
 جانب حرمت تو نگذاشتیم  
 کلین حسرت خود شد لوز  
 مادم محنت بود بیگناشتیم  
 شیوه چشت زب جنگ داد  
 مانداشتیم و صلح انکاشتم

گفت خود وادی عادل حافظ

ما محصل بر کسی نکاشتم

در شب سبیل اشک خواب میزدم  
 نقشی بیاد خط بر آب میزدم  
 روی نکار در نظرم جلوه می نمود  
 دزد و بوسه بر رخ مستاب  
 ابروی یار در نظر و خرقه بر حن  
 جای یاد گوشه محراب میزدم  
 نقش خیال دور تو تا وقت بجا  
 بر کارگاه دیده پنجاب میزدم  
 هر مرغ فکر که سر شاخ سخن نیت  
 بازش بطنزه تو محضاب میزدم  
 چشم بروی ساقی و کوه تو دل  
 خالی چشم و کوش درین باب میزدم

چونش بود حال حافظ و فالی بر جنگ

بر نام نیک و دولت اجاب میزدم

نکستیم

جانم کس سبب و دلخ خود ازین	ما کویم برده میل سنا حق نکستیم
سرخ برورق شعله طالع نکستیم	ازم منقطه برده خرد دانش نکستیم
کار به مصلحت آنست که مصلحت نکستیم	عیب در پیش تو انکاریم بر پیش کن
تکیه آن به که برین چرا معلق نکستیم	آسمان کشتی آریات سزای شکند
انتفاش بی صفای و مروق نکستیم	شاه اگر جو زندان نه جزوت نکستیم
فکر اسب سپه درین مهن نکستیم	خوش برانیم جهان در نظر راه دون

حافظار خصم خطا کفایت نکستیم

در بخت کفایت سخن با سخن حق نکستیم

غم بجان ترا چاره ز جای نکستیم	ما بریم شوی دست و دعای نکستیم
تا طبعش سر آردم و دای نکستیم	دل که ببارند از دست رقیبان مدار
تا درن آب و هوای شود غایب نکستیم	حسرت شد غیظ طرب راه خرابات گدا
بارش آید خدا یا که صفای نکستیم	انکه بار رخ بر خنجره بر چشم ز دوست
کار صعب است مبادا که خطای نکستیم	مرد از خاطر زنون طلب در اول
طلب از سایه میمون بجای نکستیم	سایه طایر کم حوصله کار نکستیم
تا بقول و قولش ساز و نوای نکستیم	دل از دست بشد حافظا فوش بر جای

صلوات

کفستیم

صلوح از ما چه بگوید که میت از این	بر در کس مستت سلامت از دعا
من از چشم خوش سان حراب ام	بلائی که حبیب آید نمزش مر حبایم
در میخانه ام بکشاکش که هیچ ز قافله نکند	کرت به دور کند در زنی سخن ای بودیم
قدت کفستیم سخن کت بس جلالت	کاین نسبت چرا کردیم و این بهمان
اگر برین سخن بی پشیم از خوراک	خاطر در این معنی که خدمت بجای
چرخ خون لاله خون کشتیم که انیم	جواز آنکه بازلفت سخن جن اخطایم

تو آتش کشتی از حافظه ز بار بار نکستیم

بند مهر رحل و قتی حکایت با صبا نکستیم

صفا با غم عشق تو چه ندر بر کنم	تا کی در غم تو نازد اشک بر کنم
دل دیوانه از آن شد که نبرد در	کو مجالی که یکایک هم نگر بر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی	مگرش هم ز سر زلف تو زجر بر کنم
آن کار ز نور دیدن جانم باشد	در زجر نقش رخ خوب تو تصور بر کنم
که روانم که وصال تو بین در چشم	دل و دین با زدم تو غیر بر کنم
آنچه در مدت جرات کشیدم بهمان	از یکی نام محالست که نگر بر کنم
در شوا ز برم و اعطا و بپوده	من نه آنم که در کوشی به نگر بر کنم

نیمت امید صلاحی زلف و حافظ

چونکه تقدیر چنین است چه بدتر کنی

بگذر تا بشاید میخانه بگذریم  
روز سخت خودم رنزار دیم عشق

کز هر چه عیبم میخاج این دریم  
شرط آن بود که خیره این سبزه سیرام

جایی که تخت و سینه هم برود بباد  
تا بگویم دست در کمر او توان زدن

کرم خوریم خوش نبود بکمی خودیم  
دخون نیشسته چو بادوت اجریم

و اعلا مکن بصیحت شور و سرمان  
چون مو تمیان جالت در قیامت

با خاک کور دست بزده ای سگایم  
مانیز هم بعبده دستی بر آوریم

زان پیشتر که عمر کز اغایر بگذرد  
از جرعه تو خاک زمین رنگ جانم

بگذر تا ما مقابله در تو بگذریم  
بچاره ما که پیش تو از خاک گتریم

حافظ خوره بکنکره کاف و صلوات

با خاک آشته این در بس بریم

خبر ما خرقه صوفی خراب است بریم  
تا به خلوتیان جام صوفی کبریم  
خاک کور تو صحرای قیامت فردا

دختر زرق بازار خرافات بریم  
جنگ صبحی بر بر خرافات بریم  
هم بفرق ساز بهر مباحث بریم

با توان عهد که در او در این استیم

بجو موی سر کور مینمات بریم

در نهد در راه ما خار طاعت

از کله تا نش بزنند ان مکانم

شرم ما باد به پیشینه او ده خوش

که بدین فضل و بزم نام که امانت

قدر وقت از شناسد در کار

بس خجالت که ازین حافظ نام

در میان فداک شدن آونتا چند

ره بر سر مگر با مباحث بریم

کوس ناموسی تو از لکزه غریبم

علم عشق تو بر بام سکونت بریم

حافظ آب رخ خود بر درم سغدم بریز

حاجت آن بپر قافی حاجات بریم

مادرین در زنی گشت و جاه آمده ایم

از بند حادثه ای بی بنیاد آمده ایم

رد و منزل عشقیم سر حد ازل

تا با قلم وجود این همه راه آمده ایم

سبزه حفظ تو دیدیم زستان و

بطلب کار این مهر کیا آمده ایم

با چنین کج که شد حازن او در این

بکدای بدر خا شاه آمده ایم

شکر حاتم تویی کشتی توفیق کجاست

که درین جاکرم عرق گناه آمده ایم

آب روی بر دواز حفظ بوشی بار

که بر یوان عمل نام سیاه آمده ایم

حافظ این خرقه پیشینه منبر را کجا

از پاق فایه بالش در آمده ایم

نو کجایم و کنش خلوت بر سر کوه  
 چشمی کن در جان بین چگونه می آید  
 چنین که بر دل می داغ زلف بر کوه  
 بنفشه زار شود شرم جو در کوه  
 برستان امیدت کش ده ام در  
 که یک نظر فلکی خود فلک ز نظر  
 چشم که عینت از جن غم عفا نشد  
 که در در یکی آخر غیر در ز بسوم  
 غلام ز کسستم که با سیاه دلی  
 بهر نظرت ما جلوه میکند لیکن  
 کس این کشته ز بند که من می نامم

بخاک حافظ اگر باز بگذری چون باد

ز شوق بر خطه تک خود کنی بر برم

کز این منزل غایت سوخا در دم  
 در آنجا که روم عاقبت و فرزند روم  
 بن سوخت سلامت بوطن نازم  
 تدر که دم که هم از راه میخانه روم  
 تا بگویم که کشف شد ازین بر سول  
 بر در میکرده با بر بطا و چانه روم  
 آشنایان ره عشق کرم خون  
 ناکس که شکایت بر سکه روم  
 چند چند از بی کام دل دیوانه  
 بعد ازین دست من در لاف جوهر  
 که به چشم خم برود جوهر ایش را  
 بچه شکر کرم و ز بر سکه روم  
 صوم اندم که جو حافظ بنام حال  
 سرخوش از میکرده با دست بکام

فانی

فاش میگویم و از گفته خود در شام  
 بنده عشقم در زیم دو جهان از ام  
 طایر گلشن قدم چه در کج  
 که درین دایره خادنه چون فایم  
 من ملک بودم و فردوسی برین  
 آدم آورد در جواب آبا دم  
 سایه طوبی و دجایه حور و حبیب  
 بهوار سر کور نور رفت از یادم  
 نیست بر لوح دلم جز الف تافت  
 حکیم حرف در کماوند استادم  
 تاندم حلقه بکوش در مخا عشق  
 هر دم آید غمی از نو به بارک بادم  
 که خور چون دلم دمک دیوانه  
 تا جواد ل حکم کوش مردم دادم  
 طالع بخت مرا هیچ نمی شناسد  
 بارب از ما در کجی بچ طالع لادم

باک کن چه ده حافظ بر زلف ز شک

در نه این سبیل دما دم بر دمیادم

عاشق رو جوان خوشی تو خوابم  
 وز خدا دولت این عم بد عا خواستام  
 عاشق در بند و نظر با نرد میگویم فاش  
 تا بدانی که چنین بمنزراسته ام  
 شرم از حرقه آلوده خود می آید  
 که بدو باره بسود شغیده بر استام  
 خوش بسوز از عشق از رخسار کمال  
 بهمین کار کشته در خواستام  
 با چنین جبرتم از دست بشد مرده  
 در غم از زده ام بچ از دل جهان

با سببان حرم دل شده ام شب  
بوکه سیر میکند آن ما کاسم  
چو حافظ جزایات روم جام قبا  
بوکه در بر کشد آن دلبر خواستگار  
به تو اسرار روان با کل و کلن حکیم  
زلف سبیل چه کشم عارض سوسن حکیم

فی تو اسرار روان با کل و کلن حکیم  
زلف سبیل چه کشم عارض سوسن حکیم  
آه که طعمه بدخواه ندیدم رویت  
نیست چون آینه ام در ز آینه حکیم  
بود ز نار صح و در درون خود مگر  
کار خمار قدر میکند این من حکیم  
برق عینت که چنین مجید از عین  
تو بزم ما که من سوخته خرم حکیم  
شاه ترکان چو بسند بد و بچشم  
دست بگران شود لطف تهن حکیم  
مدرک از اعیان نکت اش طور  
چاره تیره شب و آذر این حکیم

حافظا خدیوین خان موروث معنیست

اندین منزل دیرانه نسیم حکیم

خرم آن روزگرن منزل دیران بودم  
راحت جان کلمه وز به جانان دم  
که چه دانم که بجای نبرد راه غیب  
من بجز خوش آن زلف بر لبان بودم  
چون صبا بدل ببارد تو در دست  
بهواداران سرد خوانان بودم

نزد که دم گذرین غم بدر آیم روزی  
تا در میگذردش دان و غم جوان  
بهواداران و ذره صفت قصص کن  
تاب چشمه خورشید درخشان بروم

در جو حافظا بزم ره بر نیابان پروم

بمزه که کبک اصف دوران بروم

من که باشم که بر آن خاطر عام کورا  
لطفنا میکی از خاک درت تاج کرم  
دلبراننده نوازیت که آموخته بود  
که من این غل بر قیاس تو هرگز بر  
راه خلوت که لازم بجای تاپس زمین  
می خورم با تو و دیگر غم دنیا خورم  
بستم بر تو راه کن از طایر کوس  
که در از دست راه مقصد و من کوسم  
از رسم خورشید کی ما برسان  
که فراموش کن وقت دعا حکرم  
خواهم امروز گزین از خط بر بندم رخت  
کز سر کوی تو بر کسند قیاس خیرم  
حافظا شد بد که در طلب کوه وصل  
دیدم در با کتم و از انشا در غوطه

بانه نظم بلند است و جانگیر بگور

تا کند باد شه جو دیان بر کرم

ز دست کوی خود زیر بارم  
که از بالا بلند ان شرمسارم  
مگر بجز موی کرم دست  
دکتر سرشید ای بر آرم

ز چشم من پر بس اوضاع کرده  
 که شب تار در اختر می شمارم  
 برین شکرانی بوس لب جام  
 که کد آن زراز بر روزگارم  
 من از بازو خود دارم می شکر  
 که زور مردم آزار ندهم  
 اگر گفتم دعای فریادشان  
 چه باشد حق نیت میگذارم  
 تو از حاکم خواهی بر کفن  
 جار اشک اگر کوه بسیارم  
 مکن عیبم خون خورده درین  
 که کار آموز امور شمارم

سر دارم جو حافظت لیکن

بلطف آن سر آمد دارم

بزم تو بهر کفتم استخاره کنم  
 بهار تو بر شکن برسد چه چاره کنم  
 سخن درست بگویم نمی توانم دید  
 که می خورد حرف جان و من نظاره  
 بدور باد و مانع مرا علاج کنید  
 کاز میان بزم لب کناره کنم  
 زور دوست مرا چون کل مراد  
 حواله سرد سخن بسنگ خاره کنم  
 تحت کل بنام تی جو سلطان  
 که از سیکه ام لیک وقت مستی با  
 چون بچو باب خندان بیاید مجلس شاه  
 بسیار کرم و از شوق جام باره کنم

مرا از زلف نخواست ساز برک و نوا  
 چرا خدمت دند شراب خوار و گیم  
 اگر ز لعل لب یار بوسه طلبم  
 جوان شوم ز سر و زنده که دو باره کنم

زیاده خوردن بهمان طول شد حافظ

بیانک بر خط و بی رازش اشکاره کنم

در نماند عشرت صنی خوش دارم  
 که سر زلف در حسن فعل و انش دارم  
 عاشق و رنوم و مجاوره با درازین  
 دین همه مضرب از آن حور بوش دارم  
 که بکاش از زندان گذر خواهی کرد  
 نقل شکر شکن و می پیش دارم  
 که نوزن دست ما به سروستان  
 من باه حکمت زلف مشوش دارم  
 ناول عمده بیاد ز سر زلف که من  
 جنگ با بدل مسکن با کشت دارم  
 که چنین چهره کشاید رخ زنگار  
 من رخ زرد چون به منتش دارم

حافظا چون غم و شاد در همان در گذرت

بهتر است که من خام خود خوش دارم

که چنانچه از زلفش گری در کارم  
 بچنان چشم کش داد که من میبارم  
 بطب حمل مکن سرفی روی طلب  
 خون دل عکس بر دهن میدهند خوارم  
 پرده مطرب از دست بردارم  
 آه اگر زانکه درین پرده باشد بارم

دیده بخت با فساد او شده اند  
 کوی سخی ز عیانت که کند بیدارم  
 پاسبان حرم دل شده ام شب بزم  
 تا درین پرده خوانده ریشه او بنگارم  
 هم آن شاعر سحر که با فسون سخن  
 از فی کلک همه شهد و شکر می بارم  
 چون نزار که ز یاد می بارم دید  
 بلکه گویم که بگوید سخن با بارم  
 بعد از قید نهادیم درین دایره بار  
 ای دلیل که گشته فرو مگذارم  
 دشمنی سبقت که حافظ هم رویت دریا

بجز از خال درش با که بگوید کارم  
 حاشا که من بوسم کل ز کرم  
 من لاف عقل تیرم این کار کی کنم  
 مطلب بجاست تا به خطبندم  
 در کار جنگ و بر جود او از نه کنم  
 از قیل و قال هر سه حالی دلم گرفت  
 یکی چند خدمت معشوق دی که  
 کویک صبح تا کلهها رشب فراق  
 بان خسته طالع فرخنده با کنم  
 کی بود در خانه وفا جام می بیار  
 تا من حکایت جم و کاوس و کی کنم  
 از نامه سیاه تر سم که روز حشر  
 با فیض لطف او صد ازین نامه می کنم  
 ای جان عاریت که حافظ سپرد دوست  
 روز رخش به بنم و تسلیم دی کنم

هر جا طایر فرخ بی زخنده با  
 خیر مقدم چه خبر بار باره که ام  
 زلف دانه چون زار می فرماید  
 بر در شمع که شد بر تن ما خرد حرام  
 مرغ روح که نمی زدر سر سید برده  
 عاقبت دانه خال و فکندش ام  
 یار بسان قافله الطیف زل بند  
 که از دحضم بدام آمد و معشوقه بیام  
 با جوی من معشوق هر باستان  
 هر چه اغار بریزد پذیرد انجام  
 چشم مجامع انوارت در نور باستان  
 من از بقیل اولاد لاکین بیام  
 تو تو هم گویی بر من بیدل کفتم  
 ذاک دعوی که کلمات و ناله لایم  
 کل زهر بر دستم ز کرم رخ جان  
 سرودی نازد و خوشی نیست خدارا

جرام

حافظ از میل با برود تو دارد شاید  
 چاردر کوشه محراب کنند این کلام

مادر کرد که میخانه نهادیم  
 اوقات دعا در ده جانانه نهادیم  
 در خون صد عارف زاهد زود  
 این داغ که ما بردل دیوانه نهادیم  
 سلیمان زل که عجم عشق بجاد  
 تاروی درین منزل برانه نهادیم  
 در حرقه این پیش منافع کون  
 بنیادش ازین کشته مستانه نهادیم  
 چون برود این کشتی سر کشته  
 جان اسیر این کوه بگردان نهادیم

در دل تنم می پس زین مهر بناز  
 مهر از همگی برد بختی نه نهادیم  
 المنة نند که چو ما بیدل و دین بود  
 از آنکه خود بر درد فرزند نهادیم  
 فارغ ز خیالی ز تو بودیم چون غنچه  
 یارب چه که اتمت و بگاز نهادیم  
 مانی عثمان مست دل از دست داده ایم  
 هم از عشق و بمنغش جام داده ایم  
 بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند  
 تا کار خود را بر در جهان کش داده ایم  
 ای کل تو در دوش داغ صبحی کشیده  
 ما آن شقا یقیم که با داغ زاده ایم  
 بر مغان ز تو بیا که طول شد  
 کوباده صراف کن که بعد از ایستاده ایم  
 کار تو مبرود نظر از راه  
 که نضاف میدیم ز راه و فدا ایم  
 چون لالی بر بین وقوع در میان  
 این داغ بین که بر دل دران ایم  
 کفخی که حافظ این همه رنگ خیال حبیب  
 نقش غلط مین که همان لوح ساده ایم  
 ما پیش خاکبار تو صد رو نهادیم  
 رود در بار خلقی میکوه نهادیم  
 طاق و رواق مر و قیل و قال او  
 در راه جام و ساقی مهر نهادیم  
 بنهاده ایم بار گران بر دل ضعیف  
 دین کار دبار بسته بیک مو نهادیم

بناز و کم کنی هر سودا ای از غار  
 بچون شمشیر بر سر زانو نهادیم  
 تا هر چشمه بار چه باز کند که باز  
 بنیاد بر کوه جا زد و نهادیم  
 از گوشه امید چون نظر کارن ماه  
 چشم طلب بر آن خم بود نهادیم  
 فرما اشارتی که دو چشم امید دار  
 بپوشته بر دو گوشه ابرو نهادیم  
 ما ملک عاقبت ز بلفشگر گرفته ایم  
 ما تحت سلطنت نه بیاز و نهادیم  
 هم جان بر آن دوزخ کس جا زد و بگرد  
 هم دل بر آن دو کسین مند و نهادیم  
 حافظ بعیش کوش که ماند کوشی و بخش  
 از بهر بار سلسله کیس و نهادیم  
 دردم از باریست و در مان نیز نم  
 دل فدا او شد و جان نیز نم  
 آنکه میکوبند آن خوشتر از حسن  
 یار ما این دارد و آن نیز نم  
 هر دو عالم یک فروغ روز دست  
 کفخت پیدا و پنهان نیز نم  
 داستان در برده میکوبیم و میک  
 گفته خواهد شد بهستان نیز نم  
 باد باد آنکو بخصه جان ما  
 عهد را بشکست و پیمان نیز نم  
 اعتماد نیست بر کار جهان  
 بلکه بر کرد و آن کردان نیز نم  
 خون ما آن ترک مستانه رخت  
 وان سر زلف پریشان نیز نم



بر جهان بر ما هم بگذریم  
چون کجا بگذشت سلطان ترمیم

مکتب داند که حافظ شکرست  
واصف ملک سلیمان ترمیم

عاشق از قاضی ترسد می بیار  
بلکه از بر غور سلطان ترمیم

دیدار مسترد بوسه کنایم  
از بخت خود بشکرم و از کردارم

زاید بود که طالع اگر طالع است  
جام بدست باشد و زلف نگارم

ما عیب کسی مستی در نذر نیکنیم  
معنی همان خوشست و می خوشگوارم

ای دل بشارت دهنی غم فغانم  
دری جهان برست دیت میگریم

بهان ملک این که ز دست و از پیش  
ایام کان بعین شد و در بیارم

کوی زمین ربهوده جوکان عمل  
وین بر کشیده کبند نیلی حصایم

تا از تیجه فلک و طور و راه  
تبدیل سال و ماه و خوان و بهارم

خالی مباد کلاه جلاش ز سر دور  
از ساقیان سر و قد کلندارم

خاطر بدست نرفته دادن نه زاریت  
بجوئے جوانه و طرخی و جامم

بر خاکبان عشق فشان جرمه است  
تا خاک عمل کون شود و مشکبارم

ربا در انوار او اسکان بصبح  
جان میبندد فدای کواکب شامم

۱۲۶

چون کاینات جلا بود نور نماند  
از آفتاب سایه ز ما بر مدارم

چون آب در لاله گل فیضی است  
از ابر لطف بر می خاک که بیارم

حافظا بس زلف تو سوز خدایم  
وز انتصاف آصف جم اقتدارم

آنکه با مال جفا کرد چو خاک ایم  
خاک می بوسم و غدر قدس میخوانم

بستم در خم بود تو امید دارم  
آن مباد که کند دست طلب تا بزم

بر سر شمع دخت شعرا صفت میگویم  
که چه دانم که هوای تو کشد تا کام

من دانم که چو از نور بر چرخ جان  
چاکر معتقد و بنده دو تو خوام

زره خاکم و در کور توام دفت خوش  
ترسم از دست که با در بر دنیا کام

صوفی صومعه عالم قدسم  
حالیاد بر منافست جواکبم

پیر نیخانه چو جام میبدم در دود  
و اندران آمینا ز حسن تو کردارم

با من خاک ششیم خیم و سوز میگویم  
تا به پستی که در آن حلقه چه صاحبم

مست بگوشی و از حافظت از تو گویم  
آه کردا من حسن تو بگیر در ایام

خوشم آمد که تو خرم و خادو میگویم  
با همه باد شمی بنده تو از شامم

۱۲۳

زلف بر باد داده تانندی بر بادم  
 ناز بنیاد منه تانگنی بنیادم  
 رخ بر آرزو که فارغ کنی از بول علم  
 قدر بر آواز که از سر و کنی از آدم  
 شوره شوره شوره تا شوم در بخت  
 شو شیرین محبتا کنی فریادم  
 می خور باد که آن تا خورم خون جگر  
 سرکش ناله فلک سرکشند فریادم  
 زلف را حلقه مکن تا کنی در بندم  
 چهره را آب داده تانندی بر بادم  
 بار بجان منو تا ببری از خویشم  
 غم اغیار خنجر تا کنی نیش دم  
 رحم کن بر من مسکین و بیوادم  
 ناله جاک در آصف رسد فریادم  
 شمع بر جمع منو در نه بسوزانم  
 رام شو تا بدید طالع ما در زادم  
 دیده دریا کنم و مهر سجده افکنم  
 و اندرین کارین خویش بر ریام  
 از دل تنگ کنه کار بر آرم ای  
 و آتش اندر کنه آدم و حوا افکنم  
 خورده ام تیر فلک با ده بیره ناسر  
 عقد در بند کمر تر کش جور افکنم  
 جرم جام بر این تخت روان افکنم  
 غلغل جیبک درین کعبه می افکنم  
 مایه خوشه لی اجاست که دل را افکا  
 میکنم جهد که خود را امکا ای افکنم  
 بند بر قبح بکش از خویشید لقا  
 تا چو زلفت سر سودا زده در با افکنم

حافظا

حافظا نگین بر آیم چه سبوت خطا  
 من چرا عسرت امروز بر در افکنم  
 جوان در پی غم دیار خود باشم  
 چرا خاک کف پایم باز خود باشم  
 غم غریبی و عزت چو بر نمی تا بم  
 بشهر خود روم و شهر باز خود باشم  
 ز محمان سر پرده وصال شوم  
 ز بندگان خداوند کار خود باشم  
 چو کار عمره پیداست باران اولی  
 که روز واقعه پیش نکار خود باشم  
 ز دست بخت کوان خواب کار  
 کرم بود که از در خود باشم  
 همیشه پیش من عاشقی در روز بود  
 در کوشش و مشغول کار خود باشم  
 بود که لطف ازل در منون شود حافظا  
 و کز تا با بد شرم را خود باشم  
 خیال ده تو که بگذرد بختش  
 دل از به نظر آید سوز و زرن چشم  
 بیا که لعل و کهر در شمار مقدم تو  
 ز کج خانه دل میکشم بر دوزن چشم  
 سزار نگین کست مستظر غمی بمنم  
 ستم جالم و این گوشه چشم چشم  
 هر سرنگ روانم سر خرابی در  
 کرم نه خون جگری گرفت و امن چشم  
 خست روز که دیدم ز رخ و دل  
 اگر رسد خلی خون من بگردن چشم

بهر شکرده وصل تو تا کج شکرش  
بردی که دل دردمند حافظ را

بره باد نهادم چراغ روشن چشم  
خون بناوک دله و ز مردم نظم چشم

فتور بر مخان دارم و قولت غم  
چاک خواهم زان این دلی را بکنم

که جو امت می اینجا که نه بارت و نی  
روح را محبت تا جنت غم غم

تا مگر جرمه فشان لب جانان برهن  
دبیر زنا بسد امیدسته دل اول

سایه باشد که شدم بر در جهانم  
ظاهرا عهد فراموش نکنند خلق کرم

مگرش خدمت دیرین می از یاد بر  
بعد سه سال اگر با تو بر خاک وزد

ای نسیم هر که یاد در پیش خلق قدیم  
سر بر آرز کلمه رضی کنان عظیم

غچه کونکند ل از کار فرود بسته بهشت  
فکر به بود خود ای دل ز درد بیکان

گردد عاشق شود به جدا در حکیم  
در نه آدم نبرد صرصر شیطان زخم

حافظ از نسیم وزرت نیست بروش کرباش  
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

درد عظمی که شکر شد که در لایخی تو  
بست شکر بهستان داد و لطف می

بیان کامل بر فغانم وی در ساغ اندازم  
خلف راستف بشکافیم در طوطی اندازم

سرود خفته

اگر غم شکر انگیزه که خون عاشقان  
شراب ارغوانی را شراب انور قدیم

من و ساقی بهم سازیم و بیناوش  
نسیم عطر کرد از شکر در بحر اندازیم

صبا خاک وجود ما بان علی حجاب  
چو در دست است او در خوش بزم مطرب

بود کان شاه خواجه نظر در سطر اندازیم  
که دست افشان غزل خوانیم و پاکو بان زرد

یکی از عقل می لافند یکی طامات می  
بهشت عدن اگر خواهی میان ما خانه

بیالین داور چهاره پیش او ز اندازیم  
که از پای خمت کسیر توفیق کوز اندازیم

سخن دانی و خوش خوانی می در زنده در ساز

بیا حافظ که تا خود را جلگه دیگر اندازیم

اگر در خیزد از دستم که یاد از نسیم  
شراب تلخ صوفی سوز دنیا دیم خواند

ز جام شوق می نوشیم ز باغ وصل کینم  
بیم بر لب نه ای ساقی و بستان جان

مگر دیوانه خواهم شد که در لایخی تو  
بست شکر بهستان داد و لطف می

سخن با ماه میگویم بر در خواب نمی  
سخن کو غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

رموز عشق در سستی زمین نشنود  
نه که نقشش زدی کلار برین نشنود

که با جام و قدح به شرب حریف نه ایم  
تندر در طرفه میگویم که جلال است نسیم

که مانی مستحق خواهد ز نوک گلک سلیم

شیر نسیم

وفا در روحی کوی نه کار هر جهاندار است

غلام آصف دوران جلال الدین <sup>الحق</sup> در اینم

هر چند بر دهنده دل و ناتوان شده

هر که که یاد روز تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا

بر دستها رفت او کام آن شدم

ار طلبم جوان بر دولت بخورم من

در سایه تو بیل باغ جهان شدم

اول زحمت و فوق جهانم خبر بود

در کتب غم تو چنین نگفته دان شدم

قسمت جوالم بخوابت میکند

چند آنکه این چنین روم و اچنان شدم

در شاه راه دولت هر چه تحت تخت

با جام می بکام دل دوستان شدم

من بر سال و ماه نیم بار بوفاست

روم جویم میگردد بپرازان شدم

آن روز بر دم در معنی کشاده شد

کز ساکنان در که بر معنی کشاده شد

دوشم نوید داد عنایت که حافظا

باز که من بگویم کنایت صفای شدم

بشتر از اسلان حلت بندر سلیم

تد محمد معترف غایب انعم

آن خوش خبر جا است کزین فتح از

تو جان فتنش جز بزم و سیم در قدم

ساقی بیاید در کف دست و زلفان

بش آرجام و غم بخوار بر پیشم کم

بش

بشنو ز جام باده که این سال نو بود

از بازگشت شاه چه خوشی ملذذ عشق

بجان شکنم آینه کردد شکسته دل

در غل غم فدا و در سپهرش با باده

ای دل تو ملک چه مطلب جام چه بود

کوی سال پیش رفت کزین لایقم

هر که ز عین عاطفت بر می آید

از عین عشق و دولت زلفان

در شان من بر در کشتی ظلم بر

حیفست بیای چو من اکوون در این

آب و هموار فاس عجب غلبه برده است

تو راسته محبت که برین بینه عشق

بسیار کشته است در میان زهر غم

آهنک خصلم و بر برده عدم

آن محمود و عند ملک الهی غم

الآن قد زدمت با بیخغ الغم

کان بود قول المین لسان سرار غم

کز چاکران بر معنی کزین معنی

ساعتی نشد ز می صاف رو شدم

چو بسته صدر مصطفیها بود سکرم

آلوده کشت حرقت دلی پاک دانم

با این لسان غلب که خاشی جو

کو هم می که حنیق این خاک بر کنم

حافظ بگو میگوید در در قرآنه

الیطیر فی الحیة بقیة و اللیث فی اللاحم

حافظ بزرگ فرقی قریح تا بکی گشتی  
در بزم خواج پرده زکارت برنگش

غازه شام غنجان جو که آغازم  
بیادویار و دیار آبخان کز کیم  
من از بلاد حبیبم از بلا و غریب  
میسنا بر فیتقان خود رسان با

خا بر آمدی ای دینی ره نامن  
خود ز پرین کی حساب بر گیر  
بخر صباد شکار فی بسنا کس  
بمواز منزل بر آب زند کا ز ما  
سر شکم آمد و عجب بگفت رود بر و

ز جنگ زهر کشیدم که مسجد می گفت

مهرید حافظ خوش لپی خوش آوارم

گردست دهد خال کین پارنگارم  
بروانه او که رسد در طلب جان  
کرم قلب دلم را نهند دست عیارم  
من نقد روان در پیش از درو

دامن

دامن مغان از من خاک که بس  
زین در نتواند که برود باد غنارم  
بر بود وصال تو شدم غرق امید  
کز موج سرشکم برساند بکنارم  
امروز گلشن سر زده فارسی و اندیش  
زان شکر که من از غم بود عادت بزم  
ز لعلین در اند تو بدله در عشق  
دادند قرار و بر اندن قدرم

حافظ لب لعلش چو مرا جان غریب است

عمر بود آن کلمه که جان را لب آرام  
کامی میزنم عم نیست تا من در طلب هم  
دست شفاعت هر زمان بر نیکنای  
اورنگ کو کل جبر کورم دفا و کور  
حالی من اندر عاشقی دایمی غامی بزم  
دام سر آمد غصه زار نی بر آرد غصه  
این آه خون نشان که من هر صبح  
تا بگویم ای کیمی از سایه سر و سخی  
کلبانک عشق از هر طرف بر خوش  
هر چند آن دام دل دانه بخشد کام  
نقش وصالی میکنم خال دوا می بزم

با آنکه از خود غایم از می جو حافظ تا بزم

در مجلس روحانیان که گاه جانی بزم

خیر تا از ریخته کف در طلبیم  
بر در دست نشینم و مرادی طلبیم  
زاد راه حرم وصل نداریم حکم  
بکدامی ز در مصطفی زادر طلبیم

شای میزنم  
خواهی میزنم

اشک لوده ما که چه رو انبت ملی  
 لذت دارغ عنت بردل ما با در آ  
 بوسته از لب شیرین نودل خواست جان  
 نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد  
 تا بود شکسته عطر دل سودا زده را  
 چون عنت را نتوان یافت مگر در  
 برسات سوی او نیک نهاد از طلبیم  
 اگر ز جور غم عشق تو دادی طلبیم  
 بشکر خنده لب گفت مراد طلبیم  
 مگر از مردمک دیده مدد طلبیم  
 از خط غایب سار تو سودا طلبیم  
 با میدغم تو خاطر ما در طلبیم

بر در درسه تا چند نشینی حافظ

خیز تا از در میخانه کشتادی طلبیم

من دو ستار روی خوش و مو کشم  
 در عاشقی کز زینا شد ز سوز ساز  
 من آدم بهشتیم اما درین سفر  
 نکت از حد دهد که کشم رخسار  
 کسب سوز جور کرد فشانند ز من کشم  
 من جوهر مغفلس از زود شو کشم  
 حفا که می بخورم اکنون در خوشم  
 وقتی بگویمت که دو بجانم در کشم  
 در عین چشم است و می صاف کشم  
 استاد دام چو شمع ترسان کشم  
 حالی اسیر عشق جوانان من کشم  
 کسب سوز جور کرد فشانند ز من کشم  
 حفا که می بخورم اکنون در خوشم  
 وقتی بگویمت که دو بجانم در کشم

شهر

شهرت بر کوشم خوابان زش  
 چهره ندارم از زخمیدار بهر ششم  
 حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست

آینه ندارم از آن آه میکشم  
 دوش سودا در خوش گفتم ز سر سرون کشم  
 کفایتش را سر و گفتم سر کشیدم زین کشم  
 نکته ناسجیده گفتم دهر اصفه زین کشم  
 زرد رویه میکشم زمان طبع ناگه  
 ای نسیم منزل سلی خدا را تا بکی  
 من که ره بردم بکنج حسن بی پایا

دوش لعلت عشوه میداد حافظا در  
 تا د عار دولت آن حسن روز افزون کشم

سالها بپر در زب زندان کوردم  
 من بپر منزل عشقانه بخوردم ز  
 از خلاق آمده عادت مطلبم کرد  
 سنا بر بردل ز نسیم فکس از کج مراد  
 تا بنموی حمد ز من بزندان کوردم  
 قطع این وصله با من سلیمان کوردم  
 کسب محبت از آن زلف پریشان کوردم  
 که من این خانه بسودا تو و بران کوردم

تو بر آدم که بوسه استی اکنون  
 نیکوتر لب که چرا کوشش بنادان کردم  
 نقش سنور و مستی نه بدست من  
 آنچه استند ازل گفت بکن آن کردم  
 دارم از لطف نزل جنت فردوسی طلب  
 کرم در بانی میخانه فرادان کردم  
 ای که برانه سرم محبت بوسف بنوا  
 ساهما بندگی صاحب دیوان کردم  
 هیچ حافظ نکند در خم خواب فلک  
 این ششم که من از دولت قرآن کردم  
 خیال روز تو در کارگاه دیده کشیدم  
 بصورت تو نگار ز یادم ده کشیدم  
 کند چشم سیه بود و گردن دیوانه  
 که من جو امور وحشی ز آدمی بریدم  
 ز شوق چشمه نوشت چه قطر باک فدا  
 ز لعل دیده نمودت چه عسرها که خریدم  
 ز غمزد بردل رشیم چه تر با کون فدا  
 ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم  
 ز کور ز بسیار ز بیم صبح غباری  
 که برف خون دل زش از آن زب کشیدم  
 چون غمچ بر سرم ز کور او که شد سیمی  
 که برده بردل خونین بیاورد بر بوم  
 امید در شب و صلت بر روز غم بستم  
 طمع بدورد و هانت ز کام دل بر بوم  
 امید خواجگی ام بود بندگی بستم  
 بنور سلطنت بود خدمت تو گویدم  
 بگرد سرو فرمانی قامت کشیدم  
 اگر چه در طلب محبتین با کمال

بی

بی کجای تو سو کند و نور دیده وفا  
 که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده  
 مرا عهدیست با جانان که تا جان دارم  
 بمواد از آن کویس از چو جان خویشم  
 صفای خلوت خاطر از آن سر و جگر جویم  
 فردغ چشم و نور دل از آن ماه خورشیدم  
 شراب خوشگوارم است و لعل چون نگار  
 ندارد هیچ کس ببارب چنین بیاوردنم  
 الا ای بر فرزند مکن عیبم ز میخانه  
 که من در ترک پناه دل بجان مشکینم  
 بکام و از در دل جو دارم خلوتی حاصل  
 چه فکر از جنبت بد کویان و قصه سخنم  
 مراد خانه سرور هست کانه ساسان  
 فراغ از سر و بستانه و شمشیرم  
 کرم صد شکر از خویان بمقتضای کین  
 بحدائق و المنه بی شکر مشکینم  
 سر ز کز خاتم لعلش ز غم لاف سلیمان  
 جو اسم اعظم باشد چه جان ز نام منم  
 خدا را ای رقیب مشرب زمانه دیده  
 که من با لعل نه شینش نه ناز کجی نامه  
 جو در نظر اقباس فرامانم بحدائق  
 نه میل لاله و سحرین نه برک شتران در آ  
 بر ندر شهمه شد حافظ پس از چه بی دروغ بلیغ  
 چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم  
 به تیغ کوشد دستش بکیرم  
 در کز تیرم زنده منت پندیرم

کمان برودیت چون میزند تیر	بر پیش دست و بازویت بپریم
غم گیتی که از بایم در آورد	بجز ساغون باشد دستگیریم
برای آفتاب صبح امید	که در دست شب بجان بپریم
بنزدیم رس از بر خواہات	بیک جود جوانم کنی که بپریم
بکیس تو خودم دوستی سوکنند	که من از بار تو کس بر بگیریم
من آن مرغم که هر شام در جگاہ	زیام عیش می آید صغیریم

بسوزان خودت توتو جو حافظ

که کراتش شوم در در بگیریم

مژده وصل تو کو کز سر جان بر خیزم	طایر قدسم و از دام جهان بر خیزم
بولای تو کرم بنده خویشم خوانی	از سر خواجگی کون و مکان بر خیزم
یارب از ابرو هدایت برسان بار	پشتر زانکه چو کرد زمین بر خیزم
بر سر تربت مابیی و طرب	تا جویت ز طرد نفس کنان بر خیزم
خیز و بالا بنمای بست بشیرین جگاہ	تا جو حافظ ز سر جان و جهان بر خیزم

که چه بپریم تو شبی تنگ در غم بگیر

تا جو که ز کنارتو جوان بر خیزم

جوزا بحر نهاد حمال بر ابرم	یعنی غلام شامم و سوکنند بپریم
ساقی بیاک از بند بخت کار ساز	کامی که خواستم ز غذا اشند بگیریم
جای بدد که باز بشادی او	بر اند سر بهوار جو ابریت در بریم
ز انیم من بوصف زلال خمر که من	از جام شاد جود کنش جوفی بپریم
ش با من از بر پیش رسانم سر فضل	مملوک این جهانم و مسکین این درم
من جود نوشش بزم تو بودم در آل	کی ترک بجز کند این طبع جو کرم
در بادورت میکند از بند این حد	از گفته کمان و سیلی بیادرم
کر بکنم دل از تو و بردارم از تو مهر	آن مهر بر که فلکشم آن دل بجا برم

منصور بن مظفر غازیست خردم

ذرا بن مجتهد نام بر اعدا خطفرم

عهد است من بیک با عشق بنده بود	وز شاه عشق بدین عهد بگذرم
بال و پرندارم و این طرفه ز که بست	غیر از بهوار منزل سپهر غ ابرم
شوم زمین مدح تو صد ملک است	کویا که تیغ است زبان سخن درم
بر گلشنی اگر بگذرستم جو باد صبح	نه عشق سرد بود نه شوق صنوبرم
بوتر تو می شنیدم بر یاد در و رنو	دادند سابقان طرب بیکد ساہم



با سیر اختر فلک داور بر سست  
 انصاف شاه باورین قصه در دم  
 شکر خدایم که باورین اوج بارگاه  
 طاعتش عرش می شنود دست  
 نام زکارانه عشاق محو باد  
 که خجسته نبود کار در کرم  
 سبب لاسه بیدارم حلا کردون  
 بس لاغوم در زین شکار غضنوم  
 ای عاشقان او تو از زده بستم  
 من کی رسم بوسل تو کردم کمتر  
 بخاینم که منکر حسن رخ گویت  
 تادیده دانش بزرگ عزت بر آورم  
 بر من فتاد سایه خورشید سلطنت  
 و اکنون فواغنت ز خورشید خا  
 کردون چو کرد نظم ز با نام شاه  
 من نظم در جبر انکس از کم کمتر  
 شاهین صفت چو طبع چشمم  
 کی با شد کفایت صید کسورم  
 ای شاه شیر کیم چه کم کرد در شود  
 در سایه تو ملک فراغت میترم  
 دورم امید آنکه من ازین دانش  
 بر هم سزای خویش کند جنت سردم  
 مقصود این معامله مارا معلوم است  
 فی جلوه می فرد ششم و نه عشوه می

حافظ زجان محب علی است و آل او

بر این سخن کواست خداوند اکبرم

در خوابات معان نور خدایم بنم  
 این عجب بین که چه نور ز جانی منم

جلوه بر من منما ارطک الطایر نو  
 خانه می جی و من خانه خدایم بنم  
 خواهم از لطف جان نادم کن کار  
 فکر دوست بمانا که خطای منم  
 کیست در دشتل من میکه و یار  
 قبل حاجت و ارباب دعای منم  
 منصب عاشق و در غم روش پیدار  
 همه تر بیت لطف شمای منم  
 سوز دل اشک روان آه جانار  
 این همه از نظر لطف شمای منم  
 هر دم ز در تو متشنی زدم راه خیال  
 با که گویم که درین پرده چهای منم  
 کس نه بدست زین خلق و غاف  
 آنچه من هرگز از باد و چهای منم

دوستان عیب نظر باز را حفظا مکنید

زانکه او را از جبان خدای منم

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم  
 دولت غلام من شد و قبال جا بگرم  
 شد سالها که ز بر من رفقه بود جنت  
 از دولت وصال تو باز آمد از دم  
 بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا  
 در خواب اگر خیال تو کنستی منم  
 من عمر در غم تو بجا بیان بر دم دلی  
 باور مکن که بی تو ز خانه بر سرم  
 زان شب که بانه در دل تنگ در سرم  
 صد شمع سر گرفته ولی داغ کورم  
 در دم اطیب بنده دو اکم من  
 بی دوست حسنه خاطر و بار ز کورم

کفنی بیمار رفت امانت بکوی ما  
 من خود بجان تو که ازین گویند م  
 به کس غلام شاهی و مملوک صاحبیت  
 من بنده مکینه سلطان کشورم  
 برای منی دوردم زیادت میکنی بهم  
 برای من دوردم زیادت میشود  
 بسا نامنی برسی نمانم چه سرداری  
 بدر مانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم  
 تراست این که بگذار مرا و بگذر چون  
 که در آرد بازم بر من تا خالی کردم  
 نذارم دست از دامن خود در خالی نزارم  
 جوار خاک روان که در بگذرد امانت  
 رفتی می دیدم و جای بیادیت  
 بشی دل را بتاریکی زلفت بازمی گم  
 خودت از غم عشقت دمدم میری گم  
 کشیدم در برت ناکاه شد در تاب کسرت  
 نهادم بر بست لب را جان و دل  
 تو خوشی باش با حافظ بر دو خصم جان سپرد  
 چو گری از تو می بینم چپاک از خصم دم سردم  
 عشق بازی و جوانی و تراب سلطان  
 مجلس انس و حرمین محکم و مرام  
 ساقی شکر و بان و مطربین کن  
 منشی نیک کرد در درونم بنگام  
 شاه پدر از سلطان و باکی بچو بنگام  
 دهر در حسن و خوبی غیرت نام

بزمگاه

بزمگاه دل نشان چون باغ فردوس  
 گلشنی پر امشش چون روز خوارم  
 صفت نشینان بنگاه و بنگاران با  
 دوستداران صاحب سر و دیاران  
 با ده کلنگه نیر و تلخ و جو کوار و بسک  
 نعلی از مسل نکار و نعلی از یاقوت خام  
 نکته دانی بندار که چون حافظ شیرین کن  
 بخشش آموز جهان فرزند چون حاج توام  
 دوشی بجار ز تو پر از دستم  
 لیکن از لطف لب صورت جان می گم  
 عشق من با حفظ سلکین تو از روز  
 دیر کا بیت که در کردن جان می گم  
 عاقبت چشم ما از من میخانه نشین  
 که دم از خدمت روزان زده ام تا گم  
 بعد از نیم چه علم از نیرج اندر از حسود  
 که بجهت بجان بر در خود بگویم  
 در ره عاشقی از بعد فنا صد خطرا  
 تا نگویم که جو علم بسرا بر دستم  
 بوسه بر درج عقیق تو حلال است  
 که با فنوس و جفا مهر و دستم  
 صنم لشکری بی غارت دل کرده  
 آه که م حمت شاه بگیرد دستم  
 رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود  
 کرد عجزاری شمش و بلندت بستم  
 کوه دست دهد در زلفین تو بازم  
 چون کور چه سر با که جو کلان تو بازم

دوستکلام

بدو از رفت بده ای شمع که شب  
 از آتش دلشش نو چون کج  
 زلف نوم اعزازت و زینت  
 در دست سرگوزان عمر درازم  
 آندم که بیک خنده دم جان جوهر  
 مستان تو خواهم که گذارند غارم  
 در مسجد و بیجا حیالت اگر آید  
 محراب کاخچه زابره تو سازم  
 چون نیست غار من لوده غار  
 در میله باکم نشود سوز و کدو غارم  
 اگر خلوت ما را بشی از رخ بزدی  
 چون صبح در آفاق جهان سر غارم  
 محمود بود عاقبت کار این راه  
 که سر بود در سر سودا را ایازم

حافظ جوهرین دور کسی بخدمت ما نیست

خجام نشاید که بود محرم رازم

کرج ما بندگان بادشهریم  
 بدشاهان ملک صبح کهیم  
 کج در استین و کبیره تنی  
 جام کستی غار و خاک ریم  
 شاید بخت چون گوشه کند  
 باش ایینه رخ جوهریم  
 شاه بیدار بخت را هم شب  
 مانگسبان آفت و مهریم  
 کو عنایت شمارمت ما  
 روی بخت بهر کجا آیم  
 شاه منصور واقفت که ما  
 که تو در خواب و ما بیدر کیم

دختران

دشمنان از خون کفن سازم  
 دوستان از بقار فتح دهم  
 رنگ تو بر سپس ما نبود  
 شیر سر خیم و افنی سپهیم  
 دام حافظ بگو که باز دهم  
 کرده اعتراف و ما کو سپهیم

من آن زدم که ترکش بدو غم  
 محبت داند که من کار چنین کنم  
 من که عیب تو به کاران کرده باشم  
 تو بازمی وقت کل دیوانه باشم  
 چون بسا مجموع کل باب لطیف  
 کج دلم من از نظر بر صفا د ختم کنم  
 لاله ساغ کبر و زکست و بر ما نام  
 داور دارم چنین یارب کردار  
 من که دارم در کدابه کور سلطان بد  
 کی طبع در گردش کردن دون  
 من که کورد لود قهرم شرم باد از غم  
 کرباب چشمه خورشید امان تو کنم  
 من که از بیاد قوت عمل مشک از غم  
 کی طبع در بیم خورشید امان تو کنم  
 باز کش یکدم عنان رخ شرب  
 عا شقار از آتش می بسد لطف  
 عاشق از آتش می بسد لطف  
 دوش بلبسته لعلش قند می بخند  
 دوش لعلت عشوه میداد حافظ را  
 من آنم که در این فضا در یاد کنم  
 تا به چشم درد بان خود کجا باد کنم  
 من آنم که در این فضا در یاد کنم

که طبع در بیم خورشید امان تو کنم

گوشه محراب بر در تو بگویم زینت  
 تاد ای بچی بگو حافظ در عشق از کج  
 بالابلند عشوه از سر و ناز من  
 کوتاه کرد قصه زهد در از من  
 دیر دل که آخر بر زد و علم  
 با من چه کرد دیده معنوی با من  
 کفتم به لیلی زرق بوشم نشان عشق  
 غنا ز بود اشک عیان کرد از من  
 مستت بارو یاد جویمان کنی  
 ز کوش بجز ساقی مسکین نواز من  
 یارب کی آن صبار رسد که نسیم او  
 کرد شامه کوش کار ساز من  
 نشستی ز آب منم از کوه حالیبا  
 تا کی شوق دین حقیقت بجار من  
 می ترسم از خواب ای جان که می رود  
 محراب بر در تو حضور غنا من  
 بر خود جو شمع خنده ز نماند گویم  
 تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من  
 زاهد جواز غارتو کاری نمیرود  
 هم مستی شبانه و سوز و کداز من  
 حافظ از غصه سوخت بگو حالش از صبا  
 باشه دوست پرورد دشمن که از من  
 چون شوم خالی ز من و این  
 در بگویم دل بگردان رو بگرداند از من  
 دور و مکن راه بر کس می غایب کمال  
 در بگویم باز پوشان باز پوشان از من

چشم خود را کفتم آخر یک نظر بر شین  
 کفتم بخواهی مگر با جور خون زنده زین  
 او بگویم تشنه و من بر لبش نشوین  
 کام بستم از دیه داد بستم از من  
 که چه شمشیر پس بر غم خنده و جو  
 در بر بچم خاطر نازک بر جان از من  
 دوستان جان دادم زهر و پاش  
 کوه خیز ز غم چون باز میماند زین  
 که چون یادم تلخی جان زهر عینت  
 بس حکایتها کشیدم باز میماند زین  
 هم کن حافظ که ازین دست باشد از من  
 عشق در هر کوشه افسانه خواند ز من  
 میفکس بر صف زندان نظار از این  
 بر در میلهه میکن گذر دست از این  
 در حق من بست آن لطف که می فرماید  
 سخت خوبست و لیکن قدر از این  
 آنکه فکرش کوه از کار جهان بکشاید  
 کوه این نکته بنما نظر از من  
 دل به آن روی که ای جلم چون تمام  
 ما در دم ندارد بهر بر سر از این  
 نامح کفتم که جز غم چه بنماید عشق  
 بر در خواجده غافل هم از سر از این  
 من نگویم که قهر و کوشش است  
 بشنوار جان که نگوید در سر از این  
 کلک حافظ شکرین میوه بنایت صفا  
 که درین باغ نه پنی عمر است از این

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه سکن  
 بشای رخ گل رخ خار غم بر کن  
 رسید باد صبا غنچه در وفاداری  
 ز خود برون شد و بر خود دریدم پهن  
 طریق صدق یا موزان صافی گل  
 بر راستی طلب آزادی ز سر و چمن  
 زد دست برد صبا کرد گل کار نگر  
 شکسته کیموس سبیل به بین بود کمن  
 عروس غنچه بیرون ز بود و رسم گل  
 بعینه دل و دین بی برد و ج حسن  
 صغیر سبیل شوریده و بغیر می ار  
 برای وصل گل آمد برون ز دست حزن

حدیث عتصه دوران ز جام حافظ بر کس

بقول مطرب و فتور بر صاحب فن

میسوزم از فراقت زده از جفا بگردان  
 جوان بلارجان شد باریب بلا بگردان  
 یعنی عقل و دین را برون خود گشت  
 در سر کلاه بشکن از برق بگردان  
 در جلوه می نماید بر سر خنک کردن  
 تا او بر در آید بر رختش با بگردان  
 مرغی را بر افشان معنی بر غم سبیل  
 کرد بگر عجز کرد صبا بگردان  
 ای نور چشم مستان در حین انظارم  
 جنگ حزن و جانی نواز با بگردان  
 دوران چو می نویسد بر عارضت خطی تو  
 باریب نوشته بجز باریب با بگردان  
 حافظ از خوبرویان بخت چو این در  
 از نیستت رضایه حکم قضا بگردان

از

شراب لعل کنش در روز صیقل بین  
 خلاف مدبسانان جمال ایسان بین  
 زیر دلقی تلخ کند با دارند  
 دراز دستی این کوه استبان بین  
 کرده ز بر و مشکین نمی کشد بار  
 نیاز این دل و نماز نازینان بین  
 امیر عشق شدن چاره خلاص  
 ضمیر عاقبت اندیش شش میان بین  
 حدیث عهد حجت ز کس نشنوم  
 وفا و صحبت یاران و هم نشینان بین

عبار خاطر حافظ برد صیقل عشق

صفای آینه پاک باک باک میان بین

منم که شمره شهرم عشق در زینون  
 منم که دیده نیالوده ام به بدیدون  
 بی برستی از آن نقش خود بر آید  
 که تا خواب کنم نقش خود بر کسین  
 و فاکتیم و ملامت کشیم و خوشیم  
 که در طریقت ما کازرت ریختن  
 بهر میکند گفتیم که جسته زده بخا  
 بخواست جام می و گفت عجب کسین  
 ز خطا یار بیاموز مهر بار رخ تو  
 که کرد عارض جوان خوشتر و دیدن  
 بر حمت سر زلف تو و انعم در زنی  
 کشش چون بود از انوج سود کسین  
 مراد ما ز قاشق ز رخ عالم حبت  
 بدست مردم چشم ز رخ تو گل حبت  
 عنان بمیکده خوابیم نافت زین  
 که و عطف با علان و اجبت کسین

موسس خراب عشق و جام می حافظ  
که دست زهد آردشان خطا کسین

خدا را کم نشین با خود بوشان رخ از زندان با سامان بوشان  
درین خود بسی لوده که هست خوشا وقت قیامت باده نوشان  
لب میگون و چشم مست بکشای که از عشق تو می خامت و جوشان  
چو مستم کرده کسور منشین چو نوشم داده زهم منوشان  
تو نازک طبعی و طاقت نداری که اینها مرگت دلق بوشان  
درین صوفی و دستان در در بوم که صفای با عیش در دوشان  
بیاد ز عین این سالوسیان بین صراحی خون دل و بر ببط خودشان

ز دل کوی حافظ بر خدر باش  
که دارد کسبته چون دیک جوشان

چند آنکه کفتم غم با طیبیان در مان نم دند مسکین عزیزان  
آن گل که هم دم در دست خارت کوشم بادش از عهد لیبان  
یارب امان ده تا باز بینم چشم حبیبان دور محبان  
مادر دهبندان با یار کفتمیم نتوان نماند از طیبیان

از

از ستم آخر بر خوان وصلت تا چند باشیم از بد نصیبان  
در ج نجات بر مهر خود نیست یارب مبادا کام رقیبان

حافظ نکستی کشیدار کستی

کر می کشید بر بنداد بیان

یارب آن امور مشکین غنچن بار و آن سحر و ایزا بجای باز  
بخت پر مرده مارا بر نسیمی بنواز یعنی آن جان برون رفته برقی بار  
ماه و خورشید منزل جو با نور سینه یارم روی مرا باز زمین بازرسان  
دید آن طایر همچون که ز زانغ از بند بشتوای بیک خبر کیم و سخن بازرسان  
سنگ گل کشت عقیق از لنگر کوی یارب آن کو کب همچون بمن بازرسان

آنکه بودی و طنش دیده حافظ شرب روز

بر ادش ز غری بوطن با ررسان

شاه شمش دقان خسرو درین بیان که بر کان شکر قلب همه صفت  
مست بگذشت و نظر برین در بیان کفتم از چشم و چراغ بکسیرین سخنان  
نالی از سیم وزرت کیست می خوانی بنده من شود بر خور ز سیم بیان  
کتر از ذره ز دست شود عشق بوز تا بچولان که خورشید روی جوی زینان

بر بجان کشی که در آنش خوشی  
گفت بر بزرگ از محبت جهان  
با صبا در جمن لاله هر می گفتم  
که شهیدان توانند این هم خونین  
گفت حافظ من و تو محرم بی رازیم  
از بی لعل حکایت کن و فتنان  
دامی دوست بدست آرزو دشمن بس

مردان شود فارغ کوز از ام تمنان  
کله ک را ز سنبل مشکین نقاب کن  
یعنی نقاب برکش و عالم خراب کن  
بعشان عوی ز چهره و اطراف باغ را  
چون کبشها روی دیده ما بر طایر کن  
بکش بشو ز کس بر خواب و است  
وز زنگ چشم ز کس عین خواب کن  
ایام حال جو عمر رفتن شتاب کرد  
ساق بدور باد ده گلگون شتاب کن  
بوی بنفشه بشنو در لعل نگارگر  
بنگر بزرگ لاله و غم شراب کن  
بچون جناب دیده بود در قعر کن  
و بن خانه را قیاس ساس از جناب کن  
ز این کار کم و عادت عاشق کجاست  
باد شمعان قهر کنش با عاقبت کن

حافظ وصال می طلبد از ره دعا  
یارب دعا رسته دلان مستجاب کن

ز در در او شبستان مانتور کن  
بمور مجلس روحانیان معطر کن

عشق

بچشم و برود جهان سپرده ام  
بیایا و تماشا رطاق و معطر کن  
ستار با شب بچون نمی فشان  
پیام قهر بر او چراغ مبر کن  
بگو بخازن جنت که خال بن مجلس  
به بخند بر سر زردی و عود عطر کن  
حجاب دیده ادراک شد شمع جمال  
جلوه دکرا این خانه را ممتور کن  
چو شادان چمن زبردت حسن  
کوشه بر کمن و جلوه بر صنوبر کن  
لب پاله بپوس انگلی مستان ده  
بدین ترانه دماغ خود معطر کن  
طبع سعه وصال تو چه ما نبود  
حوالم بلب لعل کجوشگر کن  
و کرفه نصیحت کند که عشق مبارز  
بیایا به پیش کوه مانع از ترک کن  
ازین جوهره و خردت نیک دل نسلم  
بیک کوشه صوفی و نم قلند کن

بس از ملازمت عیش و عشق مهر و بیان

ز کار با یکی شر حافظ از بر کن

ای نور چشم من سخن هست کوش کن  
چون ساغر راست بوشان و کوش کن  
بران سخن ز جوهره کو بند کفایت  
بان ای بس که بر شکر بند کوش کن  
بر موشه سلسله تنهاد عشق  
خواهی که زلف با در کشی ترک موش کن  
تسبیح و خردت مستی بخندت  
مخت درین عمل طلب بر سر دوش کن

برک نوا تیره شد و ساز طرب خواند	ای جنگ ناله بر کن و ای آفت
در راه عشق و سوزم امم کن سبکست	بشش آید و کوش را به جام کرد کن
ساقی که جامت از می صافی می	چشم عیاشی بمن درد نوش کن
باد و کسان مضایقه در کرد و مال	صد جان فدای بار نصیحت بنوش کن

من است و در خیار زلفشان چو بگذر  
 یک بوسه نذر حافظ بشیمه پوش کن

چو گل هم بویت جامه در تن	کنم چاک از کربان تا بدامن
تمنت ز دیده گل کوی که در باغ	جوستان جامه را برید بر تن
من از دست غمت مشکلی برم جان	ولی دل را تو آسان بردی از من
بعقل دشمنان برکتی از دوست	نگردد همچو باد دوست دشمن
بیاری شمع اشک از دیده من	که سوزت میشود بر خلق روشن
مکن که سینه ام آه جگر سوز	بر آید بچو دود از راه روزن
دلم را مشکین و در با میزد از	که دارد در زلف تو مسکن

چو در لایست در زلف تو حافظ  
 بدین سان کار او در با میغلن

رایت سلطان گل سپه اینه زلف	معدمش یارب جبارک باد برود
خوش بجا خویشتن بدین نشسته ای	تا نشیند هم کسی اکنون بجا خویشتن
خانم هم بر این رت در حکم خاست	که اسم اعظم کرد از دوتا دست
تا بدستور باد این خانه کو خان کس	هم نفس با بوی رحمت می وزد باد
شکست بر پشتک تیغ عالم بگر	در راه شناسم باشد داستان
خنگ چو کانی چو خفت هم شد دراز	شسته از چون بمیدان آمدی کوی تو
جو بیار ملک را آب روان کنست	تو درخت عدالتش در نیج به فرمان
بعد ازین بسلطنت گل نامکیت بود	خیزد از صحرا بر بر نامه مشک خن
ای صبار ساقی بزم تا بکافه در	تا از آن جام زلفشان حرم بکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ با ده نوک  
 ساقیهای ده بعل مستشار و مؤتمن

دانی که جبت دولت دیدار بدین	در کور او که ای بر حس روی کریدین
از جان طمع بریدن آسان بود بکن	از دهستان جانی مشک توان برین
خواهم شون بیستان چون عجب بکن	و ایجا به نیکنای بر ایمنی در برین
که چون نسیم با گل داز منزه گفتن	که تر عشق با از از بیلان کشیدین



بوسیدن لب بار اول ز دست مکن  
کا خرمول کردی از دست و کین  
فرصت شمار صحبت که این دوره منزل  
چون بگذریم دیگر نتوانیم رسیدن  
کوبی برنت حافظ از بارش منصور  
یارب ییادش او در دوشی برادران

گشتم کن و باز رس جوی بشکن  
بغزه رونق ناموس سامر بشکن  
بزلت کوه که در رم کشی بگذر  
بزه کوه که سپاه ستمگی بشکن  
بیادده بود دستار عالی معنی  
کلاه کوشه باین دلبر بشکن  
برون خرام و بی کور خوب از هم کس  
سز از جور چه ادهق پور بشکن  
جو عطر ساز شود زلف کسب از دم  
تو قیمتش بر زلف عمر بشکن  
با مویان نظر شیر آفتاب بگر  
بار دیان دو تا فوس مشر بشکن

جو عند لب فصاحت خود ندر حافظ

تو قدر او سخن گفتن در بشکن

نکته دلکش بگویم خال آن مرد بین  
عقل و جانز باسته ز چرخ آن کس بین  
عیب دل کردم که در حسی طور هم جان  
گفت چشم است در خوب آن کس بین  
حلقه زلفش خاشا خانه باد صباست  
جان صا حیدل در بجا بسته هم تو بین

طالبان

طالبان آفتاب از دلم ما غافلند  
ای علامت کو خدا را در مبین  
زلف دلد و زرش صبار بند در آن  
بایموا خواهان از در حلیت هم در بین  
از مرادش منصور از فلک بر صباب  
بیزر کشیم بیک قوت باز و بین  
از مرادش منصور از فلک بر صباب

بیزر کشیم بیک قوت باز و بین  
حافظ از در کوشه خراب فی الباطن  
ارعلامت کویا و طاق آن آبرو

ای اور ماه منظر تو نو بهار حسن  
خل و خط تو مگر از لطف و عطاس حسن  
در چشم بر خا تو بهمان فنون گر  
در زلف می آید تو سید اقرار حسن  
ماهی تافت بچو تو از اوج شکوی  
سرور تو ایست چون قدرت تو بیبار حسن  
خرم شد از علامت تو عمر دلم کا  
فرخ شد از نصاحت تو در زلف حسن  
از دام زلف دد از خال تو در جهان  
یک مرغ دل غانده کشیده زلف حسن  
کوه لبست نبیفته از آن تازده و ترا  
کتاب حیات بخورد از جو بیبار حسن  
و ایم بطن طبع فلک از میان جان  
می پرورد ز ما ز تو در کنار حسن  
حافظ طبع برید که پند نظیر دوست  
دیار نیست جز رحمت اندر دیار حسن

خوشتر از فکری و جام چه خواهد بود  
تا به چشم که سرانجام چه خواهد بود  
مرغ کم حوصله را کوه خود خردگون  
رحم انگس که خند دام چه خواهد بود  
غم دل چند تواند خورد که زدم غاند  
کوز دل انش نه آیام چه خواهد بود  
باده حوز غم نخورد و بند متکده نشود  
اعیان رکن عام چه خواهد بود  
دانی آخر که بنا کام چه خواهد بود  
دست ریخ تو همان به که شوخ بودی  
از خط جام که فرجام چه خواهد بود  
پیر میانه نمی خواند صحایه و کس

صحبت ساقیانه می شراب کن  
دور فلک درنگ ندارد و شتاب کن  
زان بشته که علم فانی شود چرا  
مار از جام باده کلکون خواب کن  
خوشیدی می خوشی سانه طلوع کرد  
گر برک عیش مینماید ترک خواب کن  
ایام کمال جویم و فتن کشتاب کرد  
ساقی بدور باده کلکون شتاب کن  
روزی که جرج از گل ما کوز پاکند  
ز نهار کاسه سر ما بر شراب کن  
مادر در بد و توبه و طاعات نیستیم  
با ما بجام باده صافی خطاب کن  
کار صوب باده پرستیست حافظا  
بر خیز و زود غم بکار صوب کن

فان

فان که جو آمد بر سر حسته جوان  
ای که طیب حسته از زبان ما بخت  
گر چه بت سخنان من که از مهر و کرم  
جان و دلم احوال تو هست در سخن  
باز نشانی حوازم ز یاد دیده بودی  
انکه مدام سپسته ام از به عیش دادی  
لب بکش که میدهد لعل لب باده  
کاین دم در دور کسینه با در دست  
بجویم نیم در آتش مهر از سخنان  
جسم زان جو چشم و حسته کد  
بنفشه ام که میدهد هر چه ز زند کد  
شب نام از چه بود در پیش طیب

و نانو

حافظ از آب دندکی شوم بود اد شرم کن  
ترک طیب کن بیانش شرم جوان  
ای شام ز کور ما کز کن  
دی صبح بحال ما نظر کن  
از ظلمت شب تنم بر نمود  
یارب شب ظلمت بحر کن  
ای باد سحر بکوی با باد  
خود را بر تیغ از کسب کن  
کو کشته شدم بر مرغ بجان  
بر کشته خویشی نظر کن  
از زلف کمان کشنی به پرتو  
دندانک عمره اش حذر کن  
ای دل جو میر می بمقصد  
دم در کشن نغمه مختصر کن  
چون بار سحر و فاند ارد  
از دست جن را و سفر کن

ای قناریه شاهی است بر بالار تو  
 آب جویانش منتقار با عیب بکشد  
 آینه اسکندر طلب کرد و نداد پس  
 آفتاب فتح را هم در دمی میدید  
 جلوه طایر اقبال کرد در دم کجا  
 در سوخته شرح و حکمت با هم از آن  
 عرق حاجت در حرم حرمت خفا  
 تاج شاهی را فروغ از لوله لاله تو  
 طوطی خوش لبی معنی ملک از کار تو  
 جوعه بود از زلال شام روح از تو  
 از گله قفس در خار به بیچار تو  
 سایه اندازد بهار چرخ گردان بر تو  
 نکته هرگز نشد قوت از دل دمار تو  
 راز کس مخفی ماند بر دوزخ از تو

حافظ اندر حضرتت لاف غلامی مینمرد

بر امید عفو جان بخش که فرسار تو

تاب بگوشه میدهد طره مشک را تو  
 مهر رفت سرشت من خالی درت  
 من که ملول گشتم از فرشتگان  
 دلی که در عشق را کج بود استین  
 شاه نشین چشم من تکیه بر خال  
 خرد زهد و جام می که چو از خور  
 برده غنچه میدور در خنده دلش از تو  
 عشق تو سر نوشت من از حلقه لاله تو  
 فال و مقال عالی میکشم از بار تو  
 ز در رسد بسطت هر که بود کرد تو  
 جارد عاست شاه من تا تو بیاید  
 این همه نقش بر غم از جهت خوار تو

نور

شور از لب شوق توان نسوزد در زان  
 خوش صحبت عارضت خاوه که بیجا  
 کین سر بر بوس شود خال در دراز تو  
 حافظ فاش کلام شد مرغ سخن کار تو

ای آفتاب آینه در جمال تو  
 صحن سر ز دیده بشستم و با جو تو  
 در دوزخ ناز و نغمی از دوشاه کن  
 این دیده سپاه که آمد بر انور  
 بر خواست بوز کل زد استی در  
 مطبوع تر از نقش صورت تو است  
 در چمن زلفش از دل غلغله چگونه  
 تا آسمان ز حلقه کوشان ما شود  
 تا پیش تخت باز درم تمنی کنان  
 کوه مرده ز مقدم عبید وصال تو

حافظ درین کند سر بر کشان است

سوداگر که منبر که نباشد مجال تو

ارغون بهار حله چمن خال از تو  
 نغوشید سایه بر در طرف کلاه تو

ز کس که شکر می برد از برون خوام  
 از جان فدا نشود چشم سیاه تو  
 خونم بخور که هیچ ملک با چنین حال  
 از دل نیایدش که نویسد گناه تو  
 آرام خلق و خواب چهار سبب بود  
 زان شد که در دیده و دل تکیه گاه تو  
 با هر ستاره سرو کار است هم چشم  
 از حرمت ازوغ رخ بچو ماه تو  
 یازان محبتش همه از هم جدا شده اند  
 ما هم داستان در دولت چاه تو  
 یار بدن مباحش که مانند جگر نیک  
 یار تو باد هم که بود در شکار تو

حافظ طبع میرز عفت که عاقبت

آتش زنده جان من غم دو د آه تو

مرا چشمیست خون فشان ز در آن گمان  
 جهان برفته خواهد شد آن چشم از آن  
 غلام چشم آن ترکم که در خواب خوشی هستی  
 نگارین گلشنش رویت و مشکین با  
 بهای شد تو زین غم که به طوار مشکینش  
 که باشد که نماید ز طاق آسمان آبرو  
 در میان غافلند از غافلان چشم چینی  
 نه از آن کوزه بجاست حاجب در میان  
 روان گشته بر از حسرت تازه کار است  
 که بر طرف محنتش ارش می کرد چنان  
 اگر حور و بر بر کس نکو بود با چنان حسنی  
 که این را بچینی چشمت و از آن چنان  
 تو کافر دل نمی بند ز تاب و زان نمی ترکم  
 که کلایم بگردانده خندان دستان برود  
 که کلایم بگردانده خندان دستان برود

بنا

همیشه چشم مست از کان حسن بزرگ  
 که از بستی تیر او کشد برده گمان بود  
 اگر چه مرغ زبک بود حافظ در کونای  
 بر تیر غره صیدش کرد چشم آن گمان بود

کلین عیش میبرد ساقی گلزار کو  
 باد بهار می وزد باد خوشی کو  
 هر کل نور طرخی باد می دهد ولی  
 کوش سخن شنو بجای دیده اعجاز کو  
 مجلس نرم عاشقان غایب از هوا  
 اردم صبح خوش لغزش فراز زلف پاکو  
 حسن از منی کلم نیست تحمل از صبا  
 دست زدم بچون دل بهر خطا کو  
 خیر که شمع صبحم لاف ز عارضی تو  
 خصم زبان از زنده صبح آبرو کو  
 گفت مگر ز عمل من بوسه نذر از تو  
 بر دم زمین موسی کنون قوت استفا کو

حافظ اگر چه در سخن خازن کج حکمت

از غم روز کار او ن طبع سخن گذار کو

مزرع سبز فلک دیدم و در آس تو  
 بادم از گشته خویش آمد و سنا هم در  
 کفتم از بخت بخیس بود ز غم ز غم  
 کفتم با این همه از سبته نومید شو  
 تکیه بر اختر شب کرد مکن کین  
 تاج کاوسی رو بودم کج خیسر و  
 کرد در بانک براد جو سجا به فلک  
 از دغ تو جو کیند که صد بر تو

آسمان که مژدهش این عظمت کانت عشق  
خون من به بجز خوشه پروین نبود  
چشم بد در زخاں نو که در آینه بسین  
بیدتی زنده که بر دانه و خورشید کرد  
کوشوار در و مسل ارجه کران دارد کنگ  
دور خفته که از انت نصیحت بشنو

اتش ز بهر یا خمین دین فایده سوخت

حافظ این خرقه بشینه بنیاز و برو

بجان بر خرابات دخی نعمت او که نیست در سرین جز بهلوار خدمت او  
بهشت اگر چه چهار گناه کارنت بیار باده که مستظهر بر رحمت او  
جوارح صاعقه آن کباب روشن با که زد خون من من اتش جنت او  
بیار باده که در شرم نوید عالم غیب پیام داد که عامت فیض رحمت او  
بر آستانه میخانه که سر ریحی خون به بار که معلوم نیست رحمت او  
مکن چشم حقارت نگاه بر من است که نیست مصیبت از بهر بهشت او  
نیکند دل ما میل ز بهر تو بودی عام خواجه بوشیم و خرد دلش

مدام خرقه حافظ بیاده در کرد دست

مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

گفتا برون شد در تماشا راه نو از ماه ابروان منت شرم بادد

عزیت تا دم از سیران زلف تست  
غافل از حفظ جانب یاران خود  
مژدهش عطر عقل بپند و زلف تست  
کابجا نیز رانده مشکین بر نیم جو  
تخم دفا و مهر دین گشته کز بار  
آنکه عیان شود که رسد موسم او  
ساقی بیار باده که ز مرغ کویست  
از سیر اخر کهن و سال ماه نو  
شکل هلال بر سره میبد هفت  
از افسر سیامک و فر کلاه زو

حافظ جناب پر مخان مامن دفاست

درس حدیث عشق بود کوز و شنو راه از زو  
خط غدار بیار که گرفت ماه ازو خوش خلقه ایست لیک بهر دست  
آیا درین خیال که دارد که او بر سر آیا بود که باید کند پادشاه ازو  
اورد دست کوشه کباب دو آجی مجال چهره و حاجت خواه ازو  
از جرمه نوش مجلس جم سینه پال کاینه ایست جام جهان بین  
صوفی را بیکله برد از طریق عشق این دو دین که نامه می رسد سبانه ازو  
سردان غم می آنچه تواند بگوئی من برده ام بیاده زو نشان ازو  
ساقی چراغ می بره آفتاب بر کوز زو ز مشعل صبحگاه ازو  
آبی برد رانده اعمال مافشان بتوان مگر ستره حروف کنایه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد

عالمی مباد عرصه این برنگاه از تو

ارسلت زستان خیم بار ما بگو  
بر این فقیر قصه آن مختصر بخوان  
ما حرمان خلوت نسیم غم نخور  
بریم جو میزد آن سر زلفین مشکبار  
هر کس که گفت خالی در دست  
جان پر دست قفسه ز بابت  
منع سخن بوی ز می دوشی ملکیت  
کود بیکت بر آن درد دولت گذر بود  
هر چند ما بدیم تو ما را بدان بگیر  
در راه عشق آن غنی و فقیریت  
و انگس که منع می ز خوابات میکند  
آن می که در سبوح دل صوفی بپوشد  
دلها ز دام زلف چو بر خاکه نشاند

احوال کل به بلبل داستان سر بگو  
با این کلاه حکایت آن پادشاه بگو  
بیا ز آشنا سخن آشنا بگو  
بما سر چه داشت بگوار صبا بگو  
کو این سخن معاینه در چشم ما بگو  
رغز بود بهر کسی حدیثی بیا بگو  
آخ تو دانی که چه رفت از صبا بگو  
بعد از ادا در خدمت و عرض شا بگو  
شایان ما جزار کنه که گدا بگو  
ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو  
کو در حضور بر من این ماجرا بگو  
کی در قعر گزینم کند ساقیا بگو  
بر آن غیب و ده که گزشت از مهر بگو

حافظ

حافظ کت مجلس در راه می دهند

می نوش و ترک زرق زهر خلا بگو

وصال او در عرصه جاودان به  
بشمشیرم زرد و باکس نکفتم  
شبی می گفت چشم گشایی یوست  
دلادایم که او را با باش  
بخدمت دعوت ز راه منزلت می  
بداغ بندگی مردن درین راه  
کلی کو با عیان کسره و ما گشت  
خدا را از طیبیب من بر سید  
جوان سر مناب از بند جهان  
سخن اندر دیان دوست کوم  
ولیکن گفته حافظ از آن به  
در سر ارغوان رفته بود آب زده  
شبو کشان همه در بند گیشن گز

خداوند ما آن ده که آن به  
که ز زرد دست از دشمن نمان به  
ز مردارید کو چشم در جهان به  
بکلم آنکه دولت جاودان به  
که این کیب ز رخ زان بوستان  
بیان او که از طک جهان به  
بود خاکش ز خون ارغوان به  
که آخری شود این ناتوان به  
که رای پر از بخت جوان به  
نشسته بر د صلابه شیخ و شایان  
ولی ز برک کلی حیرت بحاب زده

عروس تخت دران محکم باهران ناز  
 ز تار و عبده شاهان شیرین کا  
 گرفته ساغر حمت در کشته حمت  
 وصال دولت بیدار بر حمت نه بخت  
 سلام کردم و با من بر در خندان  
 م ابرو خودش در کرد و انکه کوفت  
 که این کنه که تو کرد بر بخت های  
 فلک جنبه کش شاه بصر تا این است  
 خرد که مسلم خیر است بهر کسب شرف  
 بیا بمیکده حافظ که بر تو عرصه کنم  
 هزار صیف زده عاها را سجا بده  
 دوش رفتم بر میکده خواب الوده  
 آمد افسوس کنان مخفی باده در دوش  
 شست و شوی کن دانم خوابا حوا  
 در عوارب شیرین دستان چند کنی  
 کوه روح بیا قوت مذاب الوده  
 خفته و همه و بر برگ گل طلب زده  
 شکر شکسته و گل بکته رباب زده  
 ز جرم بر رخ حور در طلب زده  
 که خفته اند در اغوش بخت خواب زده  
 که از رخار کس مغلس شراب زده  
 که خفته اند در اغوش بخت خواب زده  
 ز کج خانه شده حیمه بر خواب زده  
 بیایه بین ملکش دست در کار زده  
 ز بام عرش صدش بوسه بر کلاب زده  
 بیا بمیکده حافظ که بر تو عرصه کنم  
 هزار صیف زده عاها را سجا بده  
 دوش رفتم بر میکده خواب الوده  
 آمد افسوس کنان مخفی باده در دوش  
 شست و شوی کن دانم خوابا حوا  
 در عوارب شیرین دستان چند کنی  
 کوه روح بیا قوت مذاب الوده

بهاران

بعلهارت گذران منزل بر او مکن  
 آشنایان ره عشق درین جا عمیق  
 پاک صفا شود از جا طبع بر او  
 کفتم ار جان جهان در خطر غم بخت  
 گفت حافظ برو و نکته چون در مغوش  
 آه ازین لطف با نوار عتاب الوده  
 ای از فرود رویت روشن چراغ  
 همچون تونار نمی سر تا با لطف  
 بر قصد خون عاشق از دوشم  
 تا کی بگردل این مرغ نیم بسمل  
 از سوز سینه مردم دودم بر آید  
 کردست من بگر باز خواج باز گویم  
 بس شکر باز گویم از بندگی خواج  
 که او قید بهر کستم آن میوه رسیده  
 دامن کشان نمی رفت از شرب رسیده  
 خلعت شیب بر شرف شایب الوده  
 غده کشتند و نکشته نایب الوده  
 که صفای نه هدب تراب الوده  
 که شود فصل بهار از می نایب الوده  
 مانده چشم مست چشم جهان ندین  
 کستی نشان نازد از دینا فریب  
 که این کشته ناول کنان کشیده  
 باشند زیر بخت در خاک خون طسیده  
 چون عود و چنگ نیم در کش دو دیده  
 که عاشقان بیدار دل رده به دیده  
 صد ماهه روز ششش در قیامت الوده

در تاب آتش می بر کرد عارض  
چون قطره بارشیم بر برگ گل  
در لعل گلشن بین و آن خنده دل  
وان رفتن خوشش بین و آن کام  
یا قوت جانها بر لب از آب لطف زاده  
شمت در لبانش در ناز پروریده  
رو بر لطیف و نازک قدر بلند و جا  
لطیفی فصیح و شیرین چشم خوش کشیده  
آن امور چشم که ام مابرون نشد  
ز نهار تا توانی این نظر میسازار  
دینا و فاندرد ای بار بر کرده  
تا کی کشم جفا من زان چشم و نوریت  
در در کرشمه کنی از نورم دو دیده  
گر خاطر شریفت بچند کند رخا حفظ  
باز اگر تو به کردیم از گفته و کشیده  
از من جدا شو که تو ام نور دیده  
محبوب جان و مونس قلب آرمیده  
از دامن تو دست نذارند عاشقان  
پر این صبور خای اینان در دیده  
از چشم زخم خویش مبادت کنند زانک  
در دل بر رعایت خود با کشیده  
منم کنی ز عشق در این معنی زمان  
مندرد در مرت که تو او را ندیده  
آن سزانش که کرد تو او دست حافظا  
بیش از طهر خویش چرا با کشیده

عید است و موسم گل ساقی سازد  
هنکام گل که دیده بهی قدح نهاد  
زین زهد و پارسای بگرفت و آن  
ساقی بده شراب به نادل شود گند  
و اعطای که نصیحت میگرد عا شفا  
امروز دیدمش است تو ز دست داده  
این یکدور و دیگر کلر غنچه دوان  
کو عاشقی طرب جو با ساقیان داده  
کل رفت از حریفان غافل چه را  
بی بانگ رود و جنگی بیار و جام داده  
در مجلس صبور می دانی که خوش  
عکس غدار ساقی در جام می نهاد  
مطرب که برده سازد شبیه کو خوانند  
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده  
ناگهان برده بر انداخته یعنی چه  
مست از خانه بدون تا خسته یعنی چه  
زلف در دست صبا کوشش بزمان  
ایچنین با همه در ساخته یعنی چه  
شاه خوبان و منظور که بیان شده  
قد این مرتبه نشناخته یعنی چه  
چون سز زلف خود اول تو بدست  
باز در بار در انداخته یعنی چه  
سخت ز فرد بیان گفت که بر نیاید  
در میان تیغ بجای خسته یعنی چه  
هر کس از مهره مهر تو بگفتی مشغول  
عاقبت با همه کج با خسته یعنی چه  
حافظ در دل شکست جو فرود داده  
خانه از غیر نبرد اخته یعنی چه



عیشم مدامت از لعل دلیوانه  
 کارم بگاست الحمد لله  
 از بخت سرکشش بریش  
 که جام می کشم که کام دلیوانه  
 کافر بیناد این عم که دیدت  
 از قامت سرو از عارضت ماه  
 ما را بمستی افسانه کردند  
 بران جاهل شیخان کراه  
 از دست زاهد کردیم توبه  
 در فعل عابد استغفر الله  
 جانان چو گویم شرح فراموش  
 چشمی در صدم جان و صدها  
 رخ بر نسایم از راه خدمت  
 سر زنده ام از خاک درگاه

شوق لبست برد از یاد حافظ

در کس شبانه در درگاه

گر تیغ بار در کوی آن ماه  
 کردن نهادیم الحکم لله  
 آیین تقوی مانیک دانیم  
 لیکن چه چاره بانگت گمراه  
 من رنود عاشق آنکاه توبه  
 استغفر الله استغفر الله  
 ما شیخ و واعظ کمر نشاکم  
 یا جام باده یا قصد کوناه  
 عکس ز رویت بر ما نیفتاد  
 آینه رویا آه از دلت آه  
 البصر تمرد العسرفان  
 یالیت شرر حیثما القاه

از

از صبر عاشق خوشتر نباشد  
 صبر از خدا جو حد از خدا فزاید  
 دلچ طبع ز ناز را میست  
 صوفی نداند این رکنم این راه  
 و حتی بردیشش خوش بودم  
 از وصل جانان صد لوحش الله  
 حافظا جهانی کرد وصل خواهی  
 خون بایست خورد در گاه و بیگاه

از آه حافظ بر یاد رویت

هر شب به بخت آینه ماه

چو مرغ رو ترا شمع گشت برود  
 مر از شوق تو با حال خویش برود  
 خرد که قید مجاین عشق می نمود  
 بهور حلقه زلف کو گشت دیوانه  
 زنده جان بصبا داد کج هم کا  
 که شمع روی ترا می رساند پروانه  
 بر آتش رخ زینار تو جگر کسبند  
 بخار خال کسبایه من که دید پروانه  
 من شکسته ز عجزت ز با قنادم  
 نثار خویش چو دیدم پرستگانه  
 مر اید در لب یاد هست چنان  
 که بر زبان بزم جز حدیث چنان  
 بوزلف تو کجان بیاد رفت چه  
 نیز رجان کرامی خوار جانان

حدیث مدرسه و خالقه مگو با ما

قادر حافظ هوای جانان

ای که بسلسله زلف دراز آمده  
 فرصت باد که دیوانه نواز آمده  
 ساعی ناز مغرور و بگردان عادت  
 چون بر کسین رباب نواز آمده  
 پیش بالار تو نازم چه بصلح و چه  
 که بر برار نده ناز آمده  
 آب و آتش هم میخیزد از لب  
 چشم بدو که بر شعله باران  
 آفرین بر دل نرم تو که ز بهر هوا  
 گشته عجز خود را بنماز آمده  
 گفت حافظ دگر خرد شرب الهوت  
 مگر از مذهب آن طایفه باز آید  
 خنک نسیم مغرب شام و دلخواه  
 که در هوای تو فرو است با باد  
 دلیل راه شوار طایر حبه لغا  
 که دیده آب است از نوق خال  
 بیاد نفس نزارم که عرق خون  
 ببال راز کنار شغنی کند نگاه  
 منم که بر تو نفس منم ز می محبت  
 مگر تو عفو کنی در نه حبست عجز  
 ز دوستان تو موحت در طریق  
 سفیده دم که عوار حال ز دستار  
 بعضی دور تو روزی که از جهان بودم  
 ز تو هم بد طبع من کل بخار کیه  
 عده بخاطر نازک ملالت از من زدود  
 که حافظ از سر اخلاص گفت بسم الله

از خون دل نوشتم نزدیک باز آ  
 آتی درایت دم امن بهر کس قیام  
 باد صبار نامم تا که نقاب برداش  
 کالشمس فی الصغیا با مطلع الغمام  
 بر جنبه کارم درم زور نبود سودم  
 من حرب الحرب حلت بالندام  
 بر سیدم از طبعی از حال عشق گفتا  
 فی قریبها عذاب فی بعدها سلام  
 گفتم ملالت آرد که کرد و کردم  
 والله ما رینا حبا بلا سلام  
 حافظ جو طایبی تو جای چکان برین  
 حتی بی ذوق من کاست من الکرام  
 محرکایان که بخور شبانه  
 کوفتم با ده با جنگ و چغان  
 نهادم عقل راره نوشه ز می  
 ز ملک هشتینش کردم روان  
 شکاری زوشم عشوه داد  
 که امین گشتم از مکر زمان  
 بر داین دام بر مرغ دگر نه  
 که عنقار بلند است آشیانه  
 ندیدم و طرب و ساقی هم  
 خیال آب و گل در ره بهانه  
 سرا خالیست از بجان می نوش  
 که جز تو نیست ای مردیکانه  
 که بندد طرف وصل از پادشاهی  
 که با خود عشق باز در جار دان  
 بد که گشتمی تا خوشم بر ایم  
 ازین در بیان رسیده اگر نه

وجود ما استقامت حافظا  
 که تحقیقش فسونست و فسانه  
 نصیب من جو خرابات کرده است  
 درین میان بگو صوفیام راه کنایه  
 کسی که در دانش جام می بنفشاید  
 چرا بخش کنند این گناه زودوا  
 بگو بصوفی سالوس از تو بوی دروغ  
 که دست کرده از دست و آستین کنایه  
 تو خفته بر نمود و محسوس می بندی  
 که تا بزرق بری بندگان حق از راه  
 غلام تمت زنان با سرو پایم  
 که هر دو کون نیز زد به نزدشان  
 برو که از راه که استوار حافظ  
 مراد خویش نه بینی ملک بشی و الله  
 چشم کرده ام بر ماه سجایه  
 خیال سرو قدش استم جایه  
 ز عام دل کسی داده ام من درو  
 که نیستش یکس از تاج و کلاه  
 مرا که از رخ تو ماه در شب است  
 کجا بود به فروغ ستاره پروانه  
 سرم زد دست بند چشم از انتظار  
 در آرزو سرو چشم مجلس آرایه  
 ایندست که منته عشق با زمین  
 ازان گمانچه بود رسد بظن آرایه  
 مگر راست دل آنش از تو نام  
 بیاب بین که گوا میکند عاشق آرایه

برود واقعه نبوت ما سرو کنند  
 که میرویم بر باغ بلند بالای  
 دران مقام که خونان از غم تنج کنند  
 عجب است از سر او فغانه در باغ  
 فراق و مجروح باشد رضاردت  
 که حیف باشد از غم او تمنای  
 در ز شوق در آرزو مایسان به نثار  
 اگر سفینه حافظ بر سر بریای  
 در همه در مغان نیست چون شمشیر  
 صفت جایی که داده و دفتر جای  
 دل که آینه است بهیست عیار دارد  
 از خدای طلبیم صحبت روشن آید  
 جو به بسته ام ز دیده به آسان که آید  
 بکنارم بنشانند سسی بالای  
 کشته هم گوشه دل از غم او در باغ  
 کشتی باده بیاور که مراد به رخ آید  
 سخن عجم مکن با من معنوی است  
 کوردی جام بهیم نیست بکس بر آید  
 شرح این قصه ملکیم بر آید زبان  
 در نه برد از ندارد سخن بر آید  
 کرده ام تو به بوست صنم باده آید  
 که دگر می خورم به رخ بزم آید  
 ز کس از لاف زدا از شیوه چشم تو  
 زودنایل نظر از پد ناچسب آید  
 این حد بجز چه خوش آمد که حکم می  
 بر در مبلکه بادف و فی آرساید  
 که مسلمان چنین است که حافظ  
 آه اگر از پد امروز بود فرد آید

ای دل کز آن جاده ز نخلان بر آید  
 هم جای که رو بر باز پیشمان بر آید  
 شاید که بآب فلک دست ببرد  
 کز تشنه لب ز چشمه حیوان بر آید  
 در تیره شب بحر تو جانم بیا  
 و قنوت که بچون م تا بان بر آید  
 بر خاک درت بسته اند در بر آید  
 تا بود که چون سرو حرمان بر آید  
 جان میدهم از دولت دید تو چون  
 باشد که جو خورشید در رخشان بر آید  
 تا کی جو صبا بر تو کارم دم بدمت  
 کز غنچه جو گل خرم و حنانه بر آید  
 در خانه غم چند نشینی و ملامت  
 و قنوت که از دولت سلطان بر آید  
 حافظ مکن اندیشه که این خسرو خوبان  
 باز آید و از طایفه احزان بر آید  
 تو مگر لب آید به سوس نشینی  
 در زلفش که سنی همه از خود پی  
 بخدای که تویی بنده بگنوه او  
 که برینی جا که در سینه کسی نگرینی  
 صبر بر جور رقیبت چکنم کز کنم  
 عاشق از آن خود چاره جز غمگینی  
 عیب از لطف تو ار گل ز نشینی  
 ظاهر مصلحت وقت در آن بی  
 سخن با غرض از بنده غمگین  
 ار که منظور بزرگان جمعیت بی  
 ناز نشینی جو تو بیا بگزه دل و بان نهاد  
 بهتر است که با مردم بد نشینی

کرامت سلامت برم باکی نیست  
 میدلی سهل بود که نبود در بینی  
 شبته بازی مشکلم از چپ و راست  
 کز برین منم پیشش نفسی نشینی  
 تو برین دلخوشی و سرگوشی ارمایه ناز  
 لایق بزرگه خواه جلال الدینی  
 سبیل این اشک روان صبر دل حافظ بر  
 طبع الطاف با منله عجبی  
 هوا خوان توام جاما میدلم که مید  
 که هم ناید می بی و هم نمک نشینی  
 حالت کوه دریا بزر از عاشق  
 نه چند چشم نامحرم حضور بر آید  
 ۹ اغ افروز چشم ما نسیم از خوبان  
 مباد این جمع را بر سینه از باد برین  
 در رخا باد شکیر که در وقت بگر  
 بدانی قدر وقت ای دل از آن وقتی که  
 طول از هم زمان بودن طریق کاژدان  
 بکش شوارز متراک با د عهده است  
 خم زلفت بنا میزد کون محمودا  
 اران باد ایمنی بادت که انگیز اران  
 امید ز بخت میدرم که بکشاید کشته  
 خوار ای ملک با من که بکشاید  
 خیال جز زلفش ز نیت میدهد رضا  
 نگر تا حلقه اقبال نا ملکن بخشانی  
 بجزار و کل افغان کن از در چه  
 این گفت هر که کل بدست تو بجا

درمانی

مسند بکستان بر شاه دستاوی  
 لب کیم و رخ بوی می نوی کل بر پای  
 چون شمع نیکو در بر بر بگذر با دست  
 طرف میسر بر بند ز با به سیکو بی  
 شمش در خامان کن اینک بکستان  
 تا سر و بیاموزد از قدر نو د بوی  
 تا غنچه خندانست دولت بگو خواهد داد  
 ای شاخ گل روی از هر چه میرود  
 آن طره که هر چه شش صد نماند چوین  
 خوش بود اگر بود در پیش تو بوی  
 هر مرغ به بستان در مجلس شاه آیند  
 بلبیل بنوا ساز حافظ به خاکوبی  
 سلامی بوی خوشی آشنای  
 بدان مردم دیده در دست نای  
 در در وجود دل پارسایان  
 بدان شمع خلوت که پارسای  
 غنی بنیم از هم بان صبح بر جای  
 دم خون شد از غصه ساقی کای  
 ز کوی سخنان رود مکدان که اجای  
 فرد گشته منتها مشکل کنای  
 می صوفی الکن کجای فرو شدند  
 که در تمام از دست زهر ریای  
 رفتن جهان عهد صحت شکسته  
 که کوی نبواست خود آشنای  
 ۶۰ وی چمن که در حد سنت  
 ز حدی بردشیموه سبوفای  
 دل خسته من اگر تمی هست  
 بخونید ز سنگین دلاں گویای

یا

بیاموزمت کیمای سعادت  
 ز هم محبت به جدای جدای  
 م اگر تو بگذر از نفس طاری  
 می بادشاهی کم در کدای  
 مکن حافظ از جور دوران شکایت  
 چه دانی توای بنده کار خدای  
 با مدعی مکتوبه اسرار عشق و پیوستی  
 تا بجز بگرد از درد خود پرستی  
 با ضعف و ناتوانی بجز نسیم تو کوی  
 بجای از زمین راه بهتر از کس درستی  
 تا فضل و عقل بنی به معرفت نشینی  
 یک نکته است بگویم خور از همین  
 در آستان جانان از کجا می آید  
 که او در سر بلند افتی بجای نشینی  
 در مذهب طریقت خانی نشان  
 آری طریق دولت جلال کبریا  
 در گوشه سوزن سوز کی توان  
 تا ز کس تو با ما گوید روزی  
 افزوده دیده بودم این فتنه که در خواست  
 کز بر کشی زمانی با ما می نشینی  
 خار چه جان بکاید کل غدر آن بخوا  
 سهلست تلخی می از وقت تو  
 خار چه جان بکاید کل غدر آن بخوا  
 صوفی پاله با عابد فراب بر همبر  
 ای کوی استنبان تالی در آشنای  
 دوش آن صنم چو آمد در مجلس مغام  
 باشا بدن حکارت کعبه بی پرستی  
 از راه دیده حافظ تا دیده از لوت  
 با جمله سر بلند بر پیمان شده پرستی

مستی

بشتو این نکتہ کہ جو در غم از دادگی  
 خون خور که طلب روز رستگار کنی  
 آخر الامر کل کوزہ بران خواهد کشند  
 حالیا فکر بسو کن که پوزار باد کنی  
 نیکه بر چار برزگان توان زد بکار  
 مگر سبب بزرگی همه ما در کنی  
 او با با شدت باشدت از کز کز کنی  
 که نکلای مور فرهاد دل افتا کنی  
 ای صبا بندگی جواجه جلال این کنی  
 تا همان بر کن و سو سخن از یاد کنی  
 کار خود که بخدا باد کز دردی حافظ  
 ای بس عیش که با بخت خدا داد کنی  
 خاطرت کی رقم فیض بیز در بهیمات  
 مگر از نقش بر آئینه درون ساد کنی  
 ای قصه بهشت ز رویت حکایتی  
 شرح جمال جوز زدی تو آستی  
 انکار عیسی از لب لعل لطیفه  
 آب خضر نوش و بانگ کبایتی  
 به زاده از آل من و هر قصه غصه  
 به سطر از فصاحت تو از رحمت آستی  
 کی عطر سای طبری و حایان کشی  
 کل را که بوی تو کردی رعایتی  
 در آرزوی خاک در بار سو خستم  
 یاد آوری صبا که مگردی حمایتی  
 در آتش خیال حشر دست میبرد  
 سیاقی بیا که نیست ز درون شکایتی  
 بو کتاب من همه فاق را گرفت  
 این تش درون بکنم سر آستی

ای دل بپزه دانش و عترت بیاد  
 صد مایه داشتی و کلمه دی کنی  
 دانی مراد حافظ این درد غصه است  
 از تو که شمه از حسرت و رعایتی  
 آن غایب خط که سر مانده نوشتی  
 کردون در حق هستی ما در نوشتی  
 بهر چند که بحر آن نمود صحن بر آورد  
 در معان جهان کج که این غم نوشتی  
 آموزش بقدرت کسی را که در دنیا  
 یار نیست چه حور و سر جو بهشتی  
 تنهانه منم کعبه دل بکده کرده  
 در هر قدمی صومعه است و کشتی  
 در مصیبت عشق تنم نتوان کرد  
 چون با کس ز نیست با زیم کشتی  
 معروضی با غل ارم و کثرت  
 یک سینه می نوشی بی و کشتی  
 آلودگی حرقه خوابه جهالت  
 کوراه روی اهل دل پاک کشتی  
 تا کی غم دنیا ر دنی ای دل دانا  
 میغست ز خون که بود عاشق آستی  
 این خوش رقم که بر غل در کشتی  
 خط بر صحنه کل و کلزار کشتی  
 اشک حرم نشین منم ناخانی  
 زان همت پرده باز بازار کشتی  
 هر دم بیاد آن لب میگون و کشتی  
 از خلوت بجای نه خفا ر کشتی

با چشم و ابرو تو چه تیرد دل کم  
ده زین جان که برین چار میکش  
باز که چشم بزرگت دفع کنم  
ای تازه کل کم دامن ازین خار کج  
گفتی سر تو بسنه فترال ماسزد  
سهلت اگر تو زحمت این بار کشی  
حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر

می بچشی و طره دله از میکشی  
عمر بگوشت به چاک صلی و بو العوی  
بادل خون نشه چون نازد خوشش  
ای بر جام میم ده که به بری بری  
بال بسای و صغیر از بحر طوبی زن  
بهر که مشهور جهان کشت میکش  
لمع البرق من الطور و آنت به  
دوش در خیل غلامان در شرم برتم  
فلقی لک آیت بنشاب قبی  
گفت کای عاشق چاره تو باری  
تا جوهر نفسی دامن جانان کبرم  
دل بر آتش سنا دم زبانه خوش کای  
کاروان رفت و تو در راه و کینه کده  
و ده که بسی بجز از این همه بایک جرک

چند بود بهلوی تو زهر سو حافظ  
بشر الله طریقاً یک یا ملتغی  
نسیم صبح سعادت بدین نشان  
گذر بجز فلان کن از زمان که تو دانی

تو بیک صورت زرد دیده بر سر  
بگردان نه بنومان جان بران که توان  
بگو که جان ضعیفم ز دست هوارا  
ز لعل روح فرایت بخش زانکه توان  
من این دو حرف تو شتم جان چای غیر بند  
تو هم زرد و کرامت جان جان که توان  
امید از کز زکشت چگونه بر بندم  
دقیقه است نگر از دران میان که توان  
یکت تو کی و تا در این محاله حافظ  
حدیث عشق بیان کن بدین زبان که توان

حدیث نسیخ تو با ما خیال نشند و آبت  
اسیر خویش کز فتنی بخش جانکه توان

اردل آن دم که خواب از می فلکون بای  
بی زرد کج بصد حشمت قادر و نسی  
در معانی که صدارت بنشینان بخشند  
چشم دارم که بجایه از همه آذین  
در ره منزل لیلی که خطر باست او  
شرط اول قدم آنت که همچون شای  
کاروان رفت و تو در خواب بیابان  
کاروی زده که بری کلنی چون بای  
نقطه عشق خودم به تو جان سمون کن  
در نه چون بنگر از دایره پروان بای  
تاج شای طلیعی کوه ذاتی چار  
ک خود از جوهر جمشید و فریدون بای  
ساعت نوش کن در جبهه افلاک فرشت  
چند چند از غم آیام جگر خون با پشی  
حافظ از فقر مکن ناله که کز شراست  
هیچ خوشدل نه بسند که تو خوش کای

نوبهار است درین کوش که خورشید  
 من نه گویم که کون با که نشین و چه  
 در چمن هر درختی دفتر حال در است  
 که چه ز بیست بزرگ زمانا بردو  
 نقد عمرت می در غنچه دوران بگردد  
 کوشب و روز درین قصه شمشک

حافظ که در از بخت بلندت باش

صیدان مشا به مطبوعه نمایان باشی

بفراد عهد بگردد که بار من باشی  
 چراغ دیده زنده دار من گذر  
 چو خسر و ان ملاحظت بر بندگان تو  
 در آن چمن که بتان دست عاقلان  
 شود غزاله خورشید صید لایق  
 چه بوسه کند و لب کرده و ظریف  
 اگر ادالکی قرص دار من باشی

من ار چه حافظ شهرم چو غنی از زم

مگر تو از کرم خویش بار من باشی

حکمه هر دی در سر ز سبزی  
 که ای صوفی شراب آنگه نشود  
 که انگشت سلیمان باشد  
 خدازان خفته بزرگت همه بار  
 مردت که چه نام بدت رفت  
 در دنیا تیره کش با بند از غیب

نه محبت را امید سر بلندی  
 در چنان بکشت تا به بیستم  
 نه حافظ را حضور درسی و خلوت

نه دانشمند را عین السعینی

این خرقه که من دارم در زمین ترا  
 چون عمر نبه کردم چند آنکه ننگه کردم  
 من حال دل زهد با خلق نخواه گفت  
 تالی سرو با باشد احوال فلک زمینان  
 از بخت تو دل در دل بر نکتتم باری

همی گفت این آقا با تو چینی  
 که در کینه جاندار بعینی  
 چه خاصیت در پیش نکتی  
 که صفت باشدش در استی  
 نیازی عرض کن بر ناز سنی  
 چراغی بر کند خلوت نشینی

نه درمان دلی نه درد دینی  
 مال خویش از پیش بینی

دین دفتر به معنی غنی ناب  
 در کج خرابه افتاده خراب اول  
 کین قصه اگر گویم با جنگ و در اول  
 در سینه غم ساقی در دست شراب  
 چون تاب کشم با بر زان زلف تاب



چو بر شتر حافظ از نیکه برودن

رغز و هموسنانک در عهد شنبان

سلام الله ما کر الیالی

و جدوت المثنائی و المثنائی

علی و اد الاراک و من علیسا

و دار بالکوا فوق الرمالی

و عاکور عنیان جسمانم

و ادعو بالستواتر و التواتی

منال ای دل که در زخم زلفت

همه جمعیت آشفته حالم

بهر منزل که رود آرد خدایا

نگهدارش معضل لایزال

خجک راجحی فی کل حین

و ذکرک موصی فی کل حال

سویدر دل من تا قیامت

بباد از شور سودای تو خانی

بر آن نقاش قدرت زین باد

که کرده کشته حفظ هلا

کجا یار وصال چون نوشایی

من بد نام رند لا ابالی

اموت صبا بینه بالیت نسوی

متی نطق البشیر من الوصالی

خدا حاضر که حافظ از غرضت

و علم الله حسبی من سوائی

بگرفت کار حسنت چون عشق من

خوش باش زانکه نبود این حصار

آید بهیچ معنی زین جوهر مثالی

در دهم می نگنجد کاند تر تصور عشق

هم که بجز در زار و زار شود و صالی

شد حفظ هم حاصل که زانکه با تو مار

واندم که به تو با شتم کبر و دست سالک

آندم که به تو با شتم کمال است بوزنک

کز خواب می نه بیند چشم پر خضایل

چون من خیال رویت جان خواب

شد شخص نا توانم باریک چون پلان

رحم آرد دل من که برادر حنبت

حافظا مکن شکایت کرد صل دست خدای

زین بهتر بیاید بر پوست اضمحلال

کجا است بیک روی کوهی کند کوهی

ز دهرم که رساند نوازش قلمی

چو ششمیت که بر او میکند رقی

قیاسی کردم و شد بر عقل در ره عشق

زمان وقف نه بینی بنام من در قی

بیا که حرفه من که چه وقف بنگد با

کر کرد صد شکر افش زانکه قلمی

چو آبیک می قدش نمی خورد انگلیس

بیک پاره می صاف و صحت صحنی

بیا که وقت شناسان دو کون

اگر صاخر ما بیهوش میشی عشق

دوام عشق و تنم نه شیوه عشقت

بگشت زانکه حسنتان نداد می

خی کنم کله لیکن زانکه رحمت دست

بر دست من از مرده دل مرده می

طیب راه نشین نفس عشق

سزاقدرتوش بایدست حافظ

خراز دعای کسبی و غار مجدی

ساقی اکت هوای ماهی

خرباده مبارک پیش مانی

تجاده و خزانه در خرابات

بزدش و بخر فرا بر می

کرزنده دلی کشنوزستان

در معبد جان ندای یاجی

سلطان صفت آن بت پرادی

می آمد و خلق کسهر در پی

مردم نکران روی خویش

وز شرم گرفته عارضش حتی

ارباب دلنده در ره عشق

بستر بگرم ز حاتم طی

حافظ از غم تو چسبند ناله

آه من دل شکسته ناله

گفته خلائق که تو یوسف نانی

چون یک بدیدیم حقیقت برانی

شیرین تر ازانی بشک خنده بگویم

ار خضر خوبان که تو سیرین تر ازانی

صد بار بگفتی که دم زان دهنک م

چون سوس آزاده چرا جله زبانی

کوچه بر هم گامت و جانست ستانم

ز رسم ندای کامم و جانم بنمانی

چشم تو خدنگ از سر جان میگذرانند

بچار که دیدست بدین کنت گمانی

مردان  
چون اشک بند از پیش از دیده

آنرا که دمی از نظر خویش برانی

شبهه دانت توان کرد بچینی

هرگز نبود عجب بدین تنگ دانی

در راه تو حافظ جو قلم کرد سر از پا

چون نامه جو یکدش از لطف توانی

چو سرو اگر بخوای دمی بجزاری

خورد ز عینت روی تو هر کس خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه او آید باری

ز بحر چشم تو هر گوشه و بیماری

هر چه بخت من از چشم است باری

که در پای است زهر سوره بیداری

سرم برفت و زمانه بر رفت بی

دل بر رفت و نبودت دلی گرفتاری

نثار خاک رست باد جان من

که نیست نقد روان و بر تو مقدری

چو نقطه کفتمش اندر میان دایره

بجنده گوشت که حافظ اینت بر کار

ساقی ساقی ابرت و همواره بوی

من گویم که چکن اهل دلی خود بوی

بوی که رنگی ازین نقش غی آب خیر

دلین الوده صوفی بی نان شوی

سغله طبعست جهان بر کرد کس مکن

ای جهان دیده نبات از قدم سحر خیر

کوشش بکش که بلبس بغان بگوید

خواجده تقصیر منظر طری تو فتنی بوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز  
زانکه هر کز کل سرنینند آمدن در  
دو بخت گشت بشنود صد کج بر  
رخ نیکی بنشان و کل تو فیتی بودی

کفخی از حافظ مابوی ریای آید  
آزین بر لغت باد که خوشی بر در آید

دو یار ز بزرگ و از باده کهن دوستی  
فراغی و کتا با و گوشه چینی  
من این مقام بدینا و آخرت ندانم  
اگر چه در بیم افتندم دم اچینی  
کسی که کج فریادت بکنج دنیا داد  
فروخت بوسه مهر و کمر بنی  
بیا که نسخه این کارخانه کم نشود  
بزه بد بگو تو بیه و بنی کجومی  
خواه آینه جام و سرد و در بین  
که کس بیاد ندارد چنین عجبی  
ازین حکوم که بر طرف بوستان  
عجب که رنگ کلی است دور با کنی  
بصبر کوش تو اردل حق را نکند  
چنین عزیز کنی بدست امیری

فراج دهر نه شد درین بلا حافظ

کجاست رای حکمی و فکر بر معنی

که بود به نزدش بان زمین کد سبایی  
که گوی باده نوزان دو هزار جری  
و کوان شرب خاست و کوان خورشید  
بهر بار بهر زهر از چینه خای

تو که کیمیا فروشی نظر از نعلب ما کن  
که بضا عنی نذر بیم و فکند هم در  
بکجا بر شکایت بگویم این حکایت  
که است حیات مابود و نداشتی  
عجب از دقای جانان که تقدیر  
نه بیانه سلا می نه بجایه بیایی  
سر خدمت تو دارم بر مویط  
که چون بنده کمر افتد بمبار کی  
شده ام خراب و بدنام و مهر امیر  
که بخت عزیزان بر کم برینک

بکش از ترزان و بریز خون حافظ  
که چنین کشنده را نکند کس انشای

ای در رخ تو سپید انوار به دشامی  
در فکر تو سپهان صو حکمت الهی  
کلک تو با ملک الله بر ملک من کن  
صد جزب جنون از قطر سبایی  
بر این من مقابله نوار اسم اعظم  
ملک آن است و خاتم فرما راجع  
در حشمت سلیمان هر کس شک نماید  
بر عقل و دانش او خند زهر می  
بازار چه گاه گاهی بر سر خدای  
مرفان قاف دانند این پادشاهی  
تینی که سالش از فیض میدهد  
تسنا جهان بکمر در پست بسای  
ای عنصر تو مخلوق از کبریا رعایت  
وی دولت تو امین از صد سبایی  
کز تو تو ز نسبت بر کان و معدن افتد  
با قوت سرخ و در اعشده رنگ



عزیزت باد ساها کوی <sup>جام</sup> <sup>نهم</sup> اینک زنده دعو در محبت کوی  
دائم دلت بچشد بر <sup>نهم</sup> کوه حال می بری از بار صبحی  
ساقی بیار بی از چشمه خوابات تا خفتی بشویم از غیب خانقاهی

حافظ چو با شامت که گاه می بر دهم

رخش ز بخت منا بار ایغدر خوانی

خوشم آنکور خدایت بنامد حای که بر بانه سرم دست دهد ما دین  
آرزو میکنم از تو چه بنام در رخ شیشه با ده صفای در رخ ز با  
جای من دیو مغالت بر روح وطنی رای من ز در بنات مبارک رای  
با ادب باش که هر کس تو را نکند سخن بر مکر بر معنی یا رای  
صفا غیر تو در خاطر ما کی بگذد که مرانیت بغیر تو ذکر پروای

رحم کن بر دل خود روح خواب حافظ

ز آنکه هست از به ام ذوقین فردای

ای ز شرم عارضت کل کرده خوی بر عقی پیش جینت جام می  
زاله بر لالت یا بر کل کلاب یا بر آتش آب یا بر در تو خوار  
امشب از لالت خوانم دار لالت رو نمودن بانک من کو که می



چون بی عام می بخون کشند کی بدون آید دگر بسلی زنی  
فی دی لب بر لب مطرب نماید جنگ را در ز برنا حسن کردنی  
آنکه بهر جرم جان میدهد جان از و بستان و جانی ده  
جنگ را بردست مطرب زنی کورکش جگر اش و جگرش زنی  
عود بر آتش نه و منتقل بسوز غم هزار زشت سرما و دی  
با تو زین بس کمرنگی جوار کند باز کور حضرت دارا بر سر  
خسرو آفاق بخشش کز سخی نامه حاتم ز نامش گشت طی

جام می پیش آرد چون حافظ خوار

غم که حجم کی بود و کی گاه س کی

روزگار است که ما را نکم آن جبار در مخلصانه بود وضع دکر آن جبار در  
کوشه چشم رها بین بخت باز اینقدر عزت صاحب تخران مبار در  
کیسه سیم و زرت پاک بیاید بر در زین طعنه که تو از سیم تنان مبار در  
ساعتان بر تو نوبوشی که از بهر تکار دست در خون دل بر من آن مبار در  
تا صبا بر کل و بیل و رقی خوش آن در همه را سوره زنان جامه در آن مبار در  
که چون در خواب کنه ما است در عاشقی گفت که تو بند و باین مبار در

کوبم جام تو از کان جهان در گشت  
تو تنم از گل کوزه گران مبداری  
ای که ز دلی طبع طلعی زوق حضور  
چشم تر عجب ز عجبم ان مبداری

مگذران روز سلامت بسلامت حافظ  
چه توقع ز جهان گذران مبداری

ای که بجوری عشاق را مبداری  
عاشقا ز از بر خویش چه امیداری  
نشسته بادیدم ز لالی در باب  
باید که این ره بجای مبداری

دل بود او جل کردت از جان نکل  
بازین دار نگاهش که مبداری  
ای عکس حرکت سیرت به جلال گشت  
رض خود را در زحمت ما مبداری

تو بتغییر خود افق در این در محوم  
از که ای پرسی و فریاد چه امیداری  
حافظ با دشمنان به بی طغیانت طلبند  
کارنا کرده چه امید عطا مبداری

صبا تو گفتمت آن زلف مشکبوی دارا  
بیاد کار جان که بوی او مبداری  
دل که کوبم از سر حسن و عشق در دست  
توان بدست تو دادن اگر نکو دارا

قبای حسن زودش می ترا بزند و بس  
که بچو کل نمه آیین رنگ بوداری  
دم از ممالک خوبه چو آفتاب درون  
ترا سر زد که غلامان مشکبوی دارا

دران شب بل مطبوع هیچ توان  
خوایست قدر که رقیبان تنه خوداری  
بجز خود تو سرگشته بود دولت باد  
خود از کلام محنت این که در سبوی دارا

ز کج موی مو حافظ بخور جوهر عشق  
در آب بکیده که مین مست وجود اررار

سینه ما لامل در دست از در عیاری  
دل ز تنهایی جان نه خنک از عیدی  
چشم کسایش که دارد در شکر  
ساقی جامی من ده تا بیاسیم

سوختم در جاده صبر زهر آن کج فصلی  
شاه ترکان غافلست از حال ما  
در طریق عشق با زنی و سبایش با  
ریشین با آن دل که با آن درد خواهر

آدمی در عالم خاک کی نمی آید گشت  
عالمی دیگر بساید ساخته در آفرین  
خبر تا خاطر آن ترک که گفتار موبم  
کنوشیمش بوبر جوهر موب این می

که با حافظ چه سنجید پیش استغفار عشق  
کانه درین طوفان غایب محبت در با شستی

از به بنر بکوش که صاحب غیر خود  
تاراه رود بناشی کی را بهر شکر  
در مکتب صفایی و سپس در عشق  
بمان از به بکوش که رود ز بر شکر  
دست از مس وجود جوهر موبم  
تا کجا بر عشق نیاید از ز شکر

مری

خواب و خیزت ز رفته تو بپوشد  
 آنکه ری خویش کم با خواب خوشتر  
 کز نور عشق بر دل و جانت آفتاب  
 با نغمه کز آفتاب فلک خوشتر  
 از بار تیرت همه نوز خدا شنوی  
 در راه ذوق جلال چو بر باد خوشتر  
 بینا و مستی تو چو زبرد ز بر شود  
 در دل بهار هیچ کم زبرد ز بر شود

کز در است هموار و صالست حافظا

باید که خاک در که اهل نظر نور

از که در کشتن ما هیچ مدد نکنی  
 سود و سرمایه بیازرد و محال نکنی  
 درد مندان بلا زهم براهی دارند  
 قصه این قوم خطا باشد با تانگی  
 بیخ ما ز جوان بر دیکه نوشته اند  
 شرط انصاف باشد که مدد از لکنی  
 دیده ما که با قید تو در بار نیست  
 مستخرج کند ز راسب در با لکنی  
 نقل هم جور که از خلق کردی گویند  
 قول صاحب عرفانست تو سنانگی  
 بر تو که جلوه کنند با ما ز راهی  
 از خدا خبری و مشوق نمائنگنی

حافظا بجهه با بر در جو طربش کن

که دعا ز سر صدق جزا بجا نکنی

بیان او که کرم دست برین جای  
 کینه بسکس بند کاشن آن بود

از دم بندی بای بند چه او  
 کیم خوار درین تیره خاکند بود  
 بر رخ جو ما در فلک با نظیر است  
 بدل درین یک که یک دره مهر بان بودی  
 در اندر دارم کاشکی چو لاله نور  
 که بر در دیده ما حکم اوروان بود  
 به بندگی قدش سر در معترف بود  
 اگر چه سوگس از آده ده زبان بود  
 برای خوانندگی ما چه کم شود بیار  
 کوشش رضای من خسته از زبان بود  
 ز پرده ناله حافظ برون کای نادمی

اگر نه بکرم مرغان صبح خوان بود

بلبل ز فراع سر و بکبک مملو  
 میخواند دوش در س منامات منیر  
 یعنی بیا که آتش موسی نمود دل  
 تا از در حجت ننگه توحید کشور  
 مرغان باغ قافیه سخنند و نوای  
 تا خواجه ی خورده هم لمار سلور  
 جیشیت بعشق خانم دم سپاه کرد  
 محو زیت مباد که خوشی منگت ار  
 این قصه عجب شنوا ز بخت و آگون  
 مارا بکشت بار با نقاس عسور  
 جمشید چه حکایت جام از جهان کرد  
 ز نهار دل میند با سباب شور  
 خوشی وقت پوری و کورای تو  
 کین عیش نیست در خور درنگ هر دور  
 ساقی مکر و ظنینه حافظ از ناده داد  
 کاشفته کشت طره دستار مهور

وقت را غنیمت دان انقدر که توانی  
 حاصل از حیات ارجان این است  
 پیش زاهد از مردم غمزن که توانی  
 با طیب خاطر و حال در پهنای  
 بنده عاشقان بشنو و در طرب آید  
 کین همه فی ارز و شغل عالم فانی  
 با اعارت شیخ ان ای سکر دین  
 در بنا به یک سمت خاتم سلیمان  
 یوسف عزیزم رفت بر ابرو دران  
 کز غمش عجب دیدم حال بر کفانی  
 تحت نمیدانند ایضا که صوفی را  
 جنس خانگی باشد بجز لعل مانع  
 میرود و فرکات خون خلق میرود  
 نیز میرود در جان تو سمت که در مانع  
 کام بخشی که در عرض آرد  
 جمد کن که از عشرت داد خویش مانع  
 کون فارغی از من ارشاد سلیمان  
 حال خود بچویم گفت پیش صفیانه  
 زاهدین را ذوق باده خوابید  
 عاقلان کار کار کرد و پیشانی

جمع کن با سانه حافظ پریشانا  
 ارشاد کیم سویت مجمع پریشانا  
 کسنت قصه سوتی و مدعی باکی  
 بیا که به نوجوان آمد ز عینا که  
 بیا که گفته ام ز نون باد و در تیر  
 ایامنازل سلما و این سلما که  
 عجیب و آنچه و عیب حادثه است  
 ان اصطبرت قیلا و قاتی شاک

کوارسد که کند عیب دامن پاکت  
 که بچو قطره که بر برک کل جلد پاک  
 ز خاکبار نمود آداب در مال و کل  
 چو طلق صنع رقم ز در بر باد و خاک  
 از خانه زمین به شمایلت اری  
 از ماثر بخار من محبت کج

زو صرف حسن تو حافظا نطق چگونه زند  
 که چون صفات الهی و رای ادراکی  
 محرم با تف میخانه بدولت خواهی  
 گفت با زار که در پیش این در کاهی  
 با که این در میگذرد رسالت راه  
 با ادب باش که از ترخه آگاهی  
 بر در میگذرد زندان قلندر باشند  
 که ستانند و دهند فشر باشند  
 بچو جم جوعه مالکس که ز سر ملکوت  
 بر تو جام جهان بین دهرت آگاهی  
 حشمت از سر و بر تارک موعظت  
 دست قدرت نگر و مسند صاحب  
 اکت سلطنت فتح بخشندانی  
 کمترین ملک تو زاناه بود نامی  
 قطع این مرحله به هم می خضر کن  
 خطا هست تیرس از خطر کم ای  
 تو در فرمودانی زدن از دست  
 مسند خواجگی و مجلس نورشاهی

حافظا خام طمع شری این قصه مدار  
 عملت صحت که نزدش دو بهما میجویی

کن

هر با باد مکنم حدیث از زود منور  
 در عارض صبح و آفتاب طیب که موقوف است  
 دل اندر زلف لیلی بند و کار از عین  
 قلم ز آن زبان نبود که شرح عشقش کوی  
 الا یوسف مصر که کرد سلطنت  
 بحار سدره عیشی تو محض استخوان  
 سحر عذرا فغان دوا بخشید در دین  
 چنین زلف مشک افشان دلارای و دلبر

جوان دل مده حافظ به بین این بویها  
 که با خوار میان کردند ز کان کم خدی

زانی عشق که زود بخش شود نه خانی  
 مرغ بزرگ بد رفانه اکنون ببرد  
 کله از زهر خود بین نکند ز کم نیست  
 یار ما چون خواند بخاست ز حسن  
 کوه یعنی که بزوم طربش غم زده  
 حافظا که کند یابد بست صرف عمد

ا

ای که بر ماه از خط مشکین نقاشی  
 تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عا  
 هر کسی با شمع رحمتش بود عشقش با  
 کور خون بودی از خون کستی شاد با  
 طاعت من که چه رستی خواب در  
 کج عشق خود نمند در در دل و بران  
 از قریب ز کس تخم زده لعلی بی بر

برده از خود بر فکند رنگ نظر از جلوه گاه

وز حیا خود پری را در حجاب از اخفی

شهرت پر زلفان وز کم طرب  
 چشم جهان نه پسند زین تاز جان  
 چشم که دیده باشد از روح او برده  
 در بوستان زلفان مانند لاله گل  
 ای دور حوبت از گل صد بار نمانی  
 چون من شکسته را از پیش خود چه



مهر نامور حافظ در دست زلفش

مشکل توان نشستن در

زگوی یاری آید نسیم باد نوروزی  
چو گل که خورده دار خارا ام

ازین باد در صد خواهی چراغی  
که قار و زرا غلطها داد سوداگر

طریق کام عجبی چیست زکام خود  
می دارم چو جان صافی و سکنجبین

کلاه سرد در اینست که این ترک بر آرز  
خدا بی هیچ عاقل را عبادت بر آورد

نه نام خود هم ز بطن جو یا از جیب  
بجست علم نتوان سزا محراب خود

مگر او نیز بچون می عی دار در دنیا  
بیاساقی که جاهل را بهی تویم

سخن در برده میگویم ز خود چون آن  
بیا مطرب که از بیس مهر عشق که بر آید

که پیش از پنج روز نیست حکم نو  
بیا بیس که از حافظ غل گفتن یاد

چه بود در دل آن بار مهربان بودی  
بگفتمی که چه از دست نسیم طره بار

که حال مانده چنین بود در جهان بودی  
گرم مهر موی نه هزار جان بودی

عیان شد که بهما هجرت خاکش  
برخ جوهر فلک با نظر افست

اگر حیات که اغا به جاودان بودی  
بدل در بیخ که یک ذره مهربان بودی

برت خوشندی ماه کم شهر بار  
کرت نشان امان از بز زمان

گرم زمانه سرفراز داشتی و عزیز  
سر بر غم آن خاک آستان بودی

ز برده کج بودن آمد چو قطره  
که بر دو دیده ما حکم اوروان بودی

اگر نه دیده عشق راه بر بودی  
چو نقطه حافظ سیدل انوار

طغیل هستی عشقند آدمی در پی  
ارادتی بخا تا سعادت پیبری

چو مستعد نظر نیستی در حال بوی  
که جام می نکنند سود وقت به گار

می صبور و شکوفاب صبحم تا چند  
بگذریم شمش کوش و ناله بحر

بیاد سلطنت تا به جایه حسن  
درین معامله عاقل منو که صبور

دعا گوشه نشینان بلا بگرداند  
چو آبگوشه چشمی جانمی نگر

بزار جان مقدس بوخت زین غیرت  
که هر صباغ و مسامحه خردی

بیا که وضع جهان را چنانکه من بوم  
که امتحان بکنی می خورم و غم خور

ز بجا وصل نور جسمم چه جاده نیم  
نه در برابر چشمی نه غایب از نظر

کلاه سرد در دست کج مباد در حسن  
که ریب بخت و مراد از خشت تا کج

ببین عمت حافظ امیدت باز  
اگر اسامریلی به سلیله العری

زمن حضرت آصف که می خورد  
که یاد گیر از نظم خوشش منتظر آری  
مرا درین ظلمات آنکه ایمانی کرد  
نیاز نیم شبی بود و نامه محرر  
تو خود چه معنی از نازنین شنیده  
که در برابر چشمی غایب از نظر  
طریق عشق بهر کام صد کلین کامت

بعوض باشد اگر در بجای معنی سبزر  
ترا که هم چه اداست در جهان داری  
بخواه جان و دل از بنده و زوان  
که حکم بر سر آزادگان روان آری  
ببوش می که سبک روی از طریق  
علی الخصوص درین دم که سرگان آری  
با اختیار که هر صد هزار جفاست  
بمصد جان من حسنه در میان آری  
مکن عتاب ازین بپوش جور بر دل من  
بلکن هم آچنان مید که جان آری  
بکش جفا از قیام تمام و چون کنی  
که سهل باشد اگر بار مهربان داری

جو کلید من ازین باغ می بری حافظ  
چه غم ز نامه و ز یاد باغبان در آری  
لبش می بوسم و در میکشم می  
باب زندگان برده ام بی  
نه کس را می توانم در بد باوی  
نه کس را می توانم گفت با کس

لمی

لبش می بوسد و خون می خورد  
جام  
رخش می بیند و کلید میکشد  
بساط ز بند را چون عجب کن طی  
بد و جام می و از جم مکن یاد  
که میدانم که جم کی بود کی کی  
چو چشم من را بخور مگر در  
بیاد اصل ارساقی برده می  
بزن در پرده چنگ ز ماه مطرب  
ارکس بخور این تا خودم از روی  
زیانت در کس امر حافظ ز ما فی

حدیث بزبانان بشنوا زنی  
انت روایع زید علی ز یاد غنی  
من المبلغ عنی الی سعاد سلاجی  
پیام دوست کشیدن سلاطین  
فدای خاک در دست باد جهان  
بیان بی نام غیبیان و آن بفرمان  
فلا تزد عن رو صفا این جمعی  
رایت من مصنیات اعلی قیام می  
فما تطیب لوی و ما استکف من می  
خوش دمی که در آبی و گوشت من  
قدمت خیر قدم نزلت خیر فهای  
توش که کشته بزبان دهنی من سلاجی  
امید است که زودت بکام خوشنیم

بعدهت منک و قدر صرت ذابا کمال  
جو سگ از خوش است نظر تو جان

کوج او چو ماست نذیده ام  
که گاه لطفی کسینی می برد ز نظم

تغافل

بصورت بیس و فرار از نوشی می  
ترا جواب حیانت بهشت می

دوات کی گنفت اخالد و الکی  
فلاکت و من الما کل شی می

جو کل نقاب بر فلک و مرغ زدم  
خزیده بگذرنگ و پور فصل بهار

منه ز دست بهار چه میکی می  
که می رسند ز پی ره زنان همین

ز نامه هیچ بخشه که باز استراند  
شکو و سلطنت ملک کی شایسته

بجز سفله مروت که نسبتی لاشی  
ز تخت جم کنی مانده است و پسر

ذخیره دار برات خوارگان کت  
نوشته است با بوان جنت الما و ا

بنول مطرب و ساقی نینور اف  
که هر که عشوه دینا خریدار بود

بخیل بورخدا شنود و سیا حافظ

بیا که کرم کن و الصغان علی

ار که در کور خوابت معافی داری  
جم وقت خود ز دست بیگانی

ا

ای که بار و دلدارام که از سر روز  
ار صبا سو خنکان بر سره مشغولند

فرصت باد که خوشی صبحی و شبی  
که از آن یاد نکرده بیامی داری

بوی جان از لب جابجس فرج  
نمای از مصلبت ز تو غرور چه شود

بشنو ای خواجها اگر از آنکه منی دار  
تو چه ام و ز درین شهر که نامی دار

بس دعا حرکت مونس جان  
تو که چون حافظ شب خم غلامی

مهربان گشت فلک ترک جفا کار کرد  
تو چه ای جان که درین شهر دوامی دار

ای بادش خوبان داد از عم تنها  
مشتاقی و مجبور دور ز تو جهلم

دل به تو بجان آمد و قست کی از بی  
کز دست بخواه شد و امان

دی یاد تو ام در مان در زبانی  
در دایره قمت مانع تسلیم

یارب بکه شاید گفت این نکته کرد  
در شب جل ز لغت بیاد می کنم

لطف آنچه تواند می حکم بجز نور  
خوارده کسی نمود آن شاهد

صد باد صبا بجا با سلسله می  
ساقی چمن و گل باره تو آید

اینست حریف ز دل تا با دو بهار  
شمت و خوامان کن تا باغ بیار

عالم

دایم کل این بستان شادانی ماند  
حافظ ز شب بجان بود خوشی بارید  
در یاب صنیع از درز و تو انبای  
شادیت مبارک با در عاشقی

خوش کردی در رفعت روز داد  
تا شکر چون کی و چه شکر در  
در کور عشق تنگ شای می خند  
از بندگی کی و دور جا کردی  
آنکس که در فنا خدیش گرفت  
بس بر نوبه تا غم فدا جان خویش  
در شاه راه جاه و زر کی خط است  
بسیکه آن بر کین کر بوه سبب بار  
سلطان و فکر لشکر بود از تاج و  
در دیش امین خاطر و تیغ قلندر  
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت  
ای نور دیده صلح با نزهت آوردی  
بنی مراد بر حسب فخر و عفت است  
از شاه تدریج و زرقبتی یادوری

حافظا عبا رفتم و قناعت از رخ تو سر

این خاک بهتر از عمل کیمیا کور

ای که دایم بخویش مغزوری  
کردی پوانگان عشق مگرد  
مستی عشق نیست در سر تو  
که بعتل و عقید مشهوری  
و ه که تو مست است آب انگور

در

دور ز دست و آه در ز آلود  
بگذر از نام و سنگ حافظا  
عاشق از آه و ای ز بگری  
ساعی طلب که محموری

رفتم بی باغ صحرای در با کلی  
مسکین جوین عشق کلی گشتی  
میگشتم نوزان چمن و باغ در  
کلی با حسن بود و بلبلی عشق  
خون کرد در دم از عهده سب  
بس گل شکفته بنو دین باغ زلی  
آمد بکوش تا کم آواز بیلی  
و اندر چمن فکند ز فریاد غنلی  
میگرددم اندران گل و بلبلی تاملی  
این را تغییر از و از است تالی  
گشتم جنانکه هیچ غانم تخی  
کس با بلار خار بخت کس کلی

حافظه از امید فرج زین عوار دون

دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

دیدم بچاب دوش که مای بر آرز  
تعبیر صفت یار سفر کرده میرسد  
فیض ازل بزور و زرار آمد بر  
آن عهد یاد باد که از نام و در مرا  
کز عکس در آتش بچار آمد  
ارکاج که زود زرار در آمدی  
آب خضر نصیب اسکندر مدر  
دایم پیام یار و حفظ دلم آمدی

کی با فنی رقیب تو جبین مجال  
مفلوئی ارشی بدر آرد هر  
خامان ره زلفه چه دانند درم  
دریادلی چو دلیران سر آمدی  
خوش بود در جواب بدید دید  
ناباد صحبتش سوار ما بر آمدی  
انگیز بسنگ دل گشت همچون  
ارکاشکی که باشی بسنگی در آمدی

کی دیگری بسپوده حافظ ز در قدم

مقبول طبعش و سخن پرورد آمدی

مخو جام عشق ساقی بدو شرفی  
برکن قمع که باقی جاندار بودی  
عشق رخ جو ما پیش در دید در آید  
مطرب زان نوای ساقی بدو کردی  
شد علقه قامت من تا بعد این از  
ما ز در زانویم دم هیچ با بی  
مخو آن دو چشم ایگاست جان  
بمانان دو لحلم احرم از جوانی  
حافظه جی نمی دل تو در دل جان  
کی گشته سیر کرد از لعل سرا با

ساقی بیا که شد صبح لاله برزی  
طامات تا بجنه حرافات تا بجی  
بگذر ز لبر و نماز که دیگست روزگار  
چون فراقی قیصر و طرف طامه کی  
بمشیر شو که من غمجن گشت بود  
بیدار شو که خواب عدم در آبی

بر مهر چرخ و شیوه او اعتمادت  
ای داد بر کسی که شد این ز کم و در  
فرود از آب کوثر و جوهر بزرگ است  
امروز ما ساقی در درو جام  
در دو بیاد جام طی جام یک بینی  
تمامه سیاه بخیلان کینم طی  
آن می که داد حسن و لطافت  
پرون غلغل لطف عرق از حسن بخور  
حسرت معین و سلطنت کل که

حافظه حدیث بحر فزیت خوش است در

تا حد معروضات با طرف روم وری

محمد علی صدرت السعدی  
احمد شیخ و حسن ایلیانی  
خان بن خان و شهنشاد  
آنکه می رسید اگر جان جهانش خور  
دیده نادیده با قبایل تو ایان  
مر جبار بود صد لطف خدا از زلف  
ماد اگر به تو بریدم و برش برنید  
دولت احمد و سحر و سلطان  
برشکن کاکم ترکان که در طالع است  
بختش تو کو شمشیر خاند و جلال  
کر چه در برم بیاد تو قمع می تویم  
بعد منزل بود در سفر او خان  
از کل بار سیم غنی عیشی شکفت  
جدا و جدا جامی ز می روحانی  
سر عاستی که نه خالی از موقوف بود  
کی خلافتش بود از محبت سر کردی

ارسم هر خاک ره بار بسیار

تا کنه حافظ از دیده دل نوارنه

از دل بوی عشق که در مشکینی

سباب هیچ در او کار مشکینی

میدان بکام خاطر و کویا میزنی

باز نظم بهست و سنگار مشکینی

دین خون که موج میزند در حکر

در کار رنگ در سنگار مشکینی

گردگان جان غم جانان خنده اند

ای دل تو این معامله بار مشکینی

ترسم زین جن بر استین بلی

کز کشتی محل خار مشکینی

صانع لطیف بری وی کفنی

واندیشه از بار خار مشکینی

حافظ بود که بندی بارگاه دوست

که جمله میکنند تو بار مشکینی

یا مبهما جالی در جامن الالی

یارب چه در خور آمد که خطت

حالی خیال و صلت خوش میدهم

تا فواج چه نقش باز این صورت

دل رفت و دیده خون زندی حسنه

اودیت بلوزایا باللهم اللالی

دلیز عشق باز خرم طلال است

فتور عشق چو دست از مره نوالی

از چاره هر طکر که عاقبتی در بزرگ

این در شراب بخش معشوقی در جاف

نومید کی توان بود از لطف آ

می ده که گشتم نامه سیاه عالم

و العلب ذاب و جدا فی داره

العین ماتت شوقا لا یمنی

تا در بر بگردم قفاش و لا ابانی

ساقی یار جامی در خلوتم برون

تم فاسقنی ز حسیبا صغی منی

صافیت جام خاطر در دور عهد

ان تملق اهل بحد کلم عیب حانه

یار کبالتوی عن نوثق و باد

یارب که خاودان باد این صغیر

الملک قدینا در من جده و جد

حافظ کن شکایت تالی فورم

چون نیست حال دوران در هیچ کوزه

تقد ذات اصل کان الحیب منها

طال العقول طرا من نضرة النوال

زان نغمه مشکبار داری

از بد نسیم یاد دار

با طره او چه کار داری

زینهار مکن دراز دستی

او تازه و تو غبار داری

ای نه تو بجا در روز بیانی

او سر خوش و تو غبار داری

ز کس تو بجا چشم مستش

در بارغ چه اعتبار داری

ار سرد تو با قد بلندش

در دست چه اعتبار داری

ای عقل تو با وجود عشقش

روز رسی بوسل حافظ  
که طافت انتظار داری

کنون که جن باز کل منستی  
ساقی کلنگ طلب بر کشتی  
که محبت بر که در باد زنه سنگ  
بشکن نو که در مرد نیز غشتی  
زنگ عنت از دل می کلنگ بود  
بشکن که چنین گفت هر با کشتی  
فلک که مرزاد زبان شکرتی  
هر از تو نه پدانه جواب کشتی  
جمل من در بد تو فلک اجهت تاد  
آنگاه که غیر نیست چه خوبه و چه کشتی  
ز ساقی دوش همگفت بی فضا  
حیف است که هر دم کند اینک

بر خاک در خواب که بوان جلال است

کافیت بزرگ ما باش خشتی

بد آمد رسوم بیوفایی  
غانداز کس نشان آشنایی  
برند از فاقه نود بهر خستی  
کنون اهل بند دست کدایی  
اکوشه بخواند شعر چون آ  
که دل راز و فرا بر رو کشتی  
بخشد یک جوش از خن و مساک  
اگر خود فی المثل باشد ثنایی  
خود در کوشی خوشم از می گوئی  
بر و صبر بر بکن در بله نوبی

فان

تفاوت را بضاغت سازد  
درین درد و عنای چون بنوای  
کسی کوفت است امروز از  
نه بگذر و ز غم یکدم جدا بی  
ولیکن جا بهست اندر غم  
متاع او چه هست این دم بهای  
ایا حافظ بجان این بند میوش  
که گراز با در افستی با کس را بی

بروز نهد با میر که داری  
که دارم همچنان امید داری  
بجز ساق چه دارد دل در دست  
بی ساقی بیاد و نا جداری  
مادر رفته دیوانگان گشت  
که مستی خوشم است از هر کشتی  
ببر بیز از من از صوفی بر عزیز  
که کوردم تو به از بر چیز کار  
بیادل در خم کیسور او بند  
اگر خواهی خلاص از دستکار  
بوست کل خدار تو به بشکن  
که عهد کل ندارد استواری  
عزیزان تو بهار عمر بگذشت  
چو بر طرف جمن باد بهارهای

بیای حافظ بنیید تلخ کن نوش

چرا عمر آن برفت میگذاری

بیار باده و بازم در بان از مختور  
که هم بیاده توان کوردن مختور

هر چه در دنیا بد فروغ غلبه  
 مگر بود در سحرآمیز شب انکاری  
 بسحر عذرا فغان خویش غم بهمان  
 که از نوم بود در نداشت معزوری  
 بیک در تب بدم صلاح تو بر دل  
 در بیخ از آن مریز و صلاح مستوری  
 ادیب چند نصیحت کنی که غم بهمان  
 او چه نیست ادب این سخن به ستوری  
 به عشق زنده بود جان مردی  
 اگر تو عشق ننداز بر او که معذوری  
 رسیده دولت وصل که ز غم نیست  
 شما که کشور دل باز در معزوری

بهر کسی نتوان گفت حافظ غم خور  
 مگر با نکه کشیدست نجات دوری

بجز مرغ دل زمانه نظر بجایه روی  
 بازان که چشمش می همه عمده با روی  
 بخدا که رسد که آید بر وقت چشم نویسم  
 که نظر در بیخ باشد چنان لطیفی  
 نفسم با خراجه نظرم بید بسیرت  
 جز این غایب ما را هموسی آرزوی  
 نیست ما جوانان بچشم شدن کنی  
 بوس جمال جانان زود به چو چو  
 دل باشد و دنا هم چو شدن غایت  
 که گذشت عمر و نامه خبرش ز هیچ

مکن از صبا شوش سزای دلبر زان  
 که هزار جان حافظ بعد از نار موی

جان فدای تو که هم جانم و هم جانان  
 هر هر از سر کویست و سار در بر تو است  
 خام را طاقت پروانه بر تو نیست  
 بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی  
 تا بماند تر و شاداب نماند قبر تو  
 در خم زلف تو دیدم دل خود را در روزگاری  
 گفت آن در چینی که کنی کوشش من  
 راستی صد تو حافظ خود محبت

چون در جهان خوبه امروز کامکار  
 شاید که عاشق زان کانی زلف  
 با عاشقان بیدل تا چند ناز و شوخ  
 بر پردلان مسکین تا کی جفا و خواری  
 تا چند بگویم حشمت در عین ناتوانی  
 تا چند بگویم زلفت در تاب ستواری  
 در در که از تو دردم جور که از تو بوم  
 که گم برانم دانم که رحمت آری  
 اسباب عاشقی را بسیار ما به باشد  
 دلها را بچو آتش چنان در دبار  
 در هر جا مانده بودیم با به مباد ما  
 از بوستان رحمت بجز امید داری



که چه بچورد و صلت در حشر زنده کردم  
سر بر نیارم از خاک زهر و نرسای  
از باده و صلت که خردم بوشم  
تا زنده ام نورزم آیین بوشیاری

آخر ترجمی کن بر حال زار حافظ  
تا چند نا امیدم تا چند خاک را

صحبت ز لاله بچکله از ابر بهمنی  
برک صبح ساز و بده جام یک منی  
در جامای دمی افتاده ام بیار  
می تا خلاص سازم از غم و دمی  
چون بیار خور که خلالت خون ما  
در کار بادد باش که کایت کردی  
که صبحم غم ترا در در سردید  
پیشانی ز غم همان به که بسکنی  
می ده که سر بکوش من آورد چنگ  
خوش بکنه آن و بشنوازی بر کنی  
ساقی بدست باش که غم از کجاست  
مطرب نگاه در این راه که فریاد

حافظ به بیای از رستان که می بوشی

تا بشنوی از صورت معنی جو العینی

بوش کن جام شراب یک منی  
تا بیان رنج غم از دل بر کنی  
دل کشته در چون جام آ  
سر گرفته چند چون درد دنی  
چون ز جام بچزدی جای کشتی  
کم زنی از خویش من لاف منی

بکل

سیل سان می در قیوح نه بچوید  
جمله رنگ آینه زهر و تر دامن  
دل نمی در بند تا م داد و دار  
کردن زهد و زیاده بشکنی  
خیزد جگر کن جو حافظ تا مگر  
خویش را در بار مشوق افکنی

نور خدا غایت آینه بختی  
از در یاد اگر طالب عشق سر  
باده بده که در زخ از بام کناه  
آب ز نذر زینش بجز آن محمدی  
شعبه و باز کنی دم و زینت او  
قال رسول بنا مانا قطره می زکی  
ار چه بعد می کشی بیخ جهان کشتی  
فکر عینگی مگر فی عهد محمدی  
کو تو بهین جمال در سور جی کور  
سوسن در اول تو جگر شوق

حاجان و دل تو حافظ بسته دام از دست

ای متعلق دنی دم مزن از جگر دی

توجه به

ای داده بیاد و دستداری  
ای بوده و فایده باری  
آخو دل ریش در دمندم  
تا چند بدام غم سپاری  
از زلف تو حافظ صلی دارم  
جز شیفتگی و بیقراری

ای جان عسکه ز بر صغیران  
تا کی کنی این جفا و خواری  
هر چند که سوختی بجورم  
کردم من خسته سازکاری  
گفتم مگر از سر تو تم  
دست ازستم و جفا باری  
چون نیست امید آنکه روزی  
بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که ز صبر رخ نشام  
باشد که مراد دل بیام

از سخن عشق اگر بپریم  
من دل ز غم تو بر نگیرم  
بی شک روح ماه و خور بگیرد  
گر سوز فلک رسد نگیرم  
بجوسته کمان ابرو دانش  
از غمزه می زند به تیرم  
نتوان بقلم نوشت شویش  
که بر فلک شود در پریم  
هر غم عشقم ار چه طفلم  
طفل غم عشقم ار چه پریم  
دارم بر آن که بجز حافظ  
بشنیم و مبر پیش گیرم

آن به که ز صبر رخ نشام  
باشد که مراد دل بیام

ای ساقی ازان می شبانه  
درده دوسه جام عاشقانه

تا در سر من از عمل باقیست  
از دست مندی معانه  
ای مطرب تا تو ز نیک دم  
از چنگ مده می و جفانه  
بر کور بیاد و وصل جانان  
چون عود بسوز دل ترانه  
دیو نیست که آتش علم دل  
در سینه می رانند ترانه  
چون نیست بهیچ گونه پیدا  
در بای فراق را که روانه  
حافظی نوشت و نشادمان  
تا چند خور عشقم ز فغانه

آن به که ز صبر رخ نشام  
باشد که مراد دل بیام

ای غیرت لبان طنناز  
بر رخ ز رخ جوم بر انداز  
تا من ز کس جهان بسلی  
بر خیزم و تو به بشکنم باز  
ای دوست زار بگو از دیوه  
شد فاش میان مردمان از  
تا خود چه بودم امرایم  
در عشق جوهر کرد آغاز  
سر عایه عسکه داد بر باد  
هم کو بچم تو گشت اسباز  
در آتش صبر و بحر عشق  
می سوزد لاجو عودی ساز  
حالی جو مرا می دهد دست  
بوسیدن پای آن سر افراز

آن به که ز صبر رخ نشایم

باشد که مراد دل بیایم

ای سرو کمبر و گل اندام

از عمار من تو محفل به تمام

باز آئی که بجز جانکد ازت

بر داز دل من قرار و آرام

از دانه خاں و دمام زلفت

منع دل من فتاد در دمام

چون کام نشد وصل حاصل

قانع شده ام همچو ما کام

مایم و علم فراق حالی

تا خود یکی رسد سر انجام

از سخت و درد کوی ساینیت

دور از تو نصیب من ز آیام

متصور و جو حافظ صفت

بجز صحبت یار و یار و جام

حالی چو نمی شود مهیت

کام دلم از تو ای گل اندام

ان به که ز صبر رخ نشایم

باشد که مراد دل بیایم

ای راحت جان بترارم

امید دل امید دارم

مشدم بخت که در همه حال

سوز غم بخت سز کارم

تارفته از کس رام آید و

عمر با سیدر میکند دارم

امشب بگذشت با تو از دوش

طوفان سرشک اشکبارم

تا مرگ بگیرم که بسیار

من دست رز امنت ندارم

چون هیچ نشد بسی حاصل

کام دل خسته فکارم

آن به که ز صبر رخ نشایم

باشد که مراد دل بیایم

ای از غم تو که مرهم دل

عشق تو انیس و محرم دل

زلف تو کند کردن جان

لعل تو نکلین خاتم دل

ایر در تو بود شینه دل

چون چشم تو گشت حاکم دل

او در دل ما دادر آتش

ما از غم دوست نه غم دل

نزدیک شد آنکه من بدوی

گیرم سر خویش با کم دل

حافظ چه شود اگر بیایم

فندی ز حضور عالم دل

چون ملک وصال او نکردد

آسان آسان مسلم دل

ان به که ز صبر رخ نشایم

باشد که مراد دل بیایم

ساقی اگر که هموار مانی

خوباده تیار بشیر مانی

امراد است در ره عشق  
 بهتر ز بهار حاتم طی  
 باد در اوجی در مان  
 تا روح ترا در ده پی  
 تجاده و فرقه در خوابات  
 بزدنش و بیار جرم می  
 سلطان صفی آن بت پر بو  
 می آمد و خلق شهر در پی  
 مردم نکران بصورت خویش  
 در خرم فکنده عارضش عزیز  
 کز زنده دلی شتوزستان  
 در گلشن جان صدر باچی  
 حافظ زغم تو چسبند ناله  
 آخوس دل شکسته تا کی  
 آن که ز بهر رخ نشایم  
 باشد که مراد دل بیایم

مای جو تو آسمان ندارد  
 سر در جو تو بوستان ندارد  
 بار در تو آسمان دیم  
 نیک است و لیکن آن ندارد  
 از حسن تو چون کنم عبادت  
 کز هیچ صفت بیان ندارد  
 چه آن شده ام که هیچ وصفی  
 در خور درخت نشان ندارد  
 مرغی که سوز تو کرد پروراز  
 دیگر که آشیان ندارد

اقیاب

هر دل که جو جان ندارد دوست  
 اردوست یقین که آن ندارد  
 از بهر دلم که ام تیر است  
 کابردر تو در جان ندارد  
 چشمش نظر عابیندخت  
 مست و سر جهان ندارد  
 منصور شهنش از عرناز  
 پروای شکسته آن ندارد

سلطان زمانه نام الدین  
 شد معظم او بیزد تکلیف

شاهی که بنام ملک دین است  
 در خور دین از فرین است  
 نو با و ده خاندان ملک است  
 کله کشته بوستان دین است  
 هم نسل شهنش جهانست  
 هم نقد خلیفه زمین است  
 آثار دلائل سعادت  
 تا بنده جو نورش از جبین است  
 در ملک جهان معشوق شای  
 انصاف که گوهر عین است  
 در خاتم قدر او هست  
 غیر دوزخ هرگز چون نکی است  
 تدبیرت و لیکن این است  
 تیغش بمیان کفر و اسلام  
 ای که کمال رفعت است  
 بخورشید فلک جو خورشید است  
 کلک از کف دست او است  
 سحرش بر بازویش نزار است

ای سایه رحمت الهی  
 در عین باغ پادشاهی  
 هم که بشما بل تو سرور  
 نازسته ز بوستان شاهی  
 هم چون جهان را تو مهر  
 هم بوج جلال را تو مای  
 در خواسته از خدا کون  
 بخت بد عار صبحکامی  
 بر نام تو مهر کرده گردون  
 منشور او آمد تو ای  
 بر سلطنت تو بجه تکلف  
 نمکین تو میدهد کواچی  
 کردون که لطیف بر آرد  
 در بر جو تو در صدف ندارد  
 از غلغله ملک بر تو ریا  
 در غره دولت تو غرا  
 ای آمده تو عروس دولت  
 بر شکل و شمایل تو شبدا  
 انوار شکوه شهر باری  
 در روی مبارک تو پیدا  
 بر قامت حشمت تو کوناه  
 ابن اطلس نیگون والا  
 بگذشت مدار صیت عدالت  
 از سقف نیمه اوق حضرت  
 بر شاخ در مجلس تو نایب  
 هر لحظه کشیده جام صبا  
 در باغ ز اشتیاق وصلت  
 گل ساخته آینه خوشن را

از آرزو در جمال رویت  
 بزکس همه دیده گشته عدا  
 از بهر تو لبیت ازین کوشش  
 لولور خوش بگشته لالا  
 در قصر تو جسر رخ آسمانی  
 کیوان بدر تو با سبانی  
 تا بار خدای باد باریت  
 بخوشی مباد هیچ کادرت  
 به آرزو که در دل آید  
 ایام نهاده در کنارت  
 تو رفیق رفیق بر مینیت  
 تا سید ندیم بر باریت  
 نصرت که مباد از تو خالی  
 در رزم کینه دست باریت  
 اقبال که باد با تو دایم  
 در رزم کینه پرده دارت  
 تا جرح بیاست دور دورت  
 تا دهر بیاست کار کادرت  
 جاوید چون جابه سلطان  
 بادا هم چهر بر فرارست  
 آسوده چون حافظ انور سلطان  
 در سایه بخت کام کادرت  
 آراسته چون بهشت کجی  
 از کوشش تیغ آید ارت  
 کادرت همه حفظ ملک دین باد  
 تا باد همیشه همچو باد

در عشق تو از مستم جهانم که هستی خویش در جانم  
هر چند که زار و ناتوانم که دست دهر بر زار جانم  
در پای مبارکت نشانم

کو بخت که از سر نیازی در حضرت چون تو دلخوازی  
معروضی کنم نهفته رازی بی همت که چون تو شایبارا

عهد تو شکست دهنم  
هر چند که ستمگر ترا خواست کم کن تو بد که آن نه بگوست  
کوز آنکه دست ز این در دست آیم بزم کند کن ای دوست

انگار که خاک است نامم  
گفتم که چو کشتهم بزاری زین پیش ره رحمتی بباری  
بر دل رخم وفا شکاری تو خود بر وصل مانداری

بس عادت بخت خویش دهنم  
ای بسته که ز دور و نزدیک استاده بخون ترک دنیا جیک  
در مسکن اخصص الممالیک کو خاهاه حق است و تارک  
بر دیده او داشت نشانم

من تو بسز ترا بخویم بدون ز تو کس کمی نگویم  
آلاره بندگی سپویم اسرار تو پیش کس نگویم  
اد صاف تو پیش کس نخوانم

بنگر که در وفا کشودیم نه مهر بهر بر نفس زدیم  
از دوستی آنچه می نمودیم آخرا من و تو دوست بودیم  
عهد تو شکست دهنم

انگار که نشان عشق جویند جز راه هزار من بپویند  
خاک می زار چون بپویند که نام تو آن دیم بپویند  
و ناید بر آید از روایتم

کو بگذردم به پیش چینی هر یک بکنایه از سبیلی  
از تو نگویم بغیر سبیلی همچون نیم از هوای سبیلی  
ملک عرب و عجم ستانم

کشته صفا در از زوایت اشفته و تیره دل چو مویت  
هر چند نمی رسم بکویت شب نیت که از زلفان رویت  
زار بر بنگل غی رسانم

ای وصل تو اصل شادمانی      دایم بمراد دل عسانی  
 با حافظ خود بگو عیانی      هر حکم که بر سر برانی  
 سهلت ز خویش مالم

شده غم جهان جوهرت بر جان      از بر نوسادت شاه جهان  
 خاقان شرف و عزت که در شرق و غربت      صاحب جهان خردوش و خدایگان  
 جمشید ملک پرورد سلطان دادگر      دارا داد گستر و کسری جانشان  
 سلطان شان عرشه اقلیم سلطنت      بالانشین سکه یوان لامکان  
 اعظم جمال دینی و دین آنکه رفعتش      دارد همیشه نوسن آیام زاران  
 دارا دهر شاه شجاع آفتاب دین      خاقان کامکار و شهنشاه کامران  
 شاهی که شد طلوعش افروز خردی      شاهی که شد بختش افزاینده زمان  
 سیمغ دیم را بنورد قوت و دین      ایچا که باز نعمت او سازد آستان  
 کور خیال چرخ فتنه عکس نینغ او      از یکدیگر جدا شود اجزای توانان  
 کلکش بر دهن جو باد بر اطراف بود      صرخش نمان چو روح در اعصار جوان  
 از صورت تو ملک جمال و جلال ملک      در عظمت تو جان جهان و جهان جان

وطن

تخت تو ملک کند جمشید و کعبه باد      تاج تو افسردل دارد اودان  
 بی ملکوت تو جان نکر ایوب کعبه      بی نعمت تو مور نه پند در استخوان  
 برداشتی که در دل دفتر بنامه      دارد جواب خانه تو بر سر زبان  
 دست ترا بر که یارد که شب کرد      چون بدره این دیر و قطره قطره آن  
 بر برج مهر مهر و برفق عقل تاج      در چشم فضل نور و در چشم رونق  
 از خرد مسیح جلال و رفیع قدر      در اودر عبدیم مثال و عظیم شان  
 از آفتاب ملک که در جنبت      چون زره حقیق بود کتبخ و ایگان  
 در جنب هر چه تو زاده کردی      صد کتبخ شایگان که بختی بر ایگان  
 کوردن بر جزینم خورشید مملکت      از کوه ابرس خسته تا زبر سیاه  
 این اعلیٰ منتقش کل ز زارنگاه      چتر بلند بر هر کاه خورشید آن  
 بعد از کبابه بکس سجده نکرده      این سازد این خزینه و این لنگرگاه  
 بود در دوزخ کلشن و از بر دلان      در بند بود غلغل و در زنگ بر فغان  
 در دشت روم خیمه ز در و غنای کس      در دشت چین خنادر و بیابان  
 سال در که نصرت آمدند تاج کس      در جنبت آوردند بر که جرم جان  
 اینک بطرف کلشن یوان بگرد      باینده کان کند سعادت بزوران

ای ملهمی که از صفت که تو بیان تو  
ای آشکار پیش دولت هم چه کرد  
داده فلک عنان از دست بگفت تو  
خصمت بجاست در کف با خود  
هم کام می بخندت تو کشت منظم

زمان  
بعضی رسد بخاطر باکت زمان  
دارد همی بپرده غیب اندرون  
یعنی که هر کیم بر ادلت بران  
یار تو کیست بر سر و چشم من نشان  
هم نام من بخندت تو کشت جان

سینه دم که صبا بولطف جان کرد  
بزار نکبت کل در چمن تنی بند  
نوار خود بدان سان زنده هلاک شود  
شده سپهر چو زین سپهر کشد در او  
بر غم باز سیه شایباز زین بان  
بیارگاه چمن ده که خوشی غارت  
صبا مگر که دمادم چو زین شاید باز  
در آفتی در بسو لا و اختلاف صور  
من نوزان که دم کبست بن مبارک

چمنی از لطف هوا نکبت در جهان کرد  
افق بکس شوق رنگ گلستان  
که هر صومزه در جهان کرد  
بسیخ صبح غم و افق جهان کرد  
درین متوالتس رنگارنگ آستان  
که لاله کاسه نسیم دار غوان کرد  
کسی لب کل که زلف ضمیران کرد  
خود ز بهر کل از نقش صید جان کرد  
که وقت صبح درین تیره خاک کن کرد

جاده

چه حالتی که کل در کجا می آید  
چه پروست که نور چراغ صبح هر  
چرا بصورت غم و حسرت سپهر دایره  
ضمیر دل نکش بر یکس م آن به  
چو شمع هر که بافتار از زین  
جاست ساقی مهر و مین که اگر  
نوار مجلس مارا اگر کشد مطرب  
بیای آورد از یار و در پیش جانی  
سکندر که معجم حریم و چون خنجر  
جهان جبهه نامید شیخ ابوحنفی  
کسی که بر فلک سرور او ج کند  
چراغ دیده محمود شد در سخن  
باد و ج ماه کشت موج خون جوی  
و س خاد و از زینم دار و شمشیر  
ایا عظیم و قار که هر که بنده است

چه آتش است که در مرغ صبح جوان کرد  
چه شعلت که از شمع آسمان کرد  
م ا چون نغمه بر کار در میان کرد  
که روزگار غمخوار است ناگهان کرد  
سرخ زمانه چو متواضعی در در جهان کرد  
چو چشم است خودش سانه کلا  
کسی عاق زنده گاه آسمان کرد  
بش در رخسار مهر مهربان کرد  
ز فیض خاک درین عمر جادو دان کرد  
که ملک در قدمش زین بوستان کرد  
غمت پاینده از فرق ز قتلان کرد  
ز برق شمع در آتش برودمان کرد  
بیر جرم بود جمله چون گلان کرد  
بچار خود چه بود از راه قهر و ان  
ز و صبح قدر که سب تو مان کرد



درد بر رخ عطار دم از تهنیت  
مدام در بی طعنست بر خود عداوت  
فلک چو جلوه کند بگر کند ترا  
عالمی چو کشید بر سعادت در دهرت  
بر آستان تو ایام را عرض است  
و گرنه باید جا است از آن پلند ترا  
مذاق جانش ز غمی غم شود این  
در آن مقام که سبیل جادو از چوب  
چه غم بود همه حال کوه ثابت را  
اگر چه خضم تو گسختن برود جان  
که هر چه در حق این خاندان در دست  
زنان عمر تو بپنده باد کین نعمت  
خیال شای از نیست از سر حلقه  
ز خواب مستی دو شبی چو دیده ام  
سغیده دم که شدم غم ساز کرد

چو فکرت صفت او کن فلکان  
سماح را رخ از آن روز شب سنان  
کینه با بکیش او چو کینکشان  
که مشر ز شوق گل خود از آن گیرد  
که از صفای ریاضت دلت نشانی  
که در کار بران حرف امتحان کرد  
هر آنکه شکر شکم تو در دیان کرد  
چنان رسد که امان از میان کران  
که جلا جوهر جهان قلمم کوان کرد  
تو شاد باشی که گستاخین جهان  
خواستی در زن و در زن و خان  
عطیه است که در کار است جان کرد  
چو این تیغ زبان عرصه جهان کرد  
سغیده دم که شدم غم ساز کرد

بجز آنکه کم تو به از محبت غیر  
ازین سبب من عاشق جناب  
از آن شایب موزون و آن خیال  
تو بهی انوار سحر غایب در آن  
اگر نه نور انانته بود که از روز  
ازین چه جرم تو باشد که خواند تو را  
چو آفتاب بر آمد چراغ هر چه پیش  
بس طایفم سلاطین جان به  
جناب حشمت خود شنیده از فرج است  
بر آن بود که عیب کسان نبرد از دم  
دلاد که هر گرامت ز بخت می طبعی  
بکوش مردم ایام با مهنق چهار  
از آن ادیب قیصر که در لغت است  
حماقت جهلا را با شنیدن معده  
بخورد در دل می چو تو کس رسد

شنیدم آیت تو بود الحی الله الرحمن  
خدیو بسند دانش خدایگان صدور  
شکایت نیست بدو ساقی شراب طهور  
و گون که کم عرضی بقیة المصهور  
شبان و ادراک این چراغ آفتاب  
سیاهی که سر کند تو کین کا فور  
بچار روز منور خوش در بجز  
زمین فساد کمال و زهی خیال تصور  
که گویم از رخ او باد چشمش بر  
که در زحمت از آیت در زکار  
چه بر سلطنت کج خرد کج گفتو  
سماح تو داد دست صورت نور  
سوال کن که سوز جان هست یا انوار  
که فکر عقل بود در حد معتقد  
طیب عشق تو در دم کن برین

مقام نکتہ شناسی ز حد درستی

بیرک معتقد حرم حور و قصور

چو از کج مناد حمایت بر برم

یعنی غلام من نام و سو کند مجرم

ساقی سیک از مدد بخت کار ساز

کافی که خواستم از حد از کس ساز

جای بود که باز بخت در در شاه

هم از سر هموار جو اینست درم

را هم من بوصف زلال خمر که می

از جام شاه جود کش حوض کوثرم

شاه با من از چرخ رسا نام سر فصل

ملوک این جنابم و مسلک این بادرم

که بورت غیث و از بنده این خد

از کنته کمال و لیلی بسیارم

که بکنم دل از تو بردارم ز تو

آن مهر بر که افکنم آن دل بجایم

منصور بن مظفر غازیست حوزم

وز این بخت نام بر اعدا مظنوم

عهد است من بتم با هر شاه بود

وز شاه بهر عمر بدین عهد بگذرم

کردن چو کرد نظم ز با نام شاه

من نظم در چو انکس از که کترم

شاه بی صفت چو خطم چشمم

کی باشد التماس بصد کبوترم

باشه سیر که چه کم کرد دار نمود

در سایه تو ملک فراغت مستور

ز دست شاه

نیمت

غیر از هموار منزل سیرم درم

بال و پر از نازم و این طوفانم

کو بیکه تیغ است زبان سخنم

شوم بمن معج تو صد ملک انکشا

نه عشق سرد بود نه شوق مغرورم

بر کشتنی اگر بکند ششم چو باد صبح

من سال خورد و در بند خواباتم

مستی بکند و آب عیب کار بنده

انصاف شاه باد درین مقصدم

با سیر اختر فلکم داوری نیست

طاووس عرش می شنود صحبتم

مشکر خد که باز درین اوج بارگاه

کو لا غرم و کوز شکار غضنوم

شبن لاس بصددم حکم کرد

کو خیر محبت تو بود کار دیگرم

نام ز کار خانه عشق تو بیاد

من کی رسم بوسل تو کردم کترم

ای عاشقان روی تو از ذره است

تا دیده اش بر لک عجزت برم

بخامین که منکر حسن ز تو نیست

فی جلوه می فرد شوم در عشوه مخم

مقصود ازین معامد با بر نیست

و اکنون فراغت ز خود بکنم

بر من فکند سایه خورشید طنت

بزار نکتہ درین کار نیست نادانی

ز دلبری نتوان دم زدن با سانی

بخامی نتوان نتوان زددم از خانه

بخشکد ز بنی ما بیاست خوبانی

بزار سلطنت و لبرای بان رسد  
چرا که با که بر اینکینجی ازستی من  
بهم نشینی از نان سری خود اور  
بیار باد و رنگین که یک حکایت  
سج زاهد ظاهر او کس نکندستم  
بنام طره دلسند خویش خمر کن  
میکر چشم عنایت ز حال حافظ  
وزیر شاه نشان خواجه برین  
توام ملت و دین شرمین این علی  
زهی حمیده خضالی که گاه فکر آ  
بزار دولت باقی تو را می رسد  
تو بد که صورت جسم ترا بی تو است  
که ام باید تنظیم نصب باید کرد  
درون خلوت گرد بیان عالم تو  
سراپن کرمت را چگونه شرح کنم

که در دلی بهمن خویش را بکنی  
مباد خسته بکنندت که ترشانی  
که کینجاست ازین بی سری سمانی  
بگویم و نکندم رخسار در مسلمان  
که ز بر خورده نه زنا را ازینست بهمان  
که تا خداش نکندار و از پریشانی  
و کرد حال بگویم با صفت ثانی  
که خرمست باو حال انسی در جان  
که می در خندهش از چهره فرزدان  
ترا رسد که کنی دعوی جهان بنانی  
که محبت نبرد نام عالم فانی  
ز جوهر ملکی در لباس انسانی  
که در مسالک فطرت نبرد از آذانی  
صبر بر خلک تو باشد سماع روحانی  
تبارک الله ازین کار سازد جان

صواعق مخطت از میان بگوز تو  
کنونیکه شاید کل را بجل که کاهن  
شعاعی از پس سلطان کل سازد  
بدان رسیده ز معنی نسیم باد بها  
سوا که هر چه خوش آمد که بیسی کله  
که تنگدل چه نشینی ز غنچه بر دین  
بشکر تمت تکلیف از میان بر جان  
جفا نشیوه دین بروری بود  
مکن که می بخور بر جمال کل این ماه  
رموز سران الحق چه دانان  
درون پرده کل غنچه بین که می سازد  
طلب سر از در است ساقی مکر  
تو بودی ای دم صبح امید کز هر  
شنیده ام که زمین یا مکنی که گاه  
طلب میکنی ازین سخن جنایت

مغوز با تله ازین جز صهار طوفانی  
جواز نسیم صبا نیت مردم جان  
بر باد بان صبا لا عمار سخنان  
لاف میزند از لطف روح رود جان  
بغچه میزد و میگفت در کندنه  
که در محنت شرای ز لعل رمان  
بکوش که کل وصل داد خویش نشان  
بهم کرامت و صلعت و شمع آینه  
که باز ماه ذکر میخورد شبجانی  
که میخندد زنده از جبهه سحر سخانی  
ز بهر دیده خصم تو لعل سبکان  
که غیر جام می ابا کند کرا جان  
بر آمد و سر آمد کشتهان ظلمانی  
ولی مجلس خاص خودم غنی خوانی  
و کرد با تو چه بخت از کندنه

ز حافظان جهان کس جو بند جمع  
نکرده  
نیز ارسال ترا بخشند در این  
سکن در از کشیدم ولی امیدم  
همیشه تا بهاران صبا صبح باغ  
بیارغ ملک رشخ امیر دراز  
چشم مقدم مجرای طایر محزون قدم  
نامه کو طی کن دیده از سر مشک  
دستگاه عشق مایه عشق در  
تا به بندار که چرخان خون عاشق  
که چنین در حلقه بجز زلف افی بند  
صفت عشق به نامت کند زهر  
آن که شست لعل که دیدم خوار از جور  
ساقی می ده که دیگر بار در رنود عشق  
خواجسته نوازده فرخ بی جلال ملک  
گان مردم و دست معدن صدق

لطایف حکمی با کتاب انسانی  
چنین نفیس متاعی چون تو از این  
که ذیل عنو باین ماجرا بیوشانی  
نیز نقش نگار در خط ریخته  
سنگینه باد کل دولت باستانی  
تا جگر فروده اقبال آن صاحب کرم  
زانکه شرح ارزو مندر نیاید در دم  
روز آخر حال در وین بهرین کرم  
نامه سبک در کارست و او بجم  
سوره توان بر آسان اردل آفرین  
خوش نکر کن باده در دور کرم  
یار با زامه جگر اندر نبرد محرم  
نوک کلک خام بر مشور حلقه زدم  
بدر آفاق العلی عون الورع غیب الام  
جوهر عدل و کماحت عنم لطف کرم

ارفع او ضلع بهجت نامی  
صاحب کافی کجا و خواجده کافی  
بخت بیدرت چو می آید بجز وجود  
آسمان منزل دولت ناکرین  
صیت جود بجات مست ای  
نام نیک اندر دختی ز خست بر آید  
سود بازار جهان بر آن ز ذاکر خست  
قلب به خواجده بان سنگست  
بان بنیاد که تنها میز و قلب خصم  
رینهار بر دل مکن انگار صاحب  
شرح احوال تو طی بر عجب کرم  
تا لم مجبور بود از خاک بوس حکمت  
باشما اخلاص بر کس جبه نکرست  
تا جهان باشد بهنگی در جهان  
دور تو با دور کردن معنائی

ماهی آن در عصبان قاصع ظلم و ستم  
کافی دانی تو بر خواجده صاحب کرم  
خفته به کردن هنوز اندر شستمان  
دارد این قصه معقل نقش تا بر قدم  
این صبر صوره کشنده ز کوه در جود  
ارزوی بر استینت خوش طراز بده علم  
صرفه ایست از خداوندان دنیا دار  
هر که قلبی بشکند خیزد ز باشد لاجرم  
تعمت از باب دل بست و امجرب  
کانه برین سودا رخ به جگر کوه ظلم  
بنده یارب کی تواند کرد مشکربان  
در دوش در بودم با بنای جان  
علم آصف دیده باشد حالها در کرم  
این دعا بر سن و جان کشت از دل  
که حساب میزد حرفی نیاید بر شستی

ام

مترجم

الای امور و حشی بجای  
دو تنه و دد سر کردن و بکس  
بیانان قدر یکدیگر بهر اسیم  
که می بینم که این دشت منوش  
که خوابه کند کوبید از حسیان  
مگر حفظ مبارک به در آید  
مگر وقت عطا برودن آید  
که او در رسم در در کس زمینی  
که ای سالک چه در بنانه داری  
جوایش داد گفت دلم دارم  
بگفتا چون بست آرزوش  
بگفتا که ج این امر خاست  
نیاز من چه در آن آرد بدین ساز  
ولی تا جان بود در تن بگویم

مراد است بسیار شنای  
دور است در کین از پیش از کین  
مراد رسم بخویم از سوزانیم  
چو کاه می نذار و این خوش  
رفتی بکسان یار عزیزان  
زمین همش این راه سر آید  
نه خالم لانه زنی فردا آید  
بسطفتش گفت رنده نشینی  
بیاد ای بند کردانه داری  
ولی سحر غمی باید بکارم  
که از ما بی نشانت است شنای  
ولیکن نامیدیم و باست  
که خورشید عینی سندان بر دواز  
بود که جام او یک جو خوشم

چو آن سردسی شد کار و آقا  
برفت طبع خوش نامم چون  
نه جام می و پای کل از دست  
لب سر چشمه و طرف جوی  
بیاد رفیقان و دوست داران  
چنان پرچم زده خشم جدایی  
مگر حفظ مبارک بی تواند  
نگردان محرم و برین مدارا  
نوکو بر بین و از خمره بگذر  
چو من مای خلک آدم بخویر  
رفیقان قدر بکند بگردانید  
علاقات نصیحت کوهین است  
رو از ما سخن دریم سر شتم  
بیاد رفیقان این طیب امید  
که این نامه ز چین جیب خود

ز شاخ سرد میکن دیده با نه  
برادر برادر کس چنین کرد  
ولی غافل مباحثی از جیب دست  
نم اشکی و با خود گفت کوی  
موافق کرد با ابر بهاران  
که کوی خود نبود دست آشنای  
که این شنای به ان شمار ساند  
مسلمانان مسلمانان خذارا  
بسطرگان نکر و دسره شهر  
تو از نون و القلم می برسی تیسر  
که تا در نوادی همچو ان غایب  
که حکم انداز همچو ان در کین است  
در دخی که حاصل بود کستم  
مشام جان مقطر ساز خایه  
نه آن آمو که از مردم نخواست

سرفتنه دارد دگر روزگار  
وگر بجز زند آتشی میکند  
بمی ماند از دور که دون شکوفت  
درین خفته نشان ۶ صد رستخیز  
بستی مکرین میان بگذرم  
دل بر جهان دل منه زمینار  
ایمان مرحله است این بیابان دور  
جگوار بران لشکر شکن  
ایمان منزلت این جهان فرا  
نه عساکش کفر و یونان بیاد  
چه خوش گفت همشید با تاج و تاج  
باقبال دار در بهیم و تخت  
پناه زمین پادشاه زلف  
که نعلین او رنگ شای از دست

من و فتنی و فتنه چشمه یار  
ندانم چراغ که بر می میکند  
ولی نیست برور حال گرفت  
تو چون صراحی بسا بریز  
وگرنه بجا جان ازین غم بوم  
که کس بر سر بن نگیرد قرار  
که کم شد دور لشکر مسلم و نور  
جگاشیر مردان نمشیر زن  
که دیدت ایوان افزای سیاه  
که نامش ندارد کسی هم بیاد  
که یک جو بنزد سر اسر کسب  
به همین میوه حسودان درخت  
هر چه بود دولت شد کاهمان  
تن اسباب مرغ و ماهی از دست

ازوغ

خون غل و دیده مفسدان  
جهاندار دین پرور و تاجور  
الای بحار عیالون اثر  
چگونه دهم شرح آثار او  
بر آرم با خلاص دست دعا  
که یارب بالار و نهار تو  
بحق کلامت که آمد قدیم  
که شاه جهان باد فیروز تخت  
زمین تا بود مظهر عدل و جور  
خدا بود جهان شاه منصور باد  
بجدا الله از حسود هم نکلین  
بمنصورت کند با فانی نام  
چون درون شکوی در یونان بزم  
فلک را که در صدق چون تو  
نه تنها حاجت دهد از فلک

ولی نعمت جلا صاحب دلان  
کزه تخت کی گشت باریب و فر  
تجسته سر و ش مبارک جبر  
که عفتت جبران در طواراه  
کنم رور در حضرت کبریا  
با سر اسما حسنی تو  
بحق رسول و بخلق عظیم  
با قبالتش آراسته شد تاج تخت  
فلک تا بود مرغ جبار و نور  
غبار غم از خامش دور باد  
تجاری میدان دنیا و دین  
که منصور باشی بر اعدا دام  
تتمت نبردی بمیدان رزم  
منوچهر و جم را خلف چون تو  
که مهران با جت از دست زنگ

اگر ترک بند و کرد و م و چین  
زمن کمترین محدودیت در شاق  
بجاست حضرت مجابون نظر  
بچار سکندر جان سالها  
چو در بای مدحت ندارد کفار  
ز نظم نظامی که چسبند کهن  
بیارم بپنجهن سه بیت مبین  
از آن پیشتر کا در در ضمیر  
زمان تا زمان از سپهر بلند  
از آن می که جان دارد در کوشش  
بیاساقی از من بود پیش شاه  
دلی به توانان مسکن چو می  
غم این جهان کاندرو برین  
بیاساقی انجام بخش در

چو جم حلقه دار بر بر نکلین  
سپهرت غلام قرص نطق  
که دارد بسیطر رعب ز بر  
بدان دلی کشف کن حالها  
نشارت کم برد عا افتقار  
ندارد جواد هیچ زینا سخن  
که نزد حرد بر ز در مکتب  
ولایت کستان باشی و آفتاب  
بفتح دگر باشی خیر و ز مسد  
مراتریت و شاه را نوش باد  
بکوان سخن کی شد جم کلاه  
بس آنگاه جام جهان بهی جو  
بمی می توان کردن از خورشید  
بمن ده که از غم ضعیفم تو بر

بیاساقی اکنون که شد چون  
خدا جام لاخس خیه الخناج  
بیاساقی از می نه ارم کریر  
که از دور کردن جام ادم  
بیاساقی آن می که جام جم  
بمن ده که با در بنا سید جام  
بیاساقی آن با ده ذوق خوشی  
متمن صنعت بر و میدان کنم  
بده دین بخت زمین کوشش  
بیاساقی از پوفا بد عمر  
که می عر باقی میز ایدست  
بیاساقی از می بنه مجلسی  
جناب میت داد ازین نکتهد  
بیاساقی از می طلبم دل  
که از وصل جان تن صبور کند

ز دور تو این بزم عمر سرشت  
که در باغ جنت بودی منبع  
بیک جام باقی مراد سبک  
روان سوره بر معان آدم  
چو جم که از سر عالم مدام  
اندلاف بیبای انز عدم  
بده تا ششم برین پشت خوش  
بجام دل ایملک جولان کنم  
جهان جمله شش است فی نوحی  
بهرس و زمین کن که ای عمر  
در مردم از عیب بکشاید  
که دنیا ندارد و وفا با کسی  
که چون برد باد افسر کیتباد  
که بی می ندیدم من آرام دل  
دل از می ندیدم که دور کند

بیاساتی این جام بر کن زنی  
 بمستی توان در اسرار سفت  
 بیاساتی این چه باشی که دهر  
 درین فونش آن عطر استخیر  
 بیاساتی ازین مکن سسر کنی  
 فوج بر کن زنی که می خوش بود  
 بیاساتی آن روح ریجان سیم  
 زری را بسنگ علف درین است  
 بیاساتی آن باده لعل صافی  
 ز سحر و خرقه طولم تمام  
 بیاساتی از کینج در مغان  
 درت پیشه گوید در سوزان  
 بیاساتی آن جان صافی  
 بده تا صفا درون درم  
 بیاساتی آن آتش تا جاک

که گویم ترا حال کسر رود کی  
 که در بخواری راز نتوان نرفت  
 بر آنست کت خون بریزد ز قهر  
 تو هم خون جام و صراحی بریز  
 که از خاکی آخونه از آتشی  
 حضور صا که صفائی و شمس بود  
 بمن ده که نه زرد جاننده سیم  
 می ده که در مان دلها بی است  
 بده تا کی از سبده و تند و بر ولا  
 می رسن کن هم دور و السلام  
 مشو دور که غایت کینج درون  
 جوابش جلوی بگو شب بجز  
 که بر جان کن بد در صورت  
 دمی از که درت برودن اوم  
 که زرد دست بچو بدست ز خاک

بن

بمن ده که در کیش ز روان است  
 بیاساتی آن می که عکسش ز جام  
 فریون صحت کاویانه علم  
 بیاساتی آن آب آتش خواص  
 بود تا بگویم با و از سنی  
 بیاساتی آن جام جم ده مرا  
 بیاساتی آن کیمیا فرسوخ  
 بده تا برودیت کت بند باز  
 بیاساتی این کلمه بشنورانه  
 دم تو سیر این در بر سینه زن  
 بیاساتی آن از عنوان قدح  
 بمن ده که از غم خلاصم دهد  
 بیاساتی آن می که جان پرور است  
 بده که جهان حیمه برودن زغم  
 بیاساتی آن می که حال آورد  
 چه آتش پرست و چه دنیا پرست  
 به کینجس و دهم فرستند با هم  
 بر افرازم از پستی جام جم  
 بمن ده مگر با هم از خود خلاص  
 که جشید کی بود و کاویان کی  
 نخل مکن و مبدم در مرا  
 که با کینج خارون دهد عرواح  
 در کامان و عمر در از  
 که یک جرعه می برزد بیم کی  
 جملای بش بان پیشینه زن  
 که دل زو فرج باید و جان زده  
 نشان ره برزم خامم دهد  
 دل حسنه را که جان در خور است  
 سر برده به لای که دون زغم  
 کرامت خرابه کمال آورد



معنی نوای طرب ساز کن  
که بار غم بر زمین دوختی  
معنی از آن برده نقشی بسیار  
درین برده چون عقل را بگیت  
معنی دلف و جنگ را سازده  
برمی زدن که صوفی بکالت رود  
یشنیدم که چون غم رساند کند  
معنی بزنجبک در ارغنون  
مگر خاطر م با بد آسایشی  
معنی کجایی که وقت طست  
بجان به که خونم پیش آوری  
معنی بیای عود را ساز کن  
چاره ساز بیک نغمه دردم را ساز کن  
معنی چه باشد که لطفی کنی  
برون آمد از فکر خود بیک نم

معنی نوای طرب ساز کن  
که بار غم بر زمین دوختی  
معنی از آن برده نقشی بسیار  
درین برده چون عقل را بگیت  
معنی دلف و جنگ را سازده  
برمی زدن که صوفی بکالت رود  
یشنیدم که چون غم رساند کند  
معنی بزنجبک در ارغنون  
مگر خاطر م با بد آسایشی  
معنی کجایی که وقت طست  
بجان به که خونم پیش آوری  
معنی بیای عود را ساز کن  
چاره ساز بیک نغمه دردم را ساز کن  
معنی چه باشد که لطفی کنی  
برون آمد از فکر خود بیک نم

معنی

معنی نوای طرب ساز کن  
که بار غم بر زمین دوختی  
معنی از آن برده نقشی بسیار  
درین برده چون عقل را بگیت  
معنی دلف و جنگ را سازده  
برمی زدن که صوفی بکالت رود  
یشنیدم که چون غم رساند کند  
معنی بزنجبک در ارغنون  
مگر خاطر م با بد آسایشی  
معنی کجایی که وقت طست  
بجان به که خونم پیش آوری  
معنی بیای عود را ساز کن  
چاره ساز بیک نغمه دردم را ساز کن  
معنی چه باشد که لطفی کنی  
برون آمد از فکر خود بیک نم

منی بجای نوای بز  
جو خواهد شدن عالم انامی  
معنی بگو قول و بردار ساز  
تو بوز راه عرفم برود  
معنی بیابش نو و کار بسند  
چونم لشکر آرد بیار آصنی  
معنی تو تر مرا محسری  
بی دو کن در دلت گرفت  
معنی ز اسفار من این غزال  
که تا وجد را کار سازم کنم  
هم که آمد در جهان بر ز شور  
دره عقبت چون دنیا پی  
دل منه بر این بل پر ز سنیم  
نزد اهل معنی این کاف کسینما

خواب تیار را صلابی بز  
که ای بی همی بزشت بنشینی  
که بجار کن ز تو یی چاره ساز  
که بنام از دید پانزده رود  
ز قول من این بپنددانا بسند  
بچنگ رباب و بنای دنی  
زمانی به بی زن دم ممدی  
دی در پی دم که عالم دمیت  
بایسک جنگ آور اندر عمل  
بر نفس ایم و حوقه باز که کم  
عاقبت می باید کشر رفتن بگو  
بی بنای و دوران منزلی  
برک ده ساز و مو ایچا معتم  
هست چون در آن حال ز کج

الهی

راستی در حقیقت کوه اند  
خان افانت را نشاید در کوز  
دور باش از دوستی حال در جا  
من گرفتم خود تو یی بهرام کور  
کوه کور کوری بین گفتت  
چو کس ز غمت زنی منزل  
ار که بر ما بگذرد امن کنان

عارفان کین خانه را خان کتونه  
جاودان بر کس نمائند در کوز  
زانکه حالت مار و جایت است  
خواهی افتاد آخر اندر دام کور  
یک زمان به کار مشین گفتت  
از که او شاه و از برنا و بر  
حافظ محمدی می خواند توان

درین وادریه ای جنگ نشنو  
بر جمیل را ایجا سوزند  
سخن گفتن کرا یا راست ایجا

که صد من خون مظلومان بیک جو  
بهان تا کوه دکان انش فرزند  
تعالی است چه استغفار است ایجا

دل منه بردنی و اسباب او  
کس غسل به پیش این دکان نور  
هر بدانی چراغی بر فروخت

زانکه از وی کس فدا در رندید  
کس رطب به خار زنیستان چنید  
چون تمام فروخت باوس در سید

ناروت  
بجهت

با تکلفم که بروردل نهاد  
شاه غار حسود کتی سخنان  
که بیک حمله کسبای می گشت  
کودناز با کسب نیکو در حس  
از همیشهش بجز می افکنده شیر  
عاقبت تیر و سردان و عراق  
آنکه او شن بر جهان پیش بود

چون بدید آن خصم خودی پرورد  
آنکه از شمشیر او خوان می چکید  
که بهولی قلب کای می درید  
سرد زبانی سخن سری برید  
در میان نام آن چون می کشید  
چون سوز کرد و قشش در رسید  
بهر در چشم جهان پیش کشید

روح القدس آن سوزش فرخ  
میگفت محرکمان که یارب  
بوسند خسر و بر جاناناد

بر طارم قبت ز بر جسد  
در دولت و قسنت غلغله  
منصور و مظفر و محمد

ساقیا بکار بر کن زانکه صاحب  
جنت تقدست ایچی عیبت  
روستد آن دو ستکام نند و در جان

آرزوی خشنده و اسرار میدارد نگاه  
زانکه در جنت خدا بر بنده نور دیده  
بشکاران نیک نام و حسن نشینان

کن بر روی  
بیارب

حسن این نظم از بیان مستغنی است  
آزین بر کلک نقاشی که داد  
عقل در حسش غنی یا بد بود  
مخبر است این نظم با بحر حلال  
کس نداند گفت شرزین غلط

بر ذوق خور کسی جوید دلیل  
بگر معنی را چنین حسن جبین  
طبع در ذوقش غنی سپند عریل  
با تفت آورد این سخن یا چیریل  
کس نیارد سوت در زین قریل

طغند شومین ز بنوشه شکم است  
با داد با نشنای که عیبت است کرد  
خوش لفظ و پاک معنی و موزون بود  
کفتم درین سراج ز بهر چه اندر  
اکنون ز صحبت من منقلب جان رسد

زان عنایت طبر زده کوب التماس  
خاکش بر که منکرات ز لای شده  
صاحب کای نزل و در بر سلطنت کور  
گفت ز بهر مجلس شاه فرزند خویش  
نزدیک خویش خواستن کلام کس

قوت شاهانه بر منی از شرط طالع  
نقوش خوارم و ضیال طبعان  
بارها گفتش از مجلس در پینه خود

متغیر شده از بنده کوزان میرفت  
با خبر از آن کله از ملک سلیمان میرفت  
سخت میگفت و دل آرزو در کوبان

میرفت

بشافت  
رفت انکس که جواب جان کن را  
باز گفتیم سخن خوش که گوید بمان  
لابه بسیار نمودم که مرد و سودا  
بادش با بکرم از هر چه برش بگذر

مرفت  
من نمی دیدم و از کایم جان  
کان شکلی تو بخوان کنده ان  
زانکه کار از نظر حق سلطان مرفت  
چکنه سوخته از غایت حرمان مرفت

بر سر بازار جانان ما در مرفت  
دختر ز هند او نرسد که نام کند  
جانم دارد ز لعل نم ناهج از جواب  
هر که آن تخم دهد طوبیها جانم  
دختر تنها که در تلخ بزرگ کند

بشنوید ارسلان کور نوز بشنوید  
رفت تا کیم در سر خود جمله نام بشنوید  
عقل دانش می برد تا این دور  
ور بود پوشیده و پنهان بدو در  
در میان بدیش بسوز خاد حافظ بر

ساقیا با ذره کسیر حیاتت بیار  
چشم بر در قعر دارم و جان بر  
بجو کل در حق از یاد نیست  
هر مشافی منالک بنوار مطرب

تاتن فانی ماعین بقا کردانی  
بسر خواجه که تا آن بدی شمانی  
زانکه در پای تو دارم هر جان  
وصف آن ماه که در حسن نازدانی

دور  
دل من ای جان من بر خواجه  
رو تو کل کس که میدانی که تو کل ملک  
شاه مرموزم مزید و بد کن  
کارش با ان چنین باشد و او کار

کناد  
کس نمیداند که کارش از کجا  
نقش هم صورت که ز درون کرد  
شاه بزدم دید و در حش گنیم  
داور و ز برسان تو فنی امر فنی

فنا

بسمع خواجه رسان از زمین وقت  
لطیفه بیان اور و بخند نشن  
بس انکی بکرم این بگو بطن در بر

بختی که در او چنین صبا باشد  
به نکتی که دانش بران رهها باشد  
که کرد نسیبه کتا صفا کنم رود باشد

بمده سلطنت شاه شیخ ابو سعید  
عخت پادشاهی بکرا و کل ولایت  
دکتر مری اسلام شیخ کمالان  
دکتر شهت دانش عصفه که در  
دکتر کرم جو حاجی قوام در بادل

بر پنج شخص عجب ملک خادک باشد  
که جان خویش بر هر دو داد  
که عین تحت او کارها برستند  
بنار کار موافق بنام شاه سنا  
که نام نیک بر د از جهان بخشش داد

بر تو خاتم از دفتر اخلاق

هر که بخواندت حیرت بخش

کم جفا کنی از درخت سبزه گلشن

از صدف پاکم نکتة مسلم

تو نیک و بد خویش از خود پرس

و من یقین الله یحیی له

درین ظلمت سرائی میورد دستم

تنامی الصبر و صفت بجا دی الاله

بیای طایر فرخ بیا و فرخه دو

بگوئی جان من منتهی برادر داد

که بر عزیز کسی را که نوار بست بر نصب

بآب زغمم و گو تر سفید توان کرد

آیتی در دفا و در بخشش

بجو کلام کریم از بخشش

هر که سنگ زنده نم بخشش

هر که بر دست کمر بخشش

چرا دیگر را با بدت خفت

در زقر من حیرت لای خفت

کسی انگشت در دندان کسی سر را

و طار العقل از عینی یعنی الهی عیان

عسی الایام ان یرجون قوما کما کفر فو

حضرت احدی لاله الا الله

حقیقت آنکه بناید بر در نصب

کلمه نخت کسی را که یافت سباه

ای موال اصل عالی گوهرت از حد و حرم

از بزرگی کی او باشد که تر لغات

آن کسرت تا بخت سلطان او کند

زنده نشسته بر کجا ده قصینا

آن زنده گفت چشم چراغ از دهن

ای آصف زمانه ز بهر حسد البو

شاید او امار که مغول من براد

سر بر سر رسد بخت علم و طایق

سر بر قاعی بزوار چه حج فضیلت

پادشاهان کسرت تو فقی هم او تواند

با چنین اوج جلال از پیشک

بازیب و زباین بنی خیم نظام

دی تمه اذات بچون اخبرت از زرق

از فرشته باز گیر انگلی بخشی بدید

کز دور چرخ گشت شوم که بهما بدید

چیز را که کم تنه سرور رسید

وان چیز گفت منطفه ام از آدم فرید

با خسرو که دولت او باد بر زمین

که در روزگارت تو فعال ما برید

ولی چه سود که علم نظر در جان نیست

چه سود چون دل و نا و چشم سبب

خبر از غم سخن همان ره میسکنی

انگهی و خدمت دلها را که میسکنی

کار بر دق مراد صیقه الله میسکنی

آنکه دو با همست و نیم آرد می شود نگرند  
فصاحت بادا که همست و نیم بادد  
میلنی

چه سود خواهد نمود که بر بسند  
دگر در د جهان جز موت جز اندید  
نمود باقی اگر تر از آسمان باره  
که بار در حسوم کیم یار مانند بد  
بخت نعمت حاجی تو ام ماله قدر  
ز بهر مصلحت خود بدین رخساند بد

سال وفال و حال مال و اصل و نسل  
سال خرم فال نیکو مال و از حال کوشش  
بادت اندر شهر یار بر قرار و بر ددم  
اصل ثابت نسل فی تخت عالی بخت

بمن پیام فرستاد دوستی در روز  
که از نتیجه فلک است سواد بیناید  
پس ز دو سال که بخت بخاند با آورد  
چو از خانه خواجه بد رفتی آید  
جواب دادم و گفتم بزرگم دردم  
که این طریقه نه خود کامیت و خود رید  
و کیل قاضی بماند کز کین کرد است  
یکف قبلا دعوی جوار شید ای  
اگر بدون نهم از آستان خواجه قدم  
معاظم سوی زند بر در سوای  
جناب خواجه پناه همست و کوی بانی  
کسی نفس زند از دم کتفا بانی

بسون و قوت با نور بند کلاویز  
سلیس بشک فرم داغ کوی ای

کوا که کبریاک داشتی در اصل  
بر آب نقطه شمشیر مدار با بستی  
دگر سر اجازت هر حسم با نیست  
بنای او به این استوار با بستی  
زمانه کز سر قلب داشتی کارش  
بدست آصف صاحب عیار با بستی  
چو روزگار حسودین کیم پیش کوشش  
بهر مصلحتی از روزگار با بستی  
چو دستگیر زدن بودی نوای ترا  
مدار غم خوشش با بستی

حسود او را کشید دلا بگر کف  
ای جلال تو با نواع هم انداز  
هم اتفاق گرفت و هم اتفاق کنش  
صیت محمود در آواز تو شووان  
گفته باش مکتب علم غیب احوالم  
زانکه شد روز منیرم چو شب ظلمانی  
دو سال آنچه بینید و چشم ارشاد  
همه بر بود بعلوم فلک چو کانی  
دوش در خواب جهان دید خایم اگر  
که از آقا بر صطبل شهر مینان  
رسته با خوار ایستمن جو میخورد  
توبره افشاند من کونت بر اجیرانی  
حج تعجب نمیدانمش ارشاد جهان  
تو بهر نهار که در حسن نماند ارشادانی

از بددم اگر نمی رنجی  
رخس از روزگار جسم بود  
رخ در راحت دراز طالع است  
دانه دانست مداخل بود  
کار باں جهان جو منتظر است  
دوسه روز بسار سهل بود  
در سراسر سپنج روز جنبند  
کوتر از زمانه مهمل بود  
ای دل جو منصب دنیا که چو چیت  
نقصان بروز عمل کجالت از عمل  
چیز طبع که از تو برین شود در  
کار مکن که از تو بنوعی رخس  
در هیچ کس چشم خمارت کن بنگاه  
همسند نشئت و خوریت دنیا که عمل  
بسر و ولوک کن که کشند از خیران  
کوار مقام و خانه شرف با نخی کسی  
بگذر ز منم لالت طبیعت مستجاب  
بشنو کوشش هموش از حافظه تو بنده  
حکیم فکر من از عقل کو در دوی  
کدام کو هر منتظمت در جهان که از

جواب داد که بشنوی من دل نشنوی  
سر آمد فضلا پادشاه ملک سخن  
در دنیا خلعت حسن و جوانی  
در دنیا حسرت دارد اگر نین جور  
نمی باید برید از خویش و بپونند  
و کل این بیار ف افوه  
بنگام مهارت و محل دلاوری  
چندان بر خاک چون بپریم  
دلا بدید که این فرزانه فرزانه  
بیار لوح سیمین بر کارشما  
بروز کاف و الف از چهار اول  
کدام کو بار

غزل همی  
که این قصیده فلان گوشت و آن  
کمال ملت و دین فواجیه جهان گمان  
کوش بود در طراز جاودانی  
بخواهد رفت آب زندگانه  
چنین گفت حکم آسمان  
لعمریک الا الفرقه ان  
وز خاک بر آیند و تو در خاک جز این  
کز خاک تو چون سرد خزان بدین  
چه دید اندر خم طاق دور زنگی  
فلک بر سر نهادش لوح سنگی  
بسال ذال و کون و حاعی الا  
بسال ذال و کون و حاعی الا

خدا بجان سلاطین مشرق و  
سپهر عدل و حیا آفتاب جاهل  
میان ۶ مصلحان خود بیخ عدد

خدیو کشور عمو و کرم با سحر  
کمال دینی و دین شاه شیخ  
نهاد بر دل حساب خویش از آن

بلبل و سرو سخن با سخن و بگوشت گل  
خسرو روی زمین غنچه بلبل  
بود بیت و یکم ماه جمادی الاول

هست تاریخ وفات شه سبک گل  
که بر آن اور جو گل زار بگرید  
در بین گاه که بوسته شد از آن

رحمن لایعوت جویان با و ن  
جانش قرین رحمت خود کرد تا بود

دید آفتابان کرد و عمل خیر لایعوت  
تاریخ این معامد رحمن لایعوت

آصف عهد زمان جان جهان نور  
ناف مومنه بود از ماه صنو کاف العف

که درین مزرعه خود از خیر است  
که بگلش شد و این گلن بردود

چونکه میلش بسوزنی و حق کوی بود

سال تاریخ وفاتش طلب از میل

محمد الدین سر و سلطان قضاة  
ناف مومنه بود از ماه صنو کاف العف  
کشف رحمت حق منزل او دان

که ز در گلستان او نش از شرع نظمی  
که برون رفت از منزل به صنو  
سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت

بهار الدین الحق طالب منواه  
چو میرفت از جهان این بیت  
بطاعت قرب برزی توان یافت

امام ملت و شیخ جماعت  
براهل مفضل در باب بلاغت  
برون آرد از حروف قرب طاعت

اعظم قوام دولت و دین انور  
با آن سخا وجود چه در از خاک  
تا کس امید چه ندارد در کز کس

از بهر خاک بوس خود فلک کبود  
در نصف ماه ذوالقعدة از عاف  
آمد حروف سال وفاتش امید نمود

برادر خواجه عادل طالب منواه  
بسوزنده از صنوان که کرد  
خلیص عادل بوسته بر خوان

پس از پنجاه و نه سال از جانش  
خدا را صبی ز افعال و صنانش  
وز اینجا فهم کن سال وفاتش



آن مویزه بهشتی کام به دست از جان  
تاریخ این حکایت که از تو باز پرسند  
بمنصه و بجاه و چهار از جهان غیر بشم

نکستی  
از کف جز بهشتی در دل چرا  
سر جلاش فرو خوان از مویزه شتی  
مهر را جز امکان و ماه از تو وطن

سروران این سبب شمع جمع سخن  
بمنصه و بجاه و چهار از هر سخن  
سواد سواد ریح الاخ اندر تو روز  
مغز و حش که بهار شبان ده کن

صاحب صاحب حقان حاجی تو ام لایق  
مهر را جز امکان و ماه از تو وطن  
روز آذینه بکلم کرد کار و دولین  
شده سوراخ بمرست از ام بنی در حنا

نور خدا غایت آینه جودی  
باده بده که دوزخ از نام کنه ما  
جان و دل تو حافظ بسته دام از او

از در مادر اگر طالب عیش سهر  
آب زند با شش سحره محمد می  
ار مغلی حقی دم فن از جودی

شده از داستان عشق شور که بر کت  
ساقی ده که در عالم از دل به کت

این حکایتها که از فریاد و شورین کرده اند  
قابل تمیز نبود آنچه تعیین کرده اند

در سخا این کاشه زندان بخار  
ساقی دیوانه چون من بجا در کش  
خاکبان به بهره انداز غیبه سحر  
شبهه از غر ز غبار صید و صفت

کودمانه  
کین در جهان خدمت جام جهان بین  
دختر زرد که نقد عقل کابین کرد ایند  
این نظار اول بین که با عشق مسکن  
کین کرامت عمره شهباز و شاه بین

رحم بر اول من که بر دور حوت  
حافظ ملک شکایت کرد صیقل

شده شخص تا تو نام بار یک چون بسلام  
دین به ستر به یاد بر جکت احسان

درین برف دم سرد شد راه سینه  
زنان را جهان راه از طبع سغایه

نه آن که در سما که آسان توان گفت  
که و اعظا بر شنید و صدین دان گفت

حسره که رفک در خم جوان تو  
زلف خاتون فلز شنیده بر جکت  
ای که کشت عطارد صفت بکوت  
نه که تنها حیوانات و نباتات بود

ساحت کون و مکان و هر میران تو  
دیدم فتح ابه عاشق جولان تو باد  
عقل کل جا که طم اش بران تو باد  
هر چه در عالم امرت بهمان تو باد

بیل از زنا دل خنده فونج میزند  
تا فونجشها دیده ام از زنا بدست  
نظیر از زنا کاشش صد کراں چه

چون نوزد دل دلم در درش میزند  
من غلام مطرب کجا بر منی خوشی  
زخم پنهانم با بر در کجا کاشش میزند

بر کرم شراب طرب انگیزد بیا  
مشو سخن سخنم که پیشین در

پنهان از رقیب سفید بگرز بیا  
بشنو ز من از کار بر خیزد بیا

جز نقش تو در نظر نیاید ما را  
خواب از چه خوشی آمد ز ما در

جز کور تو ز بگذر نیاید ما را  
حقا که چشم در نیاید ما را

من با کمر تو در میان دارم  
پیدا است کزان میان چه بگردد

پیدا است شمش که در میان جز  
تا من ز کمر طرف بر خواهم

ما هم که خوشی خوشی خور گرفت  
دلها همه در چاه ز خندان آمد

که کسکش بنوشد بکسر گرفت  
انکه سر چاه را بعبیر گرفت

نوباد که کلشن جوان عشقت  
چون خضر کز آب زنا کانی عشقت

سر مایه عمر جاوانی عشقت  
سر چشمه آب زنا کانی عشقت

در خواب در دیرت من طاق است  
خداک بدون ولا در رخ و سکن است

بچاره دلم بر صفا مشتاق است  
شیرین سخن در لطف و سبب است

نه حال من سوخته دل نتوان گفت  
غم در دل سنگ من از زناست

نه قصه آن شمع جگر نتوان گفت  
یکبار که با او غم دل نتوان گفت

عشق تو ز مهر چه خبر خاند است  
میر چند که در خلق جهان می نام

در دوزخ بهر خاند است  
سودا تو از هیچ سر خاند است

بازار که جانم جگالت نکالت  
بازار که باره تو از نوزد و دود

بازار که دل از غم جگالت نکالت  
سیلاب سرنگ زمین سرگشته

نامت من که مزر و پیش فحل است  
اول سنم بجای قلبش روشن

دو حرف ز نام حافظ در خیال است  
لیکن عجب آنکه جمله جو اوست

بردار دل از ما در دم از آرزو  
فی قلب ندانی که چنین نقادی

بالتصیف با خبر تو هم شن در بوند  
چون حافظ اگر شور بر پیش کشند

زان باد نه درین دستان پرور  
ستم کن و بجز از حوال جهان

در ده که طراز عمر تو خواهم کرد  
تا تر جهان بگویت از سره مرا

چون غنچه گل خوا به پرور شود  
فارغ دل آنکسی که مانند جاس

ز کس به لاری قدح صا شود  
هم با سر میخانه برانه از شود

بای بکنار جوی می باید بود  
این مدت عمر ما جو کل داده است  
خندان لب و تازه روی می باید بود

در غصه کناره جوی می باید بود  
آه از دل تو که سنگ می باردازد

آی شرم زده قصه مجور از تو  
کل با تو براری سبار کردن

حیران و فحل ز کس محو از تو  
کو نور زده دار دو نور از تو

دوش از غم تو می خنجم تا روز  
رازت که کس نمی توانم گفتن

یا قوت بویک مره سنم تا روز  
هم در دل راز خویش گفتن تا روز

عشق تو من عزمه را دل خون کرد  
تن کاست مرا از عشق لیکن

دان خون زره دو دیده ام  
چون حسن تو هر روز می آردن

تا مرغ دم فناد در داغ غمت  
از شربت نوشم هم بهر شوم

بر کردن من خوشست ممصاف  
تا خون جگر مخورم از جام غمت

جست که فسون درنگ می آرد  
بس زود ملول گشتی از محضان  
آه از دل تو که سنگ می باردازد

ای روی تو تیر جنگ می باردازد  
آه از دل تو که سنگ می باردازد

درازوی بوس و کنارت مردم  
وز دوری روی چون مهربان مردم

قصه چکنم دراز و کوتاه کنم  
باز ابازا اگر انتظارت مردم

سیلاب گرفت و کرد و زان  
و آغاز پری نهاد بجانه عمر

بیشتر شوای خود چه که خوش خوش  
همان زمانه رحمت از خانه عمر

از چرخ بر کوزه می در امید  
وز کردش روزگار میلز چو بد

بگشند

چشم تو که هر جا هست استاد  
یارب که فسونها مرداد از یاد کش

زان گوش که حلقه کرد در گوش  
آویزه ز در نظم حافظ باد کش

گفتم که لب کون لب آب حیات  
گفتم دینت گفت زهی حیات

گفتم سخن تو کون حافظ گفت  
شادی همه لطیفه کویان صفا

چون جامه زین بر کشد آن مشکین  
مایی که نظیر خود بدارد جمال

در سینه نازکی دلش بر توان  
مانند سنگ خاره در لب ل

خالت

خفت

امشب ز غمت میان خون خوام  
وز بستر عافیت برون خوام

باور کنی خیال خود از بخت  
تا در کرد که بی تو چون خوام خفت

جانا چو شبی با تو برو ز آدم  
گر به تو می بیایم ورم نامدم

ازم که نرسم پس زین کاب جبا  
از چشمه نوش لب لعلت خوردم

مردم

مردم

عمر

عمر

بوس

طلب

طلب

میکو

میکو

میکو

بگشند

تا کی بود این جور و چنان کردن تو  
بهبوده دل خلائق از رده تو  
تبعیت که زبم هست و چون الوده  
گر بر تو رسد خون تو از کردن تو

تا حکم قضای آسمانی باشد  
کار تو همیشه کام از باشد  
جایی که ز دست دلبری خوش کنی  
سر مایه عشق جاودانی باشد

نه دولت دنیا بستم می ارزد  
نه لذت نشادیش الم می ارزد  
نه بهجت نهر اسالاش در جهان  
این محبت که در دوزخ عمر می ارزد

مایی که قدش بسرو می ماند راست  
آینه بدست و روی خودی راست  
بستار چه بشکشتش که دم گفت  
و صلح طلبی زهی خیالی که تراست

کل را دیدم نشسته بر تخت شاهی  
کنش بشنو زمین اگر مردی  
من طفلم و بنا کنه مای سوزند  
از دوا تو که بر سر و بر کنشی

خوبان جهان صید توان کرد بزر  
خوش خوش برایشان بتوان خورد  
زرگس که کلیدار جهانست  
کو نیز چگونه سر آرد و برز

ای سایه سبکت بمن پرورده  
یا قوت لب در عهدن پرورده  
بچون لب خودم جان می برد  
زان راح که در محبت بدن پرورده

اول بوفای وصالم در داد  
چون مست شدم جام جهان بر داد  
بر آب دو دیده کم و بر شش  
خاک راه داشتم بیادم در داد

لب باز بکس یک زمان از لب عالم  
تا برداری کام جهان از لب عالم  
در جام جهان جویند و برین بست  
این از لب باز کرد آن از لب عالم

دردی که من از عشق تو بردم  
بها نکنم خلق تا به شب با رم  
چون باده خورم رسد بستی کارم  
از دیده بیکان بیکان تو کارم

چون داید نکلیم زب من تو  
کوته نکلیم دست خود از دامن تو  
تا تیغ شود فلاده کردن من  
بادست گم حمال کردن تو

مرد زدم بز بار در کراست  
در دیده من ز بحر خار در کراست  
من جمد می گم مضاف میگوید  
پرون ز کفایت تو کاری در کراست

دلدار من گفت چرا غلبستی  
در بند که ام دلبر شیرینی  
مستوقه جوهرم ادورای تو بود  
نام تو میان عشقبازان برزند

دلدار من گفت چرا غلبستی  
در بند که ام دلبر شیرینی  
در چشم دآینه پرستش دادا  
گفتم که در آینه کراچی بینی

شیرین دیمان عهد بیایان  
صاحب نظران عاشق جان  
مستوقه جوهرم ادورای تو بود  
نام تو میان عشقبازان برزند

مرد دست که دم زد از دفا کن  
هر پاک روی که بود نزد امن شنید  
کوینه شب بستن غیرت عجب  
چون مرد ندید از که بستن شنید

بام دم نیک و بد غنی باید بود  
در سایه دی بود غنی باید بود  
مفتون معاش خود غنی باید  
منور بعضی خود غنی باید بود

ای گل ز بر منغسی می آید  
شادی به لم از دلمی می آید  
پوسته از آن رود که مدهش  
کز رنگ و بیم بوی کسی می آید

باران جویم دست در غمی کشید  
این که دوش جریخ را فراموش کشید  
چون دوزخ رسد با شرم بر جا  
بر یاد من آن دور فراموش کشید

کویند کسان که ز من بر خیزند  
ز آن که بیمنند چنان بر خیزند  
مادر می و مستوق از انیم مفیم  
تا بود که ز خاکم چنان الیترند

عشق آتش غم در دل برآید  
ز بحر بلا بردل و بوزانه بنام  
بر من بگذشت هیچ سنگی و بدی  
تا پای مبارک اندرون آن خانه

عشق رخ یار بر من زار بگر  
از خسته دلان نظر بیکبار بگر  
صوفی چو تو دم دم در خون افتد  
بر مردم رنذ ننگه بسیار بگر

ایام شبناست شراب او لیز  
هم غم زده دست و خواب او لیز  
عالم همه بر سر خوابت خواب  
در جای خواب هم خواب او لیز

ای هر نفسی لبش بنامد  
عبسی نبود ز دوستان یاد او  
ماری لعل نیست جز در دیده  
می را که تو در باره داری بخور

آن لعل در آبکینه ساده بیار  
وان محرم و مونس هر آرزای بیار  
چون میدانم که عادت عالم خاک  
باده که ز درد بگذرد باد به بیار

در سببش آویختم از روی نیاز  
کفتم من سودا زده را چاره ساز  
گفت که لبم بگیر روز لغم بگذر  
در عیش خوش آرزو با غم دراز

مردی ز کشته در جبر پرس  
اسرار گم از خوابه قبر پرس  
گرفته منیض رحمتی حاجی غلط  
سر چشمه آن ز ساقی کوز پرس

بگر بچین جمال فرخنده گل  
که گریه ابرین و که خنده گل  
سر در چه باز آده کی خود نازد  
از راستی که داشت شیشه گل

یا کار بکام دل خسرود بود  
یا ملک دلم بی عد در روح بود  
امید چنانست بفتاح عظیم  
کابوب مراد جمله منتوح بود

مقبول دل خواص مشهور ام  
خوش لب شیرین حرکت بهرام  
در خطه شیراز با مردستان  
داری زمانه خوابه حاجی توام

گفتم که چه حالت برین شیرینی  
کنای تو سلیم رساده میکنی  
برآینه جمال یا خالی نیست  
نوردم چشم خود در روی سنی

هرگز نگفتم یاد تو ای شرح چو گل  
پیدا است اگر چه هست کاری  
دردی که من از عشق تو دارم  
دل اندومن دانم من دانم

در باغ جوشد باد صبا در گل  
ربست مشاطه وار بر این گل  
از سایه جو شیرین است ایان  
خورشید رخ طلب کن و در گل

من حاصل خود ندانم خرم  
در عشق تو یار خود ندانم خرم  
یک عدم مسا ندانم سی  
یک مونس کنشین ندانم خرم

ای باد اجل چوین سرفکنده شوم  
وز پنج درخت عمر برکنده شوم  
زینهار کلمه بخ مسر اهی میکنید  
تا بگو که جو بر شوم برکنده شوم

چون باده زغم چه بایست جو  
بالشک غم نمی توان کوشیدن  
سبست لبست ساغ از دور  
می بر لب سبزه خوش بود کوشیدن

ای آنکه نمند مهر و ماه از نکلین  
بر خاک جناب تو نشین در زمین  
با دست و زبان در دل شکم من  
بر آتش انتظار فارغ بنشین

حافظ ورق سخن که از طی کن  
دین خانه نژاد بر در بایه کن  
خاموش نشین که وقت خاموشی  
دم در کش و جام عشق از بر کن

آنم که بود کشته از قدرست تو  
پرورده شدم بنابر زور نعت تو  
صد سال با محتاج کنه خوانم کرد  
با جرم منت پیش بود یار هست

آن جام طلب غار بردستم نه  
و آن ساغ بر زلای بردستم نه  
آن می که جو ز خیر بر بچید بر خود  
دیوانه شدم بیار بردستم نه



دل در مین کوفت مدار اندیشه  
دل خوش کن در صبر کار اندیشه

که بچو من افتاده این دام شوی  
ای بس که خواب داده و جام شوی

کل گفت که در سنگی اشتی  
بگر بختی اگر ره می داشتی  
در بی کنی مرا چنین میسر زده  
ای وای بمن گر کنی داشتی

تمت الكتاب علی بدیع الضعف العباد محمد بن محمد الشهبازي  
فی شهر شوال سنه ۶۴۴



جملة قزل دا بیلج و بندلو  
عص  
۶۴۴